

زن روز

هفتگی کیسان

PANAM

Ketabton.com

دختر شایسته بامریکا رفت

يك مصاحبه در آستانه سفر

شماره صد و شصت و هشت

شنبه یازدهم خردادماه - ۴۷

بها : ۲۰ ریال



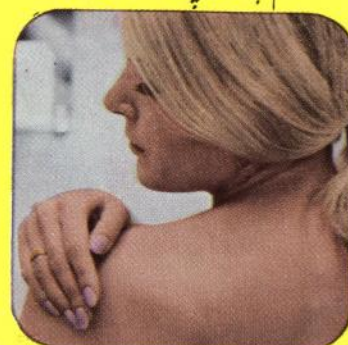
کرم بلند اکس برای نرم کردن دستها و صورت



کرم بلند اکس پس از اصلاح صورت



کرم بلند اکس برای سلامت پوست بچه ها



کرم بلند اکس برای حفظ سلامت پوست بدن



کرم بلند اکس

پیشرو کرم مادر سر اسر جهان

چهره زشت يك بیه دالتی !
سرمقاله و اظهار نظر

آقایان

من دیشب

زنم را کشتم!..

تصور میکنید هیچ انسانی بتواند این جمله را بی آنکه لرزشی در قلب یا نگاهی پشیمان بر دیده داشته باشد، بیان کند؟ فکر میکنید انسانی پیدا میشود که «قتل» - آنهم قتل زنش- را افتخاری برای خود بداند؟... بلی، متأسفانه چنین انسانهایی هستند!.. مردانی هستند که در پناه ظلمات شبی، طاق برگردن زن خفتهشان میاندازند، و او را خفه میکنند! با کدام حق؟ با حقی که بظاهر قوانین ما، به مرد داده است! مردانی هستند که زنشان را با تر، چاقو و حتی بازه مثله میکنند! باجه چرتنی؟ با چرتنی که متأسفانه قوانین ما بمرتد بخشیده اند!.. نام کدام عدالت؟ نام عدالت شخصی و انتقامجویی که در حقیقت ظلم آشکارا و پلیدی است!.. و این هفته میخواهیم از این ظلم پلید که قانون محرلوتشوق کننده آنت، حرف بزنیم.

هم اکنون شماره ۲۹ اردیبهشت روزنامه‌های عصر در برابر من است. در صفحه حوادث این روزنامه‌ها، خبر وحشتناکی هست که در این چند روز و چند شب، مثلاً یک کابوس سنگین، هر لحظه با من بوده است. خبر کوتاه است ولی از ظلمی بسیار بزرگ، از یک جلادی و قصابی بی‌رحمانه حکایت میکند. این خبر چنین است:

«بامداد دیروز، «ولی» - دمیرچینی» ۵۵ ساله، تخم مرغ فروش چهارراه سالار (تهران) به کلاتری ۱۱ مراجعه کرد و اظهار داشت: «من زنم ام‌الینین قدیانی ۴۷ ساله را، نیمه شب گذشته هنگامیکه در خواب بود، با طنابی که برگردنش بستم، خفه کردم!»

این مرد اضافه کرد که: بچه‌هایم از این ماجرا باخبر نیستند. امروز صبحانه آنها را دادم و بعدرسه فرستادم، و در جواب این مؤلثان که «چرا مادرمان از خواب بیدار نمیشود؟» گفتم که: سرش درد میکند و باید تاساعت ۹ صبح بخوابد!

این مرد دمورد علت قتل زنش گفت که: «به او بدگمان شده بودم!» آقای «حمیدخانی» باز پرس داد سرا که باین حادثه رسیدگی کرد، گفت: «بدگمانی «ولی» نسبت به زنش بیمورد بود!»

همان روز و در همان شماره روزنامه‌ها، خبری مشابه از مشهد چاپ شده است: «دیروز جوان ۳۴ ساله‌ای بدادگستری مشهد مراجعه کرد و پس از ملاقات با دادستان شهرستان مشهد بدون مقدمه اظهار داشت:

«من امروز زنم و مادر زنم را کشتم، و اجساد آنها را دریابان انداختم!» بنا بر گزارش خبرنگار ما در مشهد قاتل که خود را «عبدالله شانه‌روزی» معرفی میکرد، اضافه کرد که: «بزنم بدگمان شده بودم!»

«به زنم بدگمان شده بودم!..» و این بدگمانی گویا کافی است بیک مرد حق‌به‌دهد که زنش را با وحشیانه‌ترین نحو بکشد!..

این بدگمانی کافی است بیک مرد حق‌به‌دهد که چند بچه را یتیم‌وی‌مادر سازد! و با حتی با وجود بددهد که نه تنه زنش، بلکه مادر زنش را هم بکشد! و متأسفانه این حق را تا حدود زیادی قانون به مردهای جامعه ما داده است، و یادست‌کم میتوان گفت: مردی که زنش را بدلیل یک بدگمانی بیمورد میکشد، پیشاپیش میداننده که قانون با او مثلاً یک قاتل رفتار نخواهد کرد... مقصود ماده ۱۷۹ قانون مجازات عمومی است که در حقیقت لکه تنگی است بردمان همه‌ما که در نیمه دوم قرن بیستم زندگی میکنیم، به‌آئین یک اسلام اعتقاد داریم، به عدالت الهی و آسمانی معتقد هستیم، و با اینهمه در قوانین خودمان رسماً به مرد حق داده‌ایم که زنش را بکشد، و از مجازات دور بماند! قانون مجازات عمومی که تصادفاً به‌نگام تدوین و تصویب خود یکی از مترقی‌ترین قوانین ایران بود، و به‌همین جهت با هیاهو و جنجال عده‌ای روبرو گردید، در ماده ۱۷۹ میگوید: «هرگاه شوهری زن خود را با سر

بقیه در صفحه ۹۴



روی جلد:

«الهه - عضدی» دختر شایسته ایران در سال ۱۳۴۷، چند لحظه پیش از سفر به آمریکا

شماره ۱۶۸ (سال چهارم)
شبه یازدهم خردادماه ۱۳۴۷

۱۰۰ صفحه ۲۰ ریال

در این شماره میخوانید:

* الهه به آمریکا رفت!

دختر شایسته ایران در سال ۱۳۴۷، پنجشنبه گذشته به‌شیکاگو رفت تا در مسابقه ساله، در گف و گوئی خواندنی، از احساسات و اندیشه‌های خود، غمها و شادیهای خویش، و از خانه و مدرسه سخن میگویند.

(صفحات ۵ و ۶)

* زن فوتبالیست بودن!

در شماره گذشته با زندگی خصوصی و خانوادگی گروهی از فوتبالیست‌های پیروز ایران آشنا شدیم. در این شماره همسران و مادران برخی دیگر از قهرمانان ما، از زندگی خصوصی و خانوادگی شوهران و پسران خود صحبت می‌کنند.

(صفحات ۱۰ و ۱۱)

سر نوشت ما، در دست دیگران!

«چرا میخ سرنوشت ما را دستهای دیگر می‌کوبند...؟ چرا هنوز هم حتی دختر تحصیل کرده امروزی حق ندارد همسر خویش را خود برگزیند؟» گلی با ذکر نمونه‌هایی اندوهبار، بدین پرسش‌ها پاسخ میدهد!

(صفحات ۱۲ و ۱۳)

* زن، عشق، پول!

راستی چه رابطه‌ای میان زن و عشق و پول وجود دارد؟ نقش پول در زندگی عاشقانه و خانوادگی زن و شوهرهای جوان چیست؟ سه مرد و سه زن، در این گفت‌وگوی شیرین، از پول و زن و عشق سخن میگویند.

(صفحات ۱۸ و ۱۹)

* من شش بار زن گرفتم و طلاق دادم!

یک مرد جوان ایرانی که تا حال شش بار زن گرفته و طلاق داده، ادعا میکند که حتی اگر دختر پادشاه انگلیس و سوفیالورن هم حاضر به ازدواج با او باشند، بانها خواهد گفت: نه! بروید پی کارتان!

(صفحات ۲۰ و ۲۱)

«شکوه عشق...!» داستانی جدید و پرشور!

از این شماره داستان جدید «شکوه عشق» آغاز میشود: داستانی که در شهر عشاق، در شهر رم بایک حادثه شگفتی‌آور آغاز میگردد، و در هر شماره شما را به تماشای دنیای پراز فراز و نشیب عشق میبرد!

(صفحات ۲۸ و ۲۹)

زَن‌رُوز (هفتگی کیهان)

صاحب امتیاز: دکتر قاسم طاهباز - مدیر: فروغ مصباح راده
سرمدیر: مجید دوائی

شماره تلفن‌های زن‌روز: ۳۰۱۵۶۱ تا ۳۰۱۵۶۹
آدرس: خیابان فردوسی - موزه کیهان

چاپخانه زن‌روز - گراورهای مشک و رنگی از گراورسازی کیهان



یک رپر تاثر مهم اجتماعی

برای پدرها ، مادرها ،
دبیرها ، آموزگاران و
بالاخره برای همه جوانها

۱۸ سالگی!

اینها پانزده دختر هیجده
ساله‌اند! ... به چه
میاندايشند؟ ... آرزوها و
ایده‌آل‌هایشان چیست؟
دنیا را چگونه مینگرند؟
در بساطهٔ پدران و
مادرانشان، چگونه دאوری
می‌کنند؟

«من دربرخ زندگی میکنم ،
چونکه هیجده ساله‌ام ، یعنی از
دنایای کودکی بسیار دور شده‌ام ،
و در دنیای بزرگترها هم جایی
بمن نمیدهند ! بلی ، من دربرخ
زندگی میکنم ! هیجده سالگی سن
عجیبی است . اولین سر منزل جوانی
و آخرین پاسگاه دوران کودکی
است . من در آغاز ۱۸ سالگی
احساس میکنم که بیایان یک دوره
آرام - آسان و سراسر خنده و

بی‌خبری - که کودکی نام دارد -
رسیده‌ام و در عوض درآستانه‌ای
دوره‌ای هستم که مسؤولیت‌ها -
آرزوها - هدفها و تلاش‌های
بسیاری در مقابلم صف کشیده‌اند»
این چند سطر از نامه یک دختر
بود که ما را بدنیای هیجده سالگان
دعوت کرد : دنیایی که همه‌مان -
از پدران و مادران گرفته تا حکومت
و دولت - فراموش کرده‌ایم .
دنیایی که در آن بیشتر سرگردانی
های تلخ دیدیم تا شادیهای خاص
جوانی .

برای تهیه این رپرتاژ که
دریچه‌ایست بسوی افکار -
آرزوها - رؤیاها - ترسها و
دلهره‌های سن ۱۸ سالگی
دو هفته تقریباً هر روز با پانزده
دختر هیجده ساله ملاقات کردیم
و از آنان پرسیدیم : «امروز
چطور گذشت ؟» حاصل این گفت
و گوها ، مارا بدنیای هیجده سالگان
- که سرشار از تنهایی و سرگردانی
است - آشنا کرد . خیال میکنیم

شما هم اگر پدر و مادر چند بچه
هستید ، یا آموزگار و دبیر ، و
یا یک دختر هیجده ساله - باید
با این دنیای پراز شگفتی‌های
هیجده سالگان آشنا بشوید .

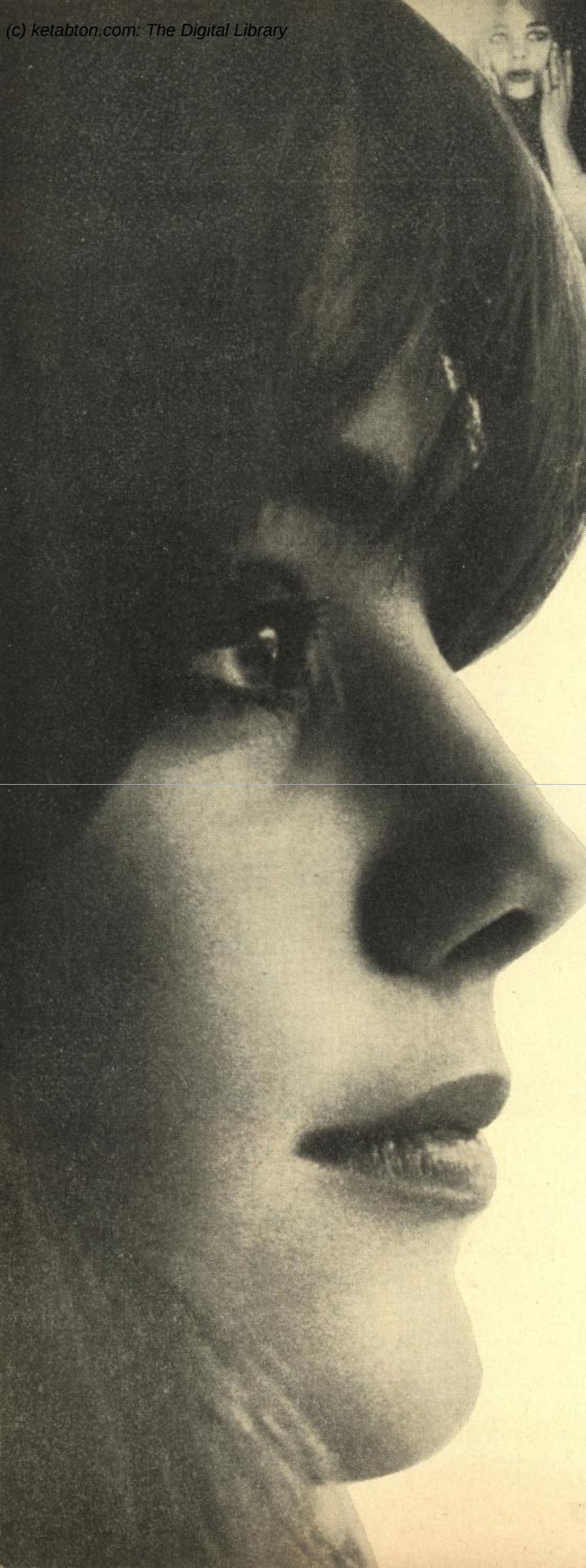
● سلام سوسن ! امروز چطور گذشت ؟
- مثل همه روزها . بهر حال بهتر از
دیروز و بربروز نبود . صبح که از خواب
بیدار شدم ، حالم بد نبود ، اما تا بفکر افتاد
که فردا امتحان عربی دارم ، گریه‌ام
گرفت . میدانم که امسال هم سر این درس
تجدیدی میشوم .
● آخر چرا ؟.. یک خرده که نگاه کنی ،
یاد میگیری !..

- نه ، من املا از عربی خوشم
نمی‌آید . من فقط دلم میخواهد ریاضی
بخوانم : شب ورز را راستی شما میدانید
کسی که میخواهد ریاضی بخواند ، چرا
باید عربی و جغرافی هم بخواند ؟ مگر
من مجبورم از همه علوم دنیا خوشم بیاید؟
● تو اصلاً از چی خوش می‌آید ؟
- از تنهایی ! از تنهایی که حرشش
را میکنم و ندارم !
● چرا از تنهایی خوش می‌آید ؟
- برای اینکه بنشینم و فکر کنم ...
بزندگی خودم ، بآینده خودم فکر کنم .
اما توی خانه ، حتی یک هلندونی هم برای

من وجود ندارد . گاهی وقتها که میرم
توی آن زیرزمین قدیمی مان می‌نشینم ، زود
سرو صدای مادرم بلند میشود که :
«دختره برش زده ! آخه چرا عث جغد
میری میشینی توانون زیر زمین ؟»
● خوب ، چرا می‌نشینی ؟
- گفتنم که . خوشم می‌آید بنشینم
خودم حرف بزنم ، فقط باخودم !
● چرا باخودت ؟

- برای اینکه فقط خودم زبان خودم
رامیفهم . برای اینکه فقط خودم بخودم
دروغ نمی‌گویم .
● مگر دیگران بتو دروغ می‌گویند ؟
- اوه ، فراوان !.. همه دروغ می‌گویند ،

حتی پدر و مادرم . گاهی وقتها از خودم
می‌پرسم : «چرا نباید حتی یک دوست ، یک
رازدار داشته باشم ؟» اما حقیقت اینست که
ندارم . گاهی وقتها آرزو میکنم که
بنشینم و با پدرم حرف بزنم . هزار نقشه
میکشم که چطور ی با او مهربان باشم و درد
دل کنم . اما پدرم فقط یک جمله بلد
است : «دختر ، تو هنوز دهنش بوی شیر
میده !» اگر بداند این ازاین جمله پدرم ،
چقدر بدم می‌آید ! میدوم توی آن زیر
زمین و گریه میکنم . .. میخواهید یک
حرف راست بشنوید ؟ من املا نمی‌دانم
چرا بدنیا آمدم . نمی‌دانم جایی من
توی این زندگی کجاست ؟ همیشه یکجور
دلواپسی و ترس دارم . نمی‌دانم از چی
می‌ترسم ، اما می‌ترسم . گاهی به برادرم
حسود می‌شود که پسر بدنیا آمده .
پسرها راحت‌ترند ! برادرم یکسال و نیم
از من کوچکتر است ، اما حق دارد که
شبه‌ها ساعت ده بخانه بیاید . من چی ؟ من
اگر ساعت نه بیایم ، دعوا و قشقرق بیجا
میشود که یک هفته طول میکشد . باز خوب
است که حالا دیگر پدرم کمک نمی‌زند .
اصلاً دنیاراً بدجوری ساخته‌اند !.. اگر
من بودم ، دنیاراً یکجور دیگری می‌ساختم :
بهتر از این ، راحت‌تر و آزادتر از این ...
«اگر من بودم ، دنیاراً یک جور
دیگری می‌ساختم !..» این جمله‌ای
است که از زبان همه دخترهای
هیجده ساله می‌توانید بشنوید .
آنها دنیای مارا - یادنیایی را که
برای آنها ساخته‌ایم - قبول ندارند ،
و حق هم دارند . ما آنها را محکوم



وزیر خاطرخواه من بودند ،
آنوقت خل شدم و ترا گرفتم ! حسابش را
بکنید ، بیست و پنج سال است که با هم
زندگی میکنند ، اما چطوری ؟ مثل دوتا
بیگانه ! مثل دوتا دشمن !.. فایده این
زندگی چیست ؟

● تو چطور زندگی را برای خودت میخواهی ؟

— نمیدانم.. هنوز فکرش را نکرده‌ام ،
اما اینجا میدانم که باید خودم را بیسول
برسانم دیگر خسته شدم از پس که باسد
تنها و خواهش از بابا پول کفش و جوراب
گرفتم .. بابا هر هفته دوشب مهمانی دارد...
مینشیند بارفقایش تا دو ساعت بعد از نصف شب
مشروب میخورد.. اما وقتی پول یک
جوراب بپوش میدهد، اخمهایش توهم می‌رود..
کاش میتوانستم برای خودم کاری پیدا
کنم ، آنوقت می‌گذاشتم از این خانه
بیرون می‌رفتم ، آره ، فرار میکردم ...

« کاش میتوانستم برای خودم کاری
پیدا کنم !.. » این جمله را هم از زبان
دختران هیجده ساله بسیار خواهید
شنید.. بعضی‌ها ، مثلاً ربابه و
پریوش ، آشکارا می‌گفتند که : « در
اولین فرصت از این خانه فرار
میکنم ! » چرا ؟ برای اینکه
زندگی‌شان در خانه پدر ، سرشار از
حقارت است. پدر پریوش به او
میگوید : « تو آگه پسر بودی ، حالا
هر ارتون پول تو خونه می‌آوری ! »
مادر ربابه ، مدام بفکر جبهیز
اوست و جملات تلخ او ، ربابه را
هم به گریه می‌اندازد : « کاش
یکی پیدا میشد و ترا همینطوری
میگرفت ! پدرت که نمیتونه برای
سه دختر جبهیز فراهم بکنه ! »

ربابه می‌گفت : « من هر روز حس
میکنم که مادرم از اینکه نتوانسته
پسری پیدم بدهد ، شرمند و سر-
افکنده است .. و شرمندگی او ، مرا
هم عذاب میدهد ! »

.. سراغ پروین برویم ..

● سلام پروین ! امروز چطور گذشت ؟
— تعریفی نداشت.. هر کاری کردم
توانستم مامان را راضی کنم از خر شیطان
بائین بیاید و از جراحی پلاستیک صورتش

بقیه در صفحه ۹۴

بتنهائی واتروا کرده‌ایم . فقط
سوسن نیست که یک دوست ندارد ،
بلکه پروین و مهین و ربابه هم ،
همین حرف را می‌زنند . دنیای آنها
در چار دیواری خانه‌هایی که کمتر
بوی مهربانی و تفاهم میدهد ، و در
چار دیواری یک کلاس که سخت
خسته کننده است ، خلاصه میشود .
در این دنیا از تفریح و شادی ،
کمتر اثری هست ، چونکه دنیائی
است دخترانه ! چونکه « بابا فیلم
های هندی را دوست دارد ، من هم
از این فیلمها متنفرم ! تنهائی
نمی‌گذارند که بسینما بروم ، در
نتیجه ماهها می‌گذرد و من یک فیلم
هم نمی‌بینم ! تفریح و سرگرمی
دیگری هم ندارم — یعنی اینکه
از کودکی بمانم نه راه تفریحات
سالم را آموخته‌اند و نه وسایل آنرا
در اختیارمان گذاشته‌اند . بنابراین
جوان ۱۸ ساله جز آنکه سینما
برود و صفحه گوش کند و کتاب
بخواند چه باید بکند ؟ »

حالا سراغ « مهین » برویم ..

● سلام مهین ! امروز چطور گذشت ؟
— روز خوبی بود ، برای اینکه
توانستم بالاخره یک خواستگار سمج را از
سر خودم واکتم !.. خدا کند باین زودبها
سروکله یکی دیگر پیدا شود ..
● برایت خواستگار آمده بود ؟
— آره ، چه خواستگاری هم !.. یک
کارمند دولت بود که می‌گفت خانه
و زندگی و سه هزار تومن حقوق دارد ..
می‌گفت عاشق من شده ! اما کی شوهر میکند ؟
● چرا شوهر نمی‌کنی ؟

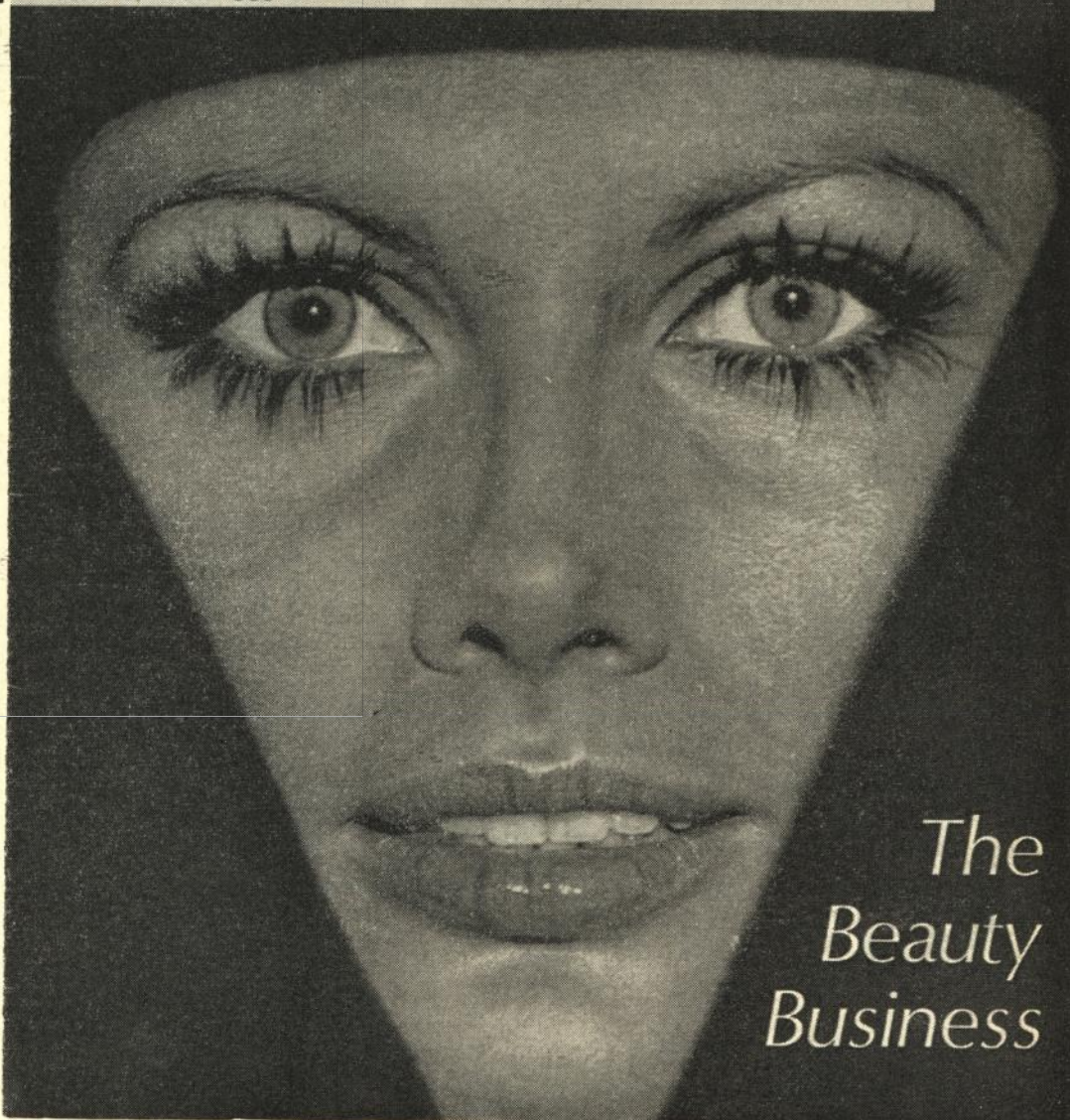
— هنوز خیلی وقت دارم راستش را
بخواهید من تا عاشق نشوم ، شوهر نمی‌کنم .
اصلاً از ازدواج می‌ترسم .. دختر خالهام
یکسال نیست که بخانه شوهر رفته ، اما
هر ماه دوبار قهر میکند و می‌آید بخانه ما ..
فایده این زندگی چیست ؟ همه‌اش دعوا ،
همه‌اش قهر ! عیناً مثل بابا و مامان خودم !
بیست و پنج سالست که باهم زندگی میکنند ،
اما هنوز هم من و برادریم مجبوریم شاهد
دعواهایشان باشیم . میدانید سرچی دعوا
میکند ؟ خنده‌آور است ! بابام اصلاً معتقد
است که سرش کلاه رفته ! او به مامان
می‌گوید « صد تا دختر وکیل و

Newsweek

JUNE 3, 1968 50c

خو ۵۶

این عکس در روی مجله نیوزویک چاپ شده است که این هفته در امریکا انتشار یافت .



The Beauty Business

و اگر هم از این کار خود لذتی نبرد چون مطمئن است که مد روز است و ضروری میدانند ، آن را با کمال میل انجام میدهند ، زیرا :

— او زن است و میخواهد زیبا باشد و برای زیبا شدن و زیبا ماندن مجبور است تن بدین کارهای شاق و طاقت فرسا بدهد .

ماساژ صورت ، آرایش گیو،توالت صورت ، مشت و مال بدن ، مالش بدن با جریان قوی آب سرد ، مانیکور ، پدیکور ، حمام پارافین ، حمام بخار ، حمام لجن دریائی ، تمرین ورزشی ، پوست کندن صورت ، تزریق ماده سیلیکون ، تنفس اکسیژن ، تزریق ماده ای که از جنس حیوانات است و هزاران کار دیگر آری ، تمام این کارها و همه رنجهای دیگری که زن تحمل میکند قسمتی از تلاشی است که زن آمریکائی هر روز و هر هفته برای زیبا شدن انجام میدهد .

اکنون در سراسر امریکا ۴۴۰ هزار آرایشگاه درجه اول است که زنهای بامید زیباتر شدن بانجا میروند و هر سال هفت هزار میلیون دلار پول خود را خرج میکنند و ذره ای هم احساس پشیمانی ندارند !

مخارج گراف

فقط زن آمریکائی نیست که بیهای خوشگلی را اینطور گران قیمت می بردارد بلکه در سراسر عالم سالی میلیاردها ریال خرج زیبایی زنان میشود . در امریکا که کانون موسات عمده زیبایی عالم و اوج پیشرفتهای صنعت توالت و آرایش است سال گذشته ۷۰۰۰۰ میلیون دلار (۵۳ بلیون تومان) خرج زیبایی زنان شده است و این مبلغ یا در موسسات زیبایی طرف شده و یا در راه خرید لوازم و وسایل زیبایی و آرایش بکار رفته است . در نیویورک سالنهایی برای زنان ثروتمند هست که بعضی از مشتریان آن هر روز چهار تا پنج ساعت وقت خود را در آن میگذرانند و روزانه ۵۰ دلار (۳۵۰ تومان) بطور مرتب میپردازند . دبستگی و علاقه مندی زنان به آرایش بدان پایه است که رشته صنایع آرایش و زیبایی هر سال نسبت به سال قبل ده درصد رشد کرده است و این میزان توسعه در سایر رشتههای صنعتی عالم بیسابقه است .

یکی از بزرگترین کارشناسان تولید لوازم آرایش میگوید :

— هرگز ما وعده نداده ایم که زنان را زیبا کنیم ، بلکه آنچه میگوئیم اینست که

ولب و چانه ، منعکس میشود . دختر با صدای گرفته ای میگوید :

— آه ! درد میگیرد . و زن بدون آنکه سخن دختر اندک تأثیری در او داشته باشد فقط تبسمی بر لب میآورد و مثل جراحی که با خونردی به دراندن و دوختن و بخیه زدن شکم بیماری مشغول است ، کار خود را ادامه میدهد و بالحنی آرام میگوید :

— این عمل عضلات صورت شما را محکم کرده و جریان خون را تسریع میکند اگر زیبایی میخواهی باید تحمل درد هم داشته باشی !

بهر حال ، دختری که روی تخت آرایش خوابیده قانع میشود و پس از پایان عمل ۶۵ دلار میپردازد و بعد

برای آرایش موهای خود و مانیکور و پدیکور ناخن های دست و پای خویش عازم قسمت دیگری در سالن آرایش میشود

مجله مشهور نیوزویک ، چاپ امریکا ، در آخرین شماره خود که چهار روز پیش با پست هوائی بتهران رسیده مقاله جالبی درباره رنج های خوشگل شدن و پولهایی که در قاره امریکا صرف آن میشود انتشار داده که خواندنی است .

از آخرین فیلمهای روز در شهر نیویورک است : زنی باریک اندام با قیافه ای مصمم و تهدید آمیز بروی دختر زیبایی که بر تخت آرایشی دراز کشیده خم شده است . در دستش دوشاخه ای الکتریکی است . آنرا خیس میکند تا بهتر به پوست صورت بچسبد و اندکی بعد سویچ آنرا میزند و صدای وزوزی بلند میشود . چشمهای دختر از مشاهده آن گشادتر میشود . زن نزدیک تر میشود و دوشاخه برقی را به گونه های دختر نزدیک میکند . در یک آن رنگ از چهره دختر میبرد و عضلات صورتش از هیبت و ترس منقبض میشود . و این انقباض و پیچیدگی در تمام عضلات صورت ، از چشم و بینی گرفته تا گوش

و زوزی بلند میشود . چشمهای دختر از مشاهده آن گشادتر میشود . زن نزدیک تر میشود و دوشاخه برقی را به گونه های دختر نزدیک میکند . در یک آن رنگ از چهره دختر میبرد و عضلات صورتش از هیبت و ترس منقبض میشود . و این انقباض و پیچیدگی در تمام عضلات صورت ، از چشم و بینی گرفته تا گوش

شگلی؟ بچه قیمتی؟! میلیارد تومان در سال!

مزبور هم مثل داروهای که دکتری به بیماری میدهد تدریجی است. و در طول زمان حاصل میشود.

دکتر ارشاد ایچر «کارشناس معروف زیبایی امریکا اخیراً ضمن یک مصاحبه تلویزیونی حاضر نشان ساخته که:

«وقتی زنی کرمی را بصورت خود میمالد احساس میکند که واقعه سحرآمیزی روی داده است. احساس میکند که واقعه ای در اعصاب پوست او در شرف تکوین است و زیباییهای پنهانی و نهفته او را میشکند و آشکار میسازد. او بخاطر این معجزه پول خود را خرج لوازم آرایش میکند».

انقلاب در رویه و متد

براساس این منظور است که از چهار سال بدینطرف در امریکا توجه کارشناسان زیبایی بدین معطوف شده است که در راه زیبا کردن زنان بجای استفاده از کرم و پودر و غیره بکوشند تا طبیعت پوست را آشکار کنند.

بدین معنی که جوانی و زیبایی زنان با پرورش و بهبود وضع پوست و عضلات صورت و بدن او نمودار سازند - هر چند که این جوانی مصنوعی باشد و مدتها از دوران آن گذشته باشد.

بهین منظور است که اکنون در سالهای آرایش درجه اول امریکا دیگر از شیشهها و قوطیهای رنگارنگ سابق اثری نیست و بجای آن مواد و وسائلی قرار گرفته که بمنظور جوان کردن پوست و مناسب کردن عضلات و محو کردن چین و چروک است.

کاری نمیکیم که هر چه بتوانند زیباتر بنظر آیند. واسه این معامله را «مشاطه گری» می گذاریم.

وقتی زنی بازن دیگری برخورد میکند که از سالون زیبایی بیرون آمده معنی این حرف را خوب میفهمد. گیسوان کمپشت زن بکمک دستهای ورزیده آرایشگر بفک کرده و چین و شکن دلپذیری یافته است. ابروان کج و معوج او چون شمیری تیز قلب مردان را آماج قرار داده، و گودی اطراف چشمانش با سایه ای دلپذیر پوشانده شده و لبهای بیرنگ او، با ماتیکی دلکش چون برگ گل طراوت یافته است.

مجموع این دست کاریها و هنرنمایی هائی که بر سر و صورت آن زن صورت گرفته او را «زیبا» ساخته است.

زن دوم بادیدن او بی اختیار میگوید: واقعا که خوشگل شده ای!

و خود او هم تحت تاثیر رنگ آمیزیهای دلپذیری که بر صورت آن زن پدیدار آمده «تصمیم» خود را میگیرد و روز بعد بصف زنانی می پیوندد که به سالونهای زیبایی میروند و تحمل مشکلات طاقت فرسانی را میکنند.

کارشناسان امور زیبایی و سازندگان لوازم و وسائل آرایش میگویند:

«ما معجزه نمیکیم، بلکه مواد و وسائلی را برای خانمها درست می کنیم که آنها را زیبا میکند. معجزه اینست که انتظار داشته باشند در همان مرحله اول بدان صورتی در آیند که دلشان میخواهد. از اینرو انتظار معجزه داشتن از وسائل و لوازم آرایش اشتباه است و اثرات و وسائل

یکی از مدیران موسسات زیبایی امریکا میگوید:

«همانطور که سال گذشته هدف آرایشگران استفاده از وسائل سردکننده برای زیبایی بود امسال شعار ما «شفاف کردن» زنان است. و یکی از اصول شفافیت پوست هم «رطوبت» است. آخرین پیشرفتی که در هنر زیبایی زنان پدید آمده اینست که زیبایی طبیعی از «طراوت» جدا نیست.

برای اولین بار چنین زیبایی دلپسندی در پاره ای از دختران اروپائی که «مدل» روی جلد مجلات بودند آشکار شد و از آن تاریخ تاکنون زیبایی طبیعی یک چهره آنست که باطلح «مرطوب» «باطراوت» و «شبنمی» بنظر آید.

شاهزنامی که میخواهد بدن را بدید. ولی این همان چهره ای است که از اولین روزی که وسائل و مواد آرایشی در دنیا پدید آمده نمودار یک چهره واقعا زیبا بوده است.

حوا اولین مخترع لوازم آرایش است!

۴۰۰۰ سال پیش هم مصریها و بابلیها برای داشتن چهره ای باطراوت و سائلی داشتند.

در یکی از آرامگاههای قدیمی شهر «اور» در «بابل» جعبه وسائلی آرایشی پیدا شده که نشانه دلستگی زنان آن روزگار بداشتن چهره شاداب و مرطوب بوده است.

دکتر «ایچر» کارشناس زیبایی که قبلاً از آن نام بردیم معتقد است که

اولین مخترع وسائل زیبایی و آرایش «حوا» بوده است.

باید دانست که اعتقاد زنان به لوازم و وسائل آرایش و زیبایی از عصر «کلئوپاترا» تاکنون تغییر اندکی کرده است. وسائل و لوازم آرایش عصاره ای مسیحت عبارت از رنگ مو، ابرو، کرم صورت، کرم ضد چروک، داروهای موی زادی و کرمهای مرطوب کننده بود که البته پاره ای از مواد آن برای سلامت صورت خطرناک بود.

فقط در قرن دوم بعد از میلاد بود که طبیعی بنام «گالن» بداد زنان رسید و با ساختن کرمها و مایعات مخصوص زیبایی بر اصول علمی برای صورت و پوست بدن مبادرت کرد.

فورمولهای او چنان موثر و صحیح بود که هنوز هم پاره ای از مواد زیبایی امروز را بر اصول آن میسازند.

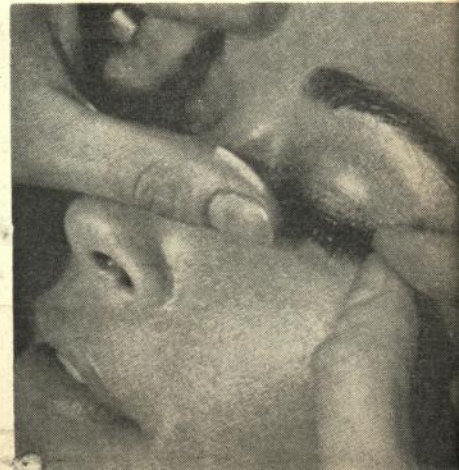
در حالیکه مردم معمولی و متوسط از لوازم و وسائل آرایش متعارف استفاده کرده و میکنند اشراف و توانگران پارا از اینهم فراتر نهاده و در اقله های دور دستی بجهت و جوی گمشده خود پرداخته اند.

مثلاً «دکتر» نیهای «سویی» با تزریق مایعات دستگاه جنسی جنین حیوانات به افراد سرشناسی نظیر - سامرست موم، گلوریا سوانسون، برنارد باروخ کوشید تاچین و چروکهای صورتشان را برطرف کرده و جوانی گذشته را در آنها اعاده کند.

و در نیویورک «ارنو - لارو» کارشناس نامور امور زیبایی برای

بقیه در صفحه ۹۱

مشاطه گران و سازندگان لوازم آرایش و زیبایی کارشان ایجاد «امید» در زنان است. و بخاطر همین «امید» است که زن تن بهر مشقتی میدهد تا زیبا بماند و زیبا شود



الهه بامریکا رفت

خدا حافظ... بامید پیروزی..

الهه عضدی دختر شایسته ایران ساعت هفت صبح پنجشنبه گذشته در میان بدرقه گرم دوستان باتفاق مادر خود بوسیله هواپیمای پان امریکن عازم شیکاگو شد تا در مسابقه بین المللی انتخاب دختر شایسته جهان با برتریدگان ۱۹ کشور جهان رقابت کند.

یک هیئت سه نفری مرکب از: خانم هماعدل (اتحادیه) سرپرست و مشاور، خانم هما احسان رپرتر و آقای فرید سینمایی عکاس همراه الهه و مادرش به امریکا عزیمت کردند.

اردوی مسابقه بین المللی از ساعت نه روز یکشنبه (فردا) در هتل کنراد هیلتون شیکاگو تشکیل میشود و تا هشت روز ادامه خواهد داشت و در ساعت هشت بعد از ظهر روز شنبه آینده (بوقت شیکاگو) آخرین مرحله مسابقه آغاز و پس از چهار ساعت مشورت ژوری و اجرای برنامه نهائی نام دختر شایسته جهان برای سال ۱۹۶۸ اعلام خواهد شد. و شغل افتخار بر شانه او افکنده میشود. جالبترین تغییری که در برنامه امسال روی داده اینست که شبکه تلویزیونی امریکا نود دقیقه از آخرین مرحله مسابقه را بطور رنگی در سراسر قاره امریکای شمالی و مرکزی و کشور کانادا و بعضی از کشورهای اروپائی (با سیستم تل استار) پخش میکند و این اقدام در حقیقت جریان مسابقه دختر شایسته جهان را بصورت یک واقعه مهم بین المللی جلوه میدهد.

اخبار مربوط به مسابقه و آخرین تحولات و گزارشات آن در دو شماره آینده بتدریج درج خواهد شد و «زن روز» تربیتی داده است که گزارشات مسابقه بفاصله ۳۶ ساعت با پست مخصوص تهران برسد.

آخرین مصاحبه در
آستانه سفر

چند روز قبل از پرواز این گفت و گو بین رپرتر زن روز و دختر شایسته ایران انجام گرفته است:

س - الهه، حالا که سه هفته است با عنوان «دختر شایسته ایران» زندگی میکنی چه احساسی داری و نظرت



این عکس در سفر شیراز از دختر شایسته ایران گرفته شده است .

چه چیزها در زندگی تو تغییر کرده است؟
— الهه خند ریز و تند می‌کند و یکدفعه قیافه‌اش کاملاً جدی می‌شود و می‌گوید: خیلی سخت است آنچه را که احساس می‌کنم برایتان بگویم ، روزهای اول انگار تب داشتم ، در جریان هیجانات و بگومگو ها و تیریک ها و اظهار لطف ها و گاهی اظهار بی‌لطفی ها گیج شده بودم . آخر ، فکرش را بکنید من ۱۵ سال با نهایت آرامش زندگی کرده بودم ، دوستان و آشنایان معدودی داشتم و توقع آدمها از من باندازه‌ای بود که از یک دختر ۱۵ ساله باید داشت ، یکدفعه از لحظه‌ای که شکوه شتلیز یا ورویا می‌مخل عنبی دختر شایسته ایران را بدوشم احساس کردم همه چیز عوض شد . انگار همه چیز تند شد ، آنهایی که دوستم داشتند بشوق آمدند ، یکدفعه همه مردم ایران نسبت بمن کنجکاوشدند ، دیگر آن شاگرد مدرسه ساده و راحت نبودم . گرچه روز بعد با روپوش همیشگی خودم بمدرسه رفتم ، اما خیلی زود فهمیدم که مدرسه هم آن مدرسه قدیم نیست ، همشاگرد ها و دوستان هم عوض شده بودند ، همه مدرسه یک بارچه شوق و هیجان و کنجکاوی شده بود ، حاشای را بکنید من چه حالی شدم .

س — پس از این موفقیت دوستان و نزدیکانت چه تأثیری روی تو گذاشته‌اند؟
چشمان فیروزه‌ای الهه برق می‌زند و دوباره کلامش را با لیختن آغاز می‌کند و در حالیکه کم‌کم کاملاً جدی می‌شود حرفش را ادامه می‌دهد :

— اوه ، تأثیر رفتار و گفتار دوستانم روی من حساب ندارد . وقتی آنها می‌گویند : «تو باعث افتخار ما شدی ، امیدواریم در دنیا اول شوی» دلم فرو میریزد و از خدا می‌خواهم یا آنها آنقدر مرا بزرگ‌نمایند یا حتماً در دنیا اول شوم ، دوستان و نزدیکانم و مردمی که با نامه و تلفن و تلگراف بمن ابراز محبت می‌کنند بمن طعم احساس مسؤولیت را می‌چشاند ، این احساس سنگینی است خیلی سنگین ، این احساس تا پحال برای من ناشناخته بود .

س — خودت خیال می‌کنی چند درصد امکان پیروزی در امریکا را داری ؟

— والله نمیدانم ... همینقدر میدانم که وقتی صحبت امریکا میشود دلهام چند برابر میشود . الان هیچ برایم ممکن نیست حدس بزنم چقدر در مسابقه پیروز خواهم شد . اول باید سایر رقیبان را بشناسم از کجا معلوم آنها صدبار از من بهتر نباشند . میدانید که امکانات آموزش در کشورهای اروپایی خیلی بیشتر است ، من همیشه در زندگی کم کوشیدم خوب یاد بگیرم و زیاد یاد بگیرم . اما مگر نمیشود بیش از اینها یاد گرفت . پس می‌بینید که کار من در امریکا خیلی هم آسان نیست ، و توقع مردم از من خیلی زیاد است . با اینهمه تمام کوشش را برای پیروزی در این مسابقه خواهم کرد ، اینرا قول میدهم .

س — الهه ، میتوانی بگویی از جریان مسابقه در امریکا چه تصویری داری؟
— راستش را بخواهید در هر حالی

س — تصمیم داری همه امتحانات را بدهی یا میگذاری برای شهریور .

— نه ، نه ، انشاءالله همه‌اش را خواهم داد . شب‌روز درس میخوانم تا انشاءالله همه امتحاناتم را با پیروزی بگذرانم ، من یک چیز را خوب میدانم و آن اینست که این هیجانات خواهد گذشت و من دوباره باید زندگی عادی را دنبال کنم و برای کسب پیروزی‌های بزرگ در زندگی باید اول خوب درس بخوانم .

س — وقتی درس نمیخوانی چه می‌کنی ؟

— خودم را برای مسابقه شیکاگو آماده می‌کنم .

س — چطور ؟

— اینطور که با مادرم انگلیسی صحبت می‌کنم و از پدر بزرگم مطالبی راجع به ایران یاد می‌گیرم .

من همیشه آرزو داشتم ملت‌های جورا جور جهان را بشناسم و حالا این بزرگترین موقعیت است ، زیرا یکدفعه نمایندگان بسیاری ملل را خواهم شناخت . باید بدانم با آنها چگونه برخورد کنم که مرا دوست بدارند .

س — الهه ، راستی تو در بین صحبتهایت از نامه‌ها و تلفن‌ها و برخورد با مردم سخن گفتی ، میتوانی بگویی جالبترین نامه‌ای که در سه هفته اخیر گرفتی و جالبترین برخوردی که داشتی کدام بوده است ؟

— میدانید که من هر دوسه روز یکبار یک بسته نامه از دفتر مجله زن روز می‌گیرم ، نامه‌هایی که مردم از اطراف کشور برایم می‌فرستند . جالبترین نامه‌ای که مرا بشوق آورد نامه میترا نیکانپور اولین دختر شایسته ایران بود که از دنفول برایم فرستاده بود . نامه‌اش خوب بدلم نشست ، چون فکر کردم او همه حالات مرا احساس میکند ، او در نامه‌اش بمن تبریک گفته و تشویق کرده و آرزو کرده در امریکا هم پیروز شوم و اظهار تمایل کرده بمن دوستی بیشتری داشته باشد . برایش نوشتم که از این آشنائی و دوستی بسیار خوشحال خواهم شد .

چند نامه جالب هم داشتم که بعضی از دخترها از من چیزهایی خواستند . مثلاً دو دختر یکی از بندر پهلوی و یکی از

بقیه درصحه ۹۷

زن یک فوتبالیست بودن؟



خانم فریده حبیبی

**دنباله گفت و گو با عده‌ای
از همسران فوتبالیست -
های عضو تیم ملی ایران
که طی یک مبارزه جانانه
برنده جام پیروزی آسیا
شدند و در سراسر دو
هفته اخیر در هر خانه و
محفلی صحبت از ایشان
بوده است.**

هفته گذشته تحت عنوان :
(آنها که پیروزی‌شان اشک شوق
بچشم ما آورد...) دیرتازی راجع
به بازیهای جام آسیایی فوتبال که
حادثه مهم روز بود در (ازن روز)
انتشار یافت که قسمتی از آن
شرح گفت و گوی منصوره بیرنیا
با همسران فوتبالیست‌ها بود. در
این دیرتاز وعده دادیم که دنباله
این گفت و گو را با بقیه همسران
قهرمانان ادامه بدهیم و از زندگی
و عشق و بهجهداری زنانی که
در کنار یک همسر (قهرمان) بسر
می‌برند برای شما حرف‌های
شنیدنی نقل کنیم. و حالا اینست
دنباله آن دیرتاز و شرح گفت و گو
با بقیه خانمها:

**قهرمانی که خودداری‌اش
زیاد است**

- راستی کاپیتان تیم ملی ایران
چطور مردی است ؟
همسرش جواب میدهد: با اراده ،
مردمدار ، پرجذبه و راسخو، او هرگز
بن دروغ نگفته و اطمینان خاطر یافته‌ام
که مرا برای ادامه زندگیم کمک میکند .
فریده حبیبی همسر کاپیتان تیم ایران
یک زن کاملاً خاندار است که چهارسال
قبل با حبیبی ازدواج کرده و ثمره
ازدواجشان «سیرا» ی دوسال و نیمه است .
توی این خانه بیش از هر چیز خرما و
عل پیدا میشود، و حبیبی که اصلاً
کرمائی است اگر یکروز خرما نخورد
فورا سردیش میکند .
وقتی خانم حبیبی داستان عشق و
ازدواجشان را صمیمانه تعریف میکند .
تعجب میکنم . جالب اینستکه ، اغلب
عشق‌ها و ازدواجهای اعضای تیم ملی
فوتبال ما از همان چمن های سبز امجدیه
شروع شده . خانم حبیبی میگوید من خواهر
امیر ابری هستم ، برادرم نیز فوتبالیست
بود و دوست حبیبی . از ۱۴ سال قبل حبیبی را
میشناختم از همان روز هایی که
بچه بودم و برادرم مرا به همراه خود برای
تماشای بازیهایشان بزمین امجدیه میرد .
حبیبی اخلاق بخصوصی داشت . میگفت :
من دنبال زنی میگردم که او را بشناسم و
باو اطمینان داشته باشم . و ترا از کودکی
میشناسم . وقتی درجه گرفت و ستون دوم
شد ما باهم ازدواج کردیم . و در موقع
عقد هیچ شرط خاصی نداشتیم ، حتی وقتی
او مرا از پدرم خواستگاری میکرد ، پدرم
گفت : اصلاً صحبت ندارد . تو مردانگی
و جوانمردی‌ات را در مسیر زندگی نشان
خواهی داد .

خانم حبیبی گفت: تا امروز هیچکس
اختلاف ما دونفر را ندیده، من معتقدم که
زن بهر جا میرسد از لیاقت مردش میرسد،
او خوب بود که ما توانستیم با هم خوب
زندگی کنیم .
- بعد از هر شکست یا پیروزی
اورا چطور می‌بینید ؟
- بعد از شکست آنقدر ظاهر خود را
خوب حفظ میکند ، که من اگر در جریان
اخبار نباشم هیچ تصور نمیکنم که او باخته
است. و وقتی میبرد باز هم با همان چهره است.
راشش اینکه او یک شوهر خوب است و
یک پدرمهربان برای دخترش .
شوهر شما کاپیتان تیم ملی است و
دائم در مسافرت . بینگام سفر او در تنهایی
چه میکنید ؟
- او اگر کاپیتان هم نباشد باز برای
من مهم است . بالاخره هر گوشه زمین
باشد وقتی که میبرد مرا سر بلند میکند .
وقتی خودش نیست دخترمان مونوس خوبی
برای من است ، چهار عید بود که او را سرال
تحويل ندیده بودم و اعیال بعد از چهار
سال وقتی سر سفره هفتسین نشست مثل
اینکه دو عید داشتم . از این مسافرت‌ها
زیاد هم ناراضی نیستم ، چون اطمینان
خاطری باو دارم و فقط از دور شدنش
ناراحت میشوم . در عوض همین مسافرت‌ها
رابطه ما را صمیمی‌تر میکند و باعث میشود
که بعد از سفر بیش از پیش مشتاق زندگی
باهم باشیم .
- راستی شما چرا کار خارج از منزل
بعیده نمیگیرید، آیا هوهرتان با کار کردن
زن در خانه مخالف است .
- خیلی زیاد، او عقیده دارد که
زن برای خانه و زندگی آفریده شده و
هر قدر بزندگیش برسد بهتر است . منم
رفت و آمد زیاد دارم و چون کسی را
ندارم که کمکم باشد مجبورم در خانه باشم.

حبیبی بعضی عقیده‌ای که درباره
من و زن‌های دیگر در مورد کار کردن
دارد ، دلش میخواهد دخترش کاملاً
اجتماعی بار بیاید ، زبان خارجی و انواع
هنرها را بداند و حتما در یک کار و حرفه
صاحب تخصص شود .
- آیا شوهر شما از آن نوع مردانه‌ای
است که هر لحظه با شیر خانه سر می‌کشند .
نمیخواهم ببینم بشکمش چقدر اهمیت میدهد؟
- وقتی مهمان دارم درست مثل
یک کمک کار خوب با من همراه است و کمک
میکند . شکم پرست نیست . ولی دوست
دارد از رفقاییش با غذا ها و دست پخت‌های
خوب پذیرائی کنم .
آخرین حرفی که میتوانم درباره
کاپیتان حبیبی شوهرم بزنم اینست که:
مردی شوخ و شاد و فوق العاده غیرتی و متعصب
است .

عقد خصوصی !

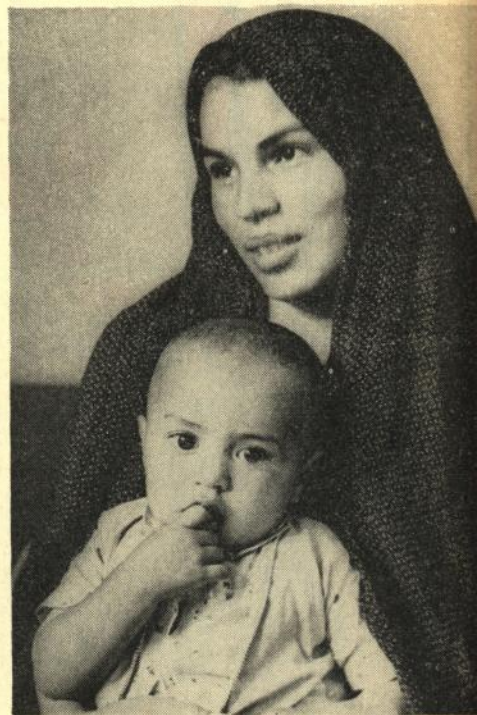
دوستان پرویز قلیچ‌خانی (یک تیم
ملی ایران) همه تصور میکنند که این
قهرمان فقط با دختر دلخواهش نامزد کرده.
ولی من توانستم از حرفهای فاطمه صفی
نامزد قهرمان پی باین راز ببرم که او در
تابستان گذشته روز دوم تیرماه دور از
چشم دوستان در یک خلوت قایمی دحستر
دلخواهش را بعقد خود در آورده است .
آنروز عروس با سادگی خاصی سر
سفره عقد نشست ، موهایش را صاف بدور
شانه‌هایش ریخته بود و از توالت و آرایش
درچهره‌اش اثری نبود و تنها چیزی که
نشان میداد او عروس شده است لباس
سفید کوتاهی بود که بتن داشت و خنده
شادمانه‌اش .
داماد با پای شکسته کنار سفره عقد
نشست ، او یکروز قبل در زمین سابقه
پایش لغزیده بود . ولی هیچکدام از



خانم پوراندهخت کلانی مادر حسین کلانی



زری جباری هسر علی جباری



شهلا عرب هسر مصطفی عرب

زمین میخورد، فوراً میگفتم حسین، چرا زمین را صدمه زد؟ (۱) آنوقت دولامیشد زمین را میبوسید ودرد را فراموش میکرد، از اول بچه دردناهای نبود که وقتی زخمی میشد گریه کند و ناراحت بشود.

— راستی از دوران کودکی ایسن قهرمان تعریف کنید، در کجا متولد شد و چطور بعدها بازی فوتبال را شروع کرد؟

— من یکدختر ویر دارم و حسین اولین آنهاست منزل مادر چهارراه سعدی بود و حسین در همان محله بدنیا آمد. در زمان بارداریم سخت بیمار بودم و وقتی حسین بدنیا آمد از سر بدنش زیاد خوشحال نشدم، چون بچه ریز و وضعیتی بود و تصور نمیکردم ماندنی باشد. بور و سفید بود و موهای کاملاً طلایی داشت، خودم که کم کم شیرش دادم و بزرگ شد واز همان موقعی که هنوز نمیتوانست بنشیند پدرش او را روی کف دست میگرفت و ماهه خیلی خوب میتوانست تعادل خود را حفظ کند و با قدرت روی دویاش بایستد.

خانواده ماهه ورزشکار هستند. من خودم زمانی توی همین میدان امجدیه هندبال بازی میکردم. پدرش هم فوتبالباز بود و دانی هایش از بازیکن های نیشابین بودند. پدر بزرگش سرهنگ غساری از بهترین چوگان بازهای ایران است.

مادمتی برای زندگی باصفهان رفقیم و حسین را که حالا چهارساله شده بودم به مدرسه گذاشتم، از پس شیطان بود و از درودیوار بالا میرفت حتی او را به کودکان کستان هم نپذیرفتند. اصلاً روح بزرگی داشت و دوست نداشت با بچه های کوچکتر از خود قاطی بشود و بازی کند. از همان روزهایی که ۹ سال بیشتر

بقیه در صفحه ۹۶

دخترم شروع بگریه کرد، اما تا برادرش را دید که وارد زمین شده خوشحال و امیدوار شد و وقتی پسر اولین گل را زد تا مدتها نمیتوانستیم باور کنیم، همان وقت باخودم گفتم «پسر شیرت حالات». — آن لحظه وقتی پسران وارد میدان شد چه احساسی داشتید؟

— حسین وبقیه جوانهای فوتبالبست را مثل اولاد خودم دوست دارم. وقتی او وارد میدان شد تصور میکردم چون سربازی است که بکملک یاران دیگر خود آمده و برای پیرویشان دعا میکنم، اما یک موقع احساس کردم که سرم دوران گرفته و گنج میروم و آن موقعی بود که یکی از بازیگرهای اسرائیل بالگرد به پای سرم زد و او با سرم زمین خورد، و مدتی از جا بلند نشد. من باین زمین خوردن ها و مجروح شدن های حسین عادت دارم. ولی آن لحظه وقتی دیدم دیگر از جا بلند نشدم، میخواستم فریاد بزنم و بوسط زمین برم. چند لحظه بعد شنیدم که گفتند: حسین از روی برانکار خودش را بوسط زمین بازی انداخته و دوباره شروع بازی کرده است. او نخواست یاران خود را تنها بگذارد.

— آنتب وقتی کلانی از مسابقه بخانه بازگشت من میگفتم، معمولاً بعد از هر مسابقه بر بخورد پسران با شما و سایر افراد خانواده چطور است؟

— هر وقت بعد از مسابقه بخانه میآید سراپا زخمی است، حتی آنشب وقتی از بیمارستان بازگشت. دانی اش پیراهنش را بالا زد و گفت: «حالا یک فیلم سراسر زودخورد تماشا کنید!»

سرتاسر پشت و سینه حسین زخمی و وکود بود، و باز خواهرش رفت بنه و مکرور کرم را آورد تا زخمهای او را دوا و درمان کند در بچگی هم هر وقت

لذت ببرند خیلی کم است. من وخواهر پرویز همیشه باهم دم میگیریم «پرویز بروگل بزن... پرویز بروگل بزن» — بر دو باختش در روابط شما چه اثری میگذاشت؟

— وقتی باخته مثل اینکه خستگی از تنش بیرون نمیرود. و وقتی میبرد منم از شادی و خوشدلی بی نصیب نمیمانم.

— کی عروسی میکنید؟

— والله این دیگر با خداست. باید اول درس خواندمان تمام بشود.

حسین، چرا زمین را صدمه زد؟

روز پیروزی در میدان امجدیه، غوغایی در قلب این مادر برپا شده بود. آنهایی که درسگوی سست چپ جایگاه نشسته بودند میدیدند که چگونه مادری نگران و ملتهب حال پسر قهرمان خود است که در وسط میدان مثل فرزه به طرف میدوید. این خانم مادر حسین کلانی بود که وقتی پسرش را مجروح روی زمین میدیدمستها را جلو چشم میگرفت و بر جای میخکوب میشد و خواهرش وقتی اولین گل اسرائیل وارد دروازه ایران شده های های شروع بگریه کرد و روز بعد تب شوق و التهاب او را توی رختخواب انداخت.

مردم این مادر و دختر را از شباهت زیادی که کلانی با آنها داشت شناختند. روز بعد از پیروزی بدین خانواده کلانی رفق و خانم کلانی مادر قهرمان از خوشحالی روی پابند نبود.

میگفت: من منتظر بودم که بچه ها در هاف تایم اول بزنند بشوند، اما وقتی اولین گل اسرائیل وارد دروازه ایران شد، مردم از ناراحتی سرهایشان را میان دودست گرفته بودند و صدایشان در نمیآمد.

عروس و داماد حاضر نبودند بخاطر این حادثه روز عقد را موکول بوقت دیگری کنند.

تازه عروس تیم ملی ایران ۱۷ ساله است و زمانی قهرمان شای دختران ایران بوده و دو سال قبل هم در مسابقه شای محله زن روز برنده اول شناخته شده است. او دانش آموز سال پنجم طبیعی دبیرستان آژرم است و هنوز تحصیل میکند. خانم قلیچ خانی میگفت: من هر روز صبح وقتی به مدرسه میرفتم قهرمان را سر راه میدیدم. منزلمان در یک مسیر قرار داشت. و بعد از آن من او را روی زمین سبز امجدیه میدیدم و او مرا روی آب آبی رنگ استخر وقتی که شنا میکردم و با مسابقه داشتیم.

آشنائی و عقد ما از همین دیدارها بود که محبت و عشق را بوجود آورد.

— از اینکه بابک قهرمان عقد و نامزدی کرده اید چه احساسی داشتید؟

— وجود خودش برایم از قهرمان بودنش مهمتر بود. خوب میدانستم که نامزد یک مرد مغرور و عقیدت شده ام و از این پس، حتی در لباس پوشیدن و نوع معاشرت هایم باید رعایت اصول خاصی را بکنم.

— وقتی برای تماشای بازی شوهرتان با امجدیه میروید چه احساس میکنید؟

— دلهره - دلهره، ترس از اینکه مبدا او ضربه بخورد، روزهای اول نامزدی خیلی تعجب میکردم، هر وقت پیرویز بدیده از من میآمد حتما زخمی بود. یاروی دماش را بسته بود و یا دستش را باندپیچی کرده بود و بالاخره هم بابای ضرب دیده و باند پیچیده کنار من سرفه عقد نشست. وقتی برای دیدن بازی او میروم آنقدر جیغ و داد میکنم که دیگران تعجب میکنند. آخر تعداد دخترها و زنهایی که فوتبال بداند و از این بازی



میخ سر

چرا

سندوق پست گلی



نوشت ما را دستی دیگر و چکشی دیگر میکوبد؟!!

اول باین دو نامه که روحی مشابه و

مفهومی یگانه دارند توجه بنرمائید .

گلی عزیز :

یکسال پیش شاهد بالاسکه خواستگاری خودم بودم. آقای خواستگار با تاقی پدر مادر و خواهر و برادر و عمه خود بخواستگاری من که دختر دیلمه و نسبتا باسوادی بودم آمده بود. اول این را بگویم که در خانه ما هنوز سیستم «پدر شاهی» حاکم است و هیچکس جرات مقاومت در برابر عقاید «افراد دکور» خانواده را ندارد حتی اگر این «مذکرها» هنوز دهانشان بوی شیر بدهد و بچه کودکنانی باشند. بهمین جهت من یعنی «عروس» شاهد و ناظر بیطرف مراسم بودم و حق اظهار عقیده نداشتم. فکرش را نکنید وقتی که «عروس» در روز خواستگاری تا این حد بی اراده و بی شخصیت تلقی شود چه مصیبت‌هایی بر سرش نازل میگردد. باری، خواستگاری با افاده تمام نشسته بودند و من با وجود تحصیلات و معلوماتی که داشتم مثل یک کبوتر سینی چای دست‌وارد اتاق شدم تا مرا ببینند و دربراهم تصمیم بگیرند، انگار که برای خرید «بره» آمده بودند! بحکم توصیه‌های قبلی آرام و ساکت نشستم تا «دیگران» راجع بمن و همه زندگیم حرف بزنند. من محکوم بودم که فقط ناظر باشم. بزودی جلسه رسمیت پیدا کرد و هریک از همراهان داماد در نقش اصلی خود فرو رفتند و یک خیمه شب بازی بسیار ماهرانه اجرا شد.

ابتدا پدر داماد در مدح پسر خود در حدود یکساعت صحبت کرد و خلاصه کلامش این بود که: — پسر احمد در تمام دنیا لنگه ندارد. خیلی مشکل پسند و تکه تنج است و میگوید: «در این عصر و زمانه پیر زنی نمیشه اعتماد کرد» زن باید نجات داشته باشد و چون دختر شما «پری» خانم همان دختر غنیمت و نجیب ایده‌آل اوست ما به اینجا آمده‌ایم تا او را برایش بگیریم. باور کنید که هزاران خانواده درین شهر حاضرند دختران خود را تقدیم «احمد» بکنند و اگر احمد عروسی کند خیلی از خانواده‌ها از ما دلخور میشوند و... مادر داماد که گوئی نقش خودش را بخاطر آورده بود میان حرف شوهرش دودید و بایک سلسله کلمات، فرمول‌وار در تائید سخنانی شوهرش گفت:

«... تازه احمد چون اهل هیچ رفه‌ای هم نیست، نه شراب میخوره، نه سیگار می‌کشد و نه دنبال بعضی حرفه‌است. ما شاعرااله صاحب خونه و زندگی و شغل آبرومند هم که هست و...»

در اینجا کلام خانم والده قطع شد و بنظر من آن پیرزن بیچاره دنباله نقش خودش را فراموش کرد و مجبور به کناره‌گیری شد. من که تا آن لحظه با دقت به همه حرفها گوش می‌دادم دست از جان شستم و لحظه‌ای موقعیت خود را فراموش کردم و خطاب به احمدآقا یعنی شوهر آینده‌ام که خیلی محبوب و مظلوم گوشه‌ای نشسته بود گفتم:

— راستی احمد آقا شما چرا از میون اینهمه دختر مرا انتخاب کردید؟

که ناگهان رعد و برق درگرفت... گلی جان

نمیدانی باین حرف من چه غوغائی بر پا شد. همه با

شماره صد و شصت و هشتم

خشم و کینه بمن نگاه کردند و پدرم با خشونت گفت: — دختر... تا از تو بزرگتر نشسته این حرفها بتو نیامده... همینقدر که بتو اجازه دادم در اینجا حاضر باشی برو خدا را شکر کن...

من که تنه آبرو و شخصیت هم نابود شده بودم یکبار دیگر متوجه شدم که گرچه قهرمان اصلی نمایش هستم ولی هیچ اراده و اقتداری ندارم و باید مثل یک بره بدبخت گردنم را بدست کارد جناب قصاب بسازم. بهمین جهت آرام نشتم و دیگر حرفی نزنم.

پدرم از وضع زندگی احمد آقا سؤال کرد و همه اقوام یکی پس از دیگری درباره اموال منقول و غیرمنقول «آقا» سخنانی کردند و دزین میان احمدآقا گاه و بیگاه حرفی در تائید آنها میزد. بالاخره هم تلاشی کرد و چندتا جمله قلابی تحویل خانواده ساده‌دل من داد و گفت:

— من افتخار می‌کنم اگر شما مرا به (نوکری!) خود قبول کنید.

گلی عزیزم این کلام به دل همه حضار نشست و تصویب شد که او شوهر من بشود و دوسه‌روز بعد افتخار همسری با او نصیبم شد. احمدآقا یعنی همان جوان محبوب و دوست داشتنی آنشب، همان جوان بی شیله پیل، همان مرد مشکل پسند مرا به همسری برگزید و چند روز بعد از عقد و عروسی ماجراهائی پیش آمد که برای همه خوانندگان زنبور جالب و آموزنده است:

اولا — احمدآقا یکمرد پوشالی و قلابی از آب درآمد، پس از عروسی کاشف بعمل آمد که من سومین همسر بدشانس او هستم و ایشان چهار بچه از دو همسر قبلی خود دارد که هریک در گوشه‌ای با عسرت و بدبختی زندگی می‌کنند.

ثانیا — پس از عروسی معلوم شد که دو همسر سابق «احمد» درمستهای بیگانه‌ای از خانه ایشان اخراج شده‌اند.

ثالثا — معلوم شد احمدآقا صد هزار تومان بدهی دارد و من باید پیر و کور بشوم تا آقا بتواند این بدهی سرسام‌آور را بپردازد.

رابعا — پس از عروسی فهمیدم که شوهرم مردیست شراپخور، قمارباز و فاسد که هیچ آمیدی به اصلاح او نمیتوانم داشته باشم چون ریشه وجود او فاسد شده است. امروز که یکسال از آن خیمه‌شب‌بازی مسخره می‌گذرد حرکت و جنبش باینجنین را در شکم خود احساس میکنم و انتظار ورود طفل بیچاره‌ام را میکنم. منتظرم تا او بدنيا بیاید و من تکلیفم را با این مرد حرفه‌باز هیچکاره روشن کنم. منتظرم تا کافره گناه خانواده خودم و او را پس بدهم، مردی که در شب خواستگاری بخونی از عهده ایضای نقش اسماعله خود برآمد امروز در زندگی حقیقی و روحی من کمترین نقشی ندارد.

گلی... ترا بخدا بیشتر و بیشتر بنویس چون ما واقعا احتیاج داریم که کسی از سنتها و روشها و آداب غلط و پوسیده ما انتقاد کند. تا زمانیکه سربوشت «زن» بدست خودش سیرده نشود تو و امثال تو باید بنویسید و از پا نشینید.

ارادتمند : پری — م

پدر پشیمان

گلی خانم عزیز . من پدری پشیمانم. از پشیمانی

خون از چشמהایم می‌رود. ناظر منظره رقت‌بار گریه و زاری زنم و چهار بچه مصوم بیگانه دخترم هستم. بدست خودم چاهی برای جگر گوشه‌ام کنده‌ام که بیرون آمدن برایش مقدور نیست. میسوزم و میسازم راه چاره دارم. برا بخدا اگر راه چاره‌ای بنظر ت رسید مرا مطلع کن و از این بدبختی نجاتم بده.

اینست داستان زندگی دختر بیگانه‌ام:

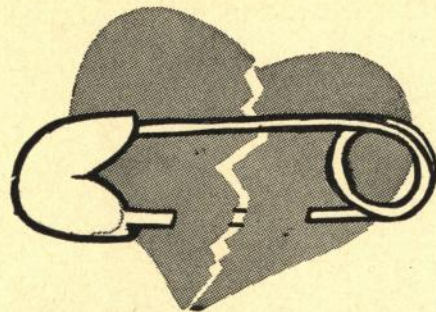
مردی هستم ۵۰ ساله که دارای چند فرزند هستم. خیالی خوش و خشک. درخانه با دیکتاتوری رفتار میکردم و همه اهل خانه از من میترسیدند، هیچکس جرأت نداشت روی حرف من حرف بزند حتی زلم حق نداشت اظهار عقیده کند. این بداخلاقی و دیکتاتوری اکنون مانند سیخی چشهای خودم را درمی‌آورد. با این که قلبا رئوف و مهربان بودم هرگز نخوایتم این مهربانی را در زن و فرزندانم عمل کنم، چون فکر میکردم آنها بایشان را از گلیم خودشان درازتر خواهند کرد. چه فکر بیجانی. میدانم تمام مردان نظیر من عاقبت چنین بالاهائی دچار خواهند شد. باری دختری داشتم ۱۶ ساله که بدتره معرفت و درسی خوب بود. اما هیچ

وقت نشد که من یکبارکاله خشک خالی باو که ریز نراتش را با هزاران آرزو بمن نشان بگویم. در همین موقع یعنی شانزده سالگی یکی از دستانم که بنظم مرد موقر و خوبی بود از دخترم خواستگاری کرد. منکه از نظر خودم او را مرد خوب و لایقی میدانستم با ازدواج آنها موافقت کردم. دخترم وقتی شید گریه و زاری راه انداخت که من میخوامم بتحصیل ادامه دهم بایک توده‌نی محکم او را بجای خودش نشاندم. مادرش خواست اظهار عقیده کند که دختر ما وقت شوهر کردنش نیست، از طرفی در حدود ۴۰ سال اختلاف سن با هم دارند. بایک تشر او را هم از خودم راندم. در آن زمان فکر میکردم حرف و خواسته من خواسته قیمیری است و هیچ جای چک و خواهش ندارد. دید و نظرم را بهترین نظرها میدانستم. دیگر نمیدانستم که نظر من مال پنجاه سال قبل است و بدرد امروز نمیخورد. من خوب میتوانستم زن خودم را انتخاب کنم تازه درائر ندانم کاری و دیکتاتور بودنم اوهم بمن مجبئی نداد و اگر بخاطر فرزندان قدونمیقد نباید هرگز بمن زندگی نمیکند. در هر صورت روز عقد را معین کردم و با شرایط خیلی سهل و ساده دختر از گل بهترم را باین مرد دادم. باور کنید چنان بخود میبایدم که خیال میکردم فتح خیبر کردم. باد در غیب میبازدختم که من هستم با اینهمه حسن سلیقه.

در همان شب اول داماد بجای محبت کتک منضلی بدختر مصوم و بیچاره من که از او میترسیده زده بود. از فردای روز عروسی ناسازگاری او شروع میشود. دخترم که جرات نداشت موضوع را به من بگوید میسوزد و میسازد و این مرد بی انصاف هم که مردی عیاش و خوش گذران و مشروب‌خوار و قمارباز بوده بفکر اینکه بچهار شونزد زندگیشان دانهی خواهد بود اولین بچه را بوجود می‌آورد سال بعد هم یکی دیگر با آنها اضافه میشود و تا چهارسال هرسال یکی. در نتیجه دختر بیگانه من هر روز زرد و رنجور و مریض‌احوال بود و نمیتوانست علت رنجوری خودش را برای من که پدرش بودم بگوید. روزی بخانه آدمم دیدم مادرش با چشهای پف کرده مشغول گریه و زاری است. وقتی از او جویا شدم گفت اینقدر باین دختر بی اعتنائی کردی و اینقدر استبداد

بقیه در صفحه ۹۱

مشکل گشای هفته :
استاد دکتر حکیم



مشکل گشا و مسائل اجتماعی

چرا اشخاص به قمار آلوده و معتاد میشوند.
چگونه می‌توان قمارباز را معالجه کرد ؟

قمار :

دامی در راه سعادت خانواده

شوهر قمارباز من !
مشکل گشای عزیز :

شوهرم يك قمارباز حرفه‌ای است، قماربازی است که نه تنها سرمایه زندگی خود و خانواده‌اش، بلکه سعادت من و فرزندانش را نیز پشت ميز قمار مینازد.

دو سال است که این مرض خانمانسوز بجانش افتاده و اکثر شبها را تا نزدیک صبح پشت ميز قمار و پایک‌مشت قمار باز سر میکند. او کارمند عالیرتبه يك وزارتخانه است. من و او پنج سال پیش باهم ازدواج کردیم و دو دختر کوچکولو حاصل این پیوند است. سه سال اول زندگیمان بخوشی و شیرینی گذشت و ناگهان او به قمار روی آورد. پای قمار او سمپهارتن از همکارانش و یکی دوتا قمارباز حرفه‌ای هستند، و گاهی نیز جلسه قمار به خانه ما می‌کشد. وضع مالی خانواده ما از وقتی شوهرم به قمار آلوده شده رقت‌بار شده است. علاوه بر این روزی نیست که چهنم خانه ما با دعوا و خشم و هیاهو طاقت‌فرسای نشود.

مشکل گشای عزیز. آیا برای زن نگویند چي چون من و دو فرزند معصوم راه نجاتی از این بدبختی هست؟ آیا میتوانم همسر و پدر فرزندانم را از این بیراهه بوی خانواده‌اش برگردانم ؟
مهشيد . م

نگران پسر من هستم .
مجله زنروز:

شوهر من يك قمارباز پاك‌باخته است، همه چیز حتی فرش زیر پایش را پشت ميز قمار بیاد داده است. ساليهاست که این عادت زشت در خون ورگ و ويی او ریشه دوانده و من به‌او، به‌عادت مهلك او، به‌این زندگی بی‌سروسامان که او بوجود آورده، عادت کرده‌ام اما مدتی است که پسر ۱۸ ساله‌ام راه پدر را پیش گرفته و جلسات قمار در خانه هم‌سالانش ترتیب میدهد. نه نصیحت، نه زبان خوش، نه خشونت و تهدید، نه قهر و مهربانی، با هیچیک از این حربها نمیتوانم او را از راه مصیبت‌باری که در پیش گرفته بازدارم. از شدت غصه نزدیک است دست به خودکشی بزنم.

اگر امید نجاتی برای من وجود دارد، لطفاً راهنمایی کنید.
سهيلا . ج

و اینک پاسخ آقای دکتر عباس حکیم - دکتر در رشته فلسفه و روانشناسی - و استاد دانشگاه:

نیازهای روانی انسان اگر ارضاء نشوند، موجب بهم خوردن تعادل روحی و پیدایش نگرانی و ناآرامی می‌گردند. این نیازها بر اثر برخورد با مانع یا فقدان شرایط ممکنست ناکام گردند، اما فشار آنها از میان نخواهد رفت، بلکه با تغییر مجرای اصلی و تغییر چهره می‌کشند از

حس کنجکاوی، گذراندن دقائق و ساعات که بعضی از مردان یا زنان که در خانواده کمبود محبت دارند، یا نیازهای طبیعی آنها ارضاء نمیشود، در وجود خویش میل خفته‌ای به انتقام جوئی احساس میکنند، پس به قمار روی می‌آورند و بوی را که باید برای سعادت و رفاه افراد خانواده صرف کنند، می‌بازند تا زهرسر خود انتقام بگیرند. این انتقام گاهی آگاهانه و بعضی اوقات ناآگاهانه صورت می‌گیرد.

مواردی نیز وجود دارد که مرد یا زن صرفاً باین خاطر که در خانه نباشند و از مصاحبت و همنشینی و هم صحبتی با همسر یا دیگر اعضای خانواده بگریزند بوی قمار می‌روند.

يك مورد كلي دیگر هم برای اسارت پدر و مادر خانواده در چنگ قمار وجود دارد و آن اینست که زن یا مرد ممکنست با قمار خویش و ناراحت کردن همسر خود لذت ببرند، البته این حالت از يك بیماری روحی ریشه می‌گیرد که خود بحثی جداگانه دارد.

قمار و کودکان

پدر و مادر الگوی فرزندان خویشند. در خانواده‌ای که یکی از اولیا بمیکرب قمار آلوده شده، به‌آسانی این میکرب به فرزندان سرایت میکند، اما اغلب دیده میشود قمار کودکان را بدام انداخته بی آنکه در خانواده فردی قمار باز وجود داشته باشد. انگیزه را بکاویم:

بزرگان همیشه میکوشند کودکان را از کردار و پندار زشت بر حذر دارند و در کودکان نیز عظمی حاد به تقلید از بزرگسالان و بزرگ نمایی هست. عصبان کودک و نوجوان از اینجا آغاز میشود، عصبانی که بزرگترین هدفش ابراز وجود بوسیله ست شکنی و اثبات آغاز میشود، کودک نسبت به آنچه بزرگان او را از آن نهی میکنند، کنجکاو می شود، بویژه اگر این نهی بدون دلیل و منطق کودک‌سند باشد.

مثلاً وقتی به کودک می‌گویند قمار بد است او بیشتر کنجکاو و علاقه‌مند میشود که ماهیت قمار را بشناسد و به آن روی میکند تا هم آبی بر آتش تند کنجکاوی

بقیه در صفحه ۸۸

بیکاری و یاسودجوئی انجام میشود. وسیله این نوع قمار، ماشین‌های مخصوصی است که در صزارخانه‌ها وجود دارد. قمار ماشینی در اغلب کشورهای دنیا مرسوم است و در ایران کمتر.

«مار سداول در ایران قمار چهره به چهره است - یعنی که قمار بازان دور يك ميز و رو در روی یکدیگر می‌نشینند و مبارزه‌ای بی‌امان و طولانی را آغاز میکنند، مبارزه‌ای که پهای آن نه تنها محتویات جیب، بودجه خانواده و سرمایه زندگی حرفان است، بلکه آرامش اعصاب و سلامت و سداول روح نیز طی آن بیدام می‌رود. قمار چهره به چهره انگیزه‌های گونه‌گون دارد. گاهی بخاطر وقت‌گذرانی است، گاهی بمنظور سودجوئی و خسالی کردن جیب حریف است، گاهی بخاطر انتقام جوئی است، گاهی بر اثر عادت و اعتیاد است، گاهی از کمبودهای روحی، از يك خلاء درونی ناشی میشود.

بطور کلی قمار در طبقات مختلف عل و ریشه‌های جداگانه و متفاوت دارد. در طبقات بالا اغلب وسوسه قمار از بیکاری و بطالت سرچشمه می‌گیرد و در طبقات پایین جامعه برای جبران کمبودهای مالی - البته بجز آنها که معتاد بشمارند و یا حرفشان قمار است - پاره‌ای نیز چه وابسته طبقات مرفه و چه از طبقات محروم یا پایین، بدین جهت بقمار روی می‌آورند تا اظهار موجودیت و خودنمایی کنند.

از نظر روانی قمار «خودآزاری» است، يك جور «مازوخیسم» است. قمارباز بی تردید در هنگامه بازی آزار می‌بیند، بخصوص که از قدیم گفته‌اند در قمار برنده وجود ندارد، فاتح و مغلوبی نیست. حتی فاتح مغلوب ناآگاهی است، مغلوبی که نمیداند بر اثر هیجانات و خلبانهای بازی، اعصاب و سلامت خود را قربانی میکند. از طول عمر خود میکاهد و عوارضی مانند زخم معده و ناراحتی‌های قلبی را برای خویش تدارک نمی‌بیند.

قمار و خانواده

بزرگترین موجبی که زن یا مردی را از کانون خانواده به پشت ميز قمار میکشاند، اختلافات خانوادگی، و ناراحتی‌های خصوصی است. تجربه ثابت کرده است

زنم را فرستادم که
 شخصیت ذاتی
 خودش را پیدا
 کند ، و آنوقت
 خودم بیچاره شدم،
 بیچاره... خدا کنه
 شما مثل من نشید!



فانتزی

نوشته : آرت - بوخوالد
 طنزنویس مشهور امریکا

شوهر گول خورده!

برخلاف بسیاری از شوهران ، مخلص بمائل مربوط بزنان مدرن و مبارزه آنان در راه شکستگی شخصیتشان «علاقه وافر دارم. مثلاً کتاب بسیار مشهور خانم «بتی - فریدان» بنام «زن گول خورده» که اخیراً منتشر شده و خیلی سرو صدا یا کرده ، کتاب بالینی من است و برای مؤلف این کتاب احترام زیادی قائلم. در این کتاب خانم «فریدان» با قلم مسحور کننده خود شرح میدهد که چگونه در طی قرون ، مردها زنهارا گول زده اند واز «شکستگی شخصیت ذاتی» او مانع شده اند و زن را اسیر و اجیر خود ساختند .

باری علاقه من به این کتاب و به مبارزه عادلانه زنان برای نجات شخصیت خودشان چندانست که پریش بمحض اینکه وارد خانه شدم ، از زنم که داشت واکس بنموزائیهای کریدور میزد ، پرسیدم :

— میدانی تو کی هستی ؟

— چی میگویی ؟

از چهره زنم بهت وحیرت میبارید . دوباره گفتم : — دارم بهت میگویم که اصلاً خودت میدونی کی هستی ؟ تو یک هوس ، یک مادر ، یک کلفت ... اما سواي اینها «شخصیت واقعی» هم داری ؟

— خیال نمیکنم ... هی ! مواظب باش ... اونجارو همین الان واکس زدم . کفشاترو درآور ! حرف زیادی هم زن ، از فلسفه بافی هم خوش نیام . — راستی تگران نیستی که همه استعداد و فراست و هوشیاریات را وقف جارو و جارو میسازي ؟

— ببینم ، نکته باز میخوای بهانه دعوا پیدا کنی ؟ یا باز یک حماقت کردی و میخوای ازم پنهان کنی ؟ — بیچچوچه ! من کتاب «زن گول خورده» را خواندم خانم ، و حالا میفهمم که تو باید یک چیز های دیگر از زندگی بخواهی ... آخر چطور این «یگانگختی» را تحمل میکنی ؟

— گوش کن ! امروز یک کیک خوشمزه پخته ام ، امیدوارم که بچهها خوششان بیاید ... اما از دست این بچهها که هیچچی را دوست ندارند !

— خواهش میکنم بؤال من جواب بده ، و رشته حرفرو هم بیجهت برنگردون .

خانم وسایل واکسزنی موزائیک را گذاشت کنار ، دستهایش را با قاب دستمال پاک کرد و اینبار بالحن جدی گفت :

— بسیار خوب ! اگر میخوای همه چیز رو بدونی ، بذار برات بگم که من قبل از اینکه زن تو بشم خیلی دلم میخواست بستجی بشم ، اما از امتحان ورودی اش میترسم .

— ها ! پس نشین و دل ترا خوش کن که مثلاً شوهر داری !! هیچ میدونی که در همه کشورها میلوینها

زن بدبخت و ناراضی سعی میکند راه خودشون رو پیدا کنند ، ولی هنوز هم «بازیچه تست مردها» هستند ؟ یا تو خودت ... آره تو خودت هم نشسته ای و موزائیکها را واکس میزنی و کیک میپزی و آنوقت بمنهم میگویی که — خوشبختم راضی !

— من کی گفتم خوشبخت و راضی ام ؟ اما بهرحال بنظر میداده که پنهانی بهم برای شکایت ندارم ، وانگهی نمیخواهم زندگیم رو یکدفعه بهم بریزم و همه چیز رو خراب کنم ... فهمیدی ؟

— خوب ، میدونی که چرا نمیخواهی همه چیز را خراب کنی ؟ برای اینکه «من بر تو تسلط دارم» ! برای آنکه من یک زندگی شخصی را از تو دریغ کرده ام و «فردیت و شخصیت» ترا نابود ساخته ام

وقتی حرفم باینجا رسید زنم داشت میز را میچید ... و وقتی حرف مرا خوب مزه مزه کرد ، گفت : — شاید دلت میخواد که من برم توی خیابان بنشینم برای جنگ ویتنام نظارت راه بندازم .

— نه . مسئله این نیست بین . تو دلم من و بچهها محبت میکنی ، ما را از عشق خودت سیراب میکنی ، و همینکه که به شخصیت ذاتی تو لطمه میزنه ، تو داری به چیزی از دست میدی و ما داریم به چیزی هر روز از تومی گیریم و اینکه شخصیت تو کم کم و بیروبر ایام سائیده میشه !

زنم در حالیکه داشت اسبابکی را میآورد ، گفت : — از شخصیت من انتقاد نکن دیگه ... خودم خوب میدونم که همیشه گرفتار تو و بچهها هستم . خونرو خوب نگهداری میکنم . از مهنونها خوب پذیرائی میکنم ... اما هر کی بالاخره عیبهای هم داره . حالا میخوای برام یک کوکسل درست کنی یا نه ؟ داد زنم :

— ها ! رسیدیم سر حرف حساب . هیچ میدونی که درد دنیا هزاران زن الکلیک وجود داره ؟

— من باین چیزها فکر نکرده ام ...

— عیب توهم همینه ! عشق اینه که آتسا «بدبخت و ارضاعنده» هستند ... دنبال چیزی میگردند که هیچوقت توی چار دیواری خونه و خانوادهشون پیدا نخواهند کرد ...

— پس چطوره که من برم و یک معشوق بگیرم !

— نه ، نه ... لازم نیست اینقدرها هم دوربری .

— میترسائی بنظر شما تاکجا باید برم ؟

— از خانه بیرون برو و اطراف خودت رو نگاه کن . تو این دنیای بزرگ را نمیشناسی سعی کن خودت ، ذات خودت رو پیدا کنی زن ! سعی کن خود را اجتماع سردیاری ، سعی کن خودت را روزها چند ساعتی از این قفس بزرگ که اسشرو «خونه وزندگی»

گذاشته اند بیرون بیداری .

— راستشو بخوای من خیلی دلم میخواد که ذات خودم رو پیدا کنم ، بشرطی که توهم بچههارو نگهداری کنی . حالا یا شام حاضره ...

بعد از شام زنم در حالیکه موعایش را برس میزد ، شروع کرد به خمیازه کشیدن . پرسیدم :

— چرا خمیازه میکشی ؟

— خستام .

— نه ، تو خستگی روحی داری . خستگی که مختص زنهای خانه دار و کدبانوست خانم (بتی - فریدان) اسم قشنگی روی این نوع خستگی گذاشته «درد توصیف ناپذیر» آری ، تو کم کم از کسالت و بیحوصلگی و کارهای یکنواخت میگیری . هر زن هوشیار و سالم و طبیعی که هدفی برای خودش نداره وسعی نمیکند که شخصیت خودش را پیدا کنه درواقع خودکشی میکنه . آنوقت تو انتظار داری که من وایستم و خودکشی تدریجی ترا تماشا کنم ؟ خیال میکنی من وجدان ندارم ؟ تو داری خودت رو فدای من و بچهها می کنی ، آخه چقدر رفت و روب ؟ چقدر پخت و پز .

تو یک هدف و سرگرمی احتیاج داری .

— مقصودت اینه که هر وقت من خمیازه میکشم وجدان تو عذاب میکشه ؟

— البته ! البته !

— بسیار خوب ، اگر تو میخوای که من جای خودم را در اجتماع اشغال کنم ، من حرفی ندارم . بالاخره فکری خواهم کرد .

چند روز گذشت ... یکشب وقتی از اداره بخانه برگشتم ، دیدم که در خانه مثل دروازه شهر رم بازه ، بچهها توی آشپزخانه دارند باکندم وجو و مرپا و نمک و شکر مثلاً برای خودشون غذا میپزند ، سک توی اتاق پذیرائی مان شلنگ میندازه و تلویزیون از روی میز بزمین افتاده ... از بچهها پرسیدم :

— پس مادرتون کجاست ؟

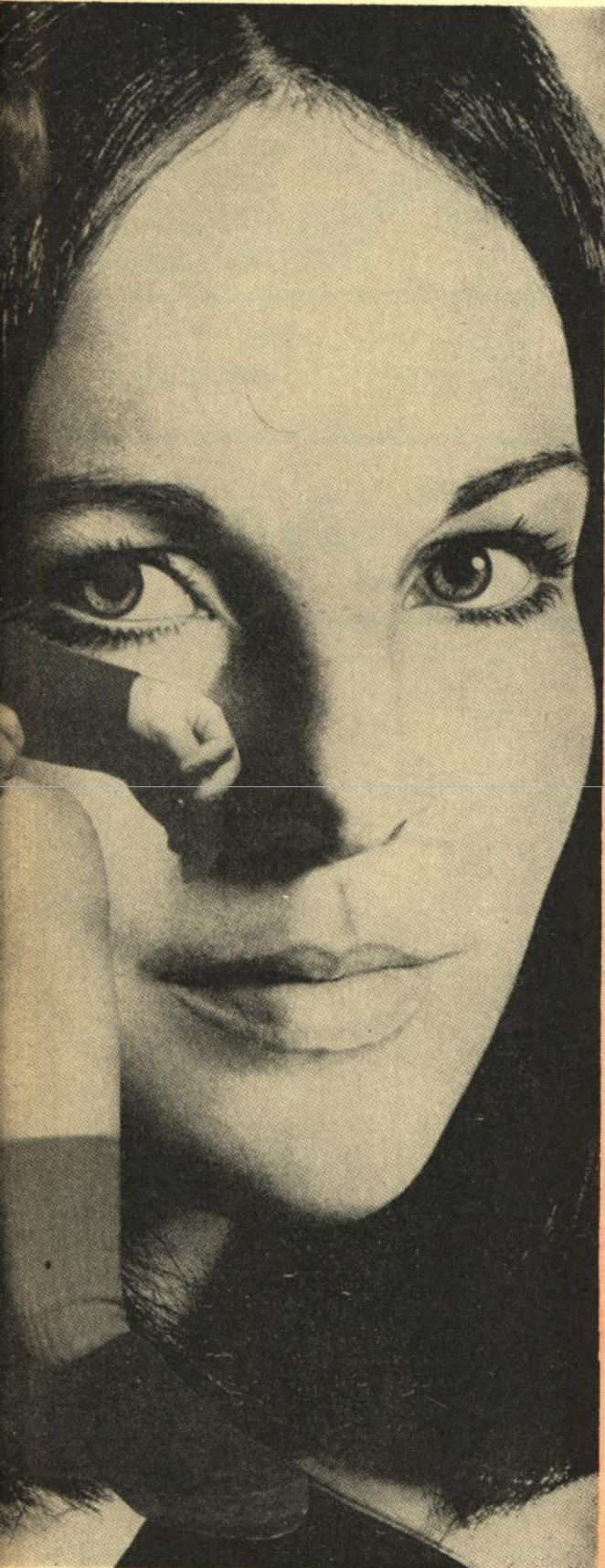
— دختر دساله ام در حالیکه پسر کوچکم را نیشگون میکشفت ، گفت :

— مامان گفت بهت بگیم که رفته شخصیت خودتو پیدا کنه ... آره ، تو یک مغازه فروشنده شده وساعت نه شب برمیگرده !

بیت دقیقه طول کشید تا توانستم شماره تلفن اون فروشگاه لغت رو بگیرم . همینکه صدای زنم رو شنیدم ، فریاد زدم :

— زن . باشو یا سرخونوز ندگیت . هیچ میدونی خونه چه طویله ای شده ؟

بقیه در صفحه ۸۶



حقیقت شیرین تر
از افسانه است

چهل طوطی



(بنویسد و پنج پهلوی طلا جایزه بگیرد)
خانم! آقا! شما هم میتوانید نویسنده بشوید!
«زن روز» جالبترین خاطرات و حوادث زندگی
شما را چاپ میکند!

آری، حقیقت عسریان همواره شیرین تر، عجیب تر، جذاب تر و گاهی
وحشتناکتر از هر افسانه خیالی است.
حتی در آرامترین و سادهترین زندگیها دستکم يك ماجرای حقیقی
وجود دارد که میتواند شیرینترین داستانها باشد. این ماجرا ممکن است
ماجرای يك عشق بزرگ، يك تجربه كم نظیر در صحنه زندگی، يك آشتی
با قهر فراموش نشدنی و یا يك مبارزه جانانه با دشواریهای زندگی باشد.
زیباترین داستانها و رمانها هرگز از تخیل نویسندگان زاده نمیشود، بلکه
زندگی است که داستان میسازد، و آنکه زنده است و چندانلی از غمراوی میگذرد
حتما يك ماجرا در زندگی خویش دارد که میارزد آدمی آنرا بشنود...
شکی نداریم که در زندگی شما بلی - خود شما - نیز ماجراها و
حوادث و اتفاقاتی بوده است که شنیدنی است و شاید نیز چون بسیاری از
مردمان همیشه با خود گفتهاید:

«ای کاش نویسنده بودم و آنچه را در قلب خود دارم،
بصورت کتابی یا داستان کوچکی مینوشتیم!»

در این بخش تازه میخواهیم خوانندگان ما از زندگی خودشان با اقوام
و دوستانشان برای ما حرف بزنند و يك ماجرای حقیقی را به روی کاغذ بیاورند
و برای ما بفرستند. میگوئید «من نویسنده بلی نیستم؟» نترسید! بهترین
و ماهرترین نویسندگان «زن روز» در خدمت شما هستند. آنان از روی نوشته
شما داستانی خواهد ساخت. هیات تحریریه «زن روز» به بهترین سرگذشت
رسیده در هر ماه پنج پهلوی طلا پاداش میدهد چه بسا سرگذشتی که شما در
خاطره و سینه دارید برنده این پاداش طلایی گردد. شرایط شرکت در این
کار بزرگ خیلی ساده است:

۱ - ما از شما نمیخواهیم که داستان پردازی کنید و انشاء خوب تحویل
بدهید بلکه فقط میخواهیم که موضوع آنچه را دیده یا شنیدهاید، برای
ما بنویسید.

۲ - شرط اصلی ما اینست که آنچه مینویسید باید حقیقت داشته باشد:

یعنی ماجراهائی از زندگی خودتان یا نزدیکان و آشنایان خود شما باشد.
۳ - آنچه مینویسید حتما باید شنیدنی، پانعیب و جالب، و نا احساسی
و بشری باشد. یعنی باید ماجراهائی باشد که مثل يك داستان شیرین،
خواننده را بسوی خود بکشد.

۴ - میتوانید اسمی قهرمانان اصلی داستان را عوض کنید و بیازگر
عایل نباشید که اسم اصلی شما فاش شود، میتوانید اسم مستعاری برای
خودتان انتخاب کنید.

نامه های خود را بآدرس زیر بفرستید:

تهران - خیابان فردوسی - موزه کیهان - مجله زن روز -
بخش «حقیقت شیرین تر از افسانه است».

گم شده..

فرستنده سرگذشت: بانو آریندخت صمیمی
از تهران
نویسنده: نارنگ

« ما او را یافتیم . اوئی که از »
 « وجودش آگهی نداشتیم . اما »
 « بناگاه ، چون سبایه‌ای در »
 « سینه‌سیاه‌ش پدید آمد ... »

عمه‌ام که در ضمن مادر شوهرم نیز بود خدا حافظی کرده و رفت . (یحیی) از پله‌ها پائین نیامد ، اما من طبق معمول او را تا آستانه در خانه بدرقه کردم و آنجا بار دیگر صورتش را بوسیدم . عروسها خوب میدانند که بوسه بر گونه مادر شوهر مادر شوهری که زبانش تلخ‌تر از حنظل و گزنه‌تر از انبش مار است ، چقدر ساختگی است . هر وقت او را می‌بوسیدم و هرگاه با عمه‌ام روبرو میشدم ، بیاد آنروزها می‌افتادم که عمه‌ام همراه یحیی از تهران به شهرستان آمد و با زبان بازی و حيله و لیرنگ مرا برای پرسش خواستگاری کرد و بر سر تی هر چه تمامتر کار ازدواج را بسامان رسانید و دست مرا در دست یحیی گذاشت .

من (یحیی) را دوست نداشتم . آشکار بود . و اونیز ثروت بیکران پدرم را خیلی بیش از من دوست می‌داشت . این حقیقت بعدها برای من و پدرم و دیگران آشکار گردید ، لیکن ماهرانه ، مانند یک هنرپیشه تئاتر نقش عاشقی شیدا و مفتون را ایفا میکرد و لحظه‌ای از قالب ساختگی خویش بیرون نمی‌آمد . آنروزها باین قالب فرو رفت که رضایت پدرم را جلب کند ، لیکن امروز اینکار برای او عادت شده است . بازبان و نگاه و اعمال و رفتارش بمن عشق می‌پورید بی آنکه دوستم داشته باشد . این را من میدانم ، خودش هم میداند و جز من و او هیچکس . عمه خانم موقع خدا حافظی گفت :

— (دختر) جان . یادت نره . روز دوشنبه بیا منو ببر پیش دکتر خودتون . این دکتر آئی که من پیشون مراجعه میکنم چیزی نمی‌فهمم .
 یک «چشم» دیگر گفتم و وعده دادم که دوشنبه نزد او بروم . در راسته و متفکر و اندیشناک از حیاط گذشتم و وارد ساختمان شدم . وقتی بعزم بدرقه عمه خانم یعنی مادر شوهرم از پلکان سرانبر می‌شدم و زیر بازی آن پیرزن چاق را گرفته بودم (یحیی) در اتاق نشیمن بود روزنامه می‌خواند حتی یادم هست در جیبهای رو بدشامیر گذاشتی بدنبال ته مداد شب قبل میگشت که جدول حل کند ، اما لحظه‌ای که من پشت شیشه‌های در ورودی راهرو رسیدم متوجه شدم که یحیی چون یک خرگوش هراسناک از دری که به حیاط خلوت پشت ساختمان باز میشد بیرون جست و با پای برهنه ، شبان از پله‌ها بالا رفت .

بیرون از ساختمان روشن بود . طرف عصر بادی میوزید که شاخ و برگ درختان را در آغوش هم می‌انداخت و باز بیرون میکشید . در راهرو از فشار باد کمی می‌ریزد . تصویر آسمان آبی با هله‌روشانهایش در جامهای شیشه در افنده بود . ناوجود همه اینها آدم از جانی روشنتر محل تاریکتر را بر حث تشخیص میدهد . ایستادم و یک لحظه به دید خویش ، به چشم خویش به تشخیص خویش شک بردم . نه . اشتباه کرده‌ام این یحیی نبود . پس که بود؟ حتماً هیچکس ، من دچار فکر و خیال شده‌ام . اما چرا ؟ علتی وجود نداشت که بفکر و خیال و اوهام دچار شوم . یعنی چه ؟ اگر (یحیی) بود چرا پا برهنه از اتاق خارج شده و به حیاط خلوت رفته بود و باز چرا بشنیدن صدای پای من گریخت و رفت ؟ در همه کس این حالت هست ، اما در ما زنها بیشتر و شدیدتر است . کدام حالت ؟ اینکه اگر اندیشه یا غمی داشته باشیم ناخودآگاه تصویر آن غم در چشم و نگاه و مردمک و خطوط چهره و صحنه پیشانی ما منعکس میگردد . من بسختی میتوانم سیمای خود را پیشانی که اندوهی در دل دارم بی تفاوت نگهدارم . معیذا کوشیدم با حالتی کاملاً طبیعی ، همانگونه که او را ترک کرده بودم یا یحیی روبرو شوم . وارد راهرو شدم و خواستم از پله‌ها بالا بروم ، لیکن ناگاه توجهم بدر آهنی حیاط خلوت جلب گردید . لای آنرا گشودم و (فاطمه) کلفتمان را دیدم که پشت جرز آجری ایستاده و در واقع خود را پنهان کرده است بی آنکه آنجا کاری داشته باشد . او گوش بصدای پای من داشت که کی بالا می‌روم تا بتواند از آنجا خارج شود و خود را به آشپزخانه برساند .

برای اولین بار مایعی تیز و تند و تلخ بنام سوء ظن بجای خون در رگهایم دود و فیلیم رسید و سینه و مغزم را انباشت . سوء ظن . آه . این باور نکردنی است . فاطمه ؟ (یحیی) ؟ بر پیشانیم عرق سردی نشست و ضربان قلبم بعوض آنکه تند شود رو بکندی رفت تا جانی که نزدیک بود از حرکت و تیش باز ایستد . مغرم جولانگه اندیشه‌های گوناگون شد و در این هیاهوی مغزی دونام را گوئی با ناقوس می‌نواختند . فاطمه و یحیی . نه . نه . نباید باور کنم . این درست نیست .

(فاطمه) بیوه زن سبزه روی نازیبانی بود که از هفت ماه پیش در خانه ما خدمت میکرد . این زن گذشته‌ای داشت که بطور خلاصه برای شما حکایت می‌کنم . در خانه یکی از دوستان اداری (یحیی) خدمت میکرد . (فاطمه) را از ده آورده و از سبزه ده تا هجده سالگی نگهداشته بودند . او در همان خانه خواندن و نوشتن را نیز آموخته بود ، بطوریکه کتاب می‌خواند و به سلامت و روانی نامه می‌نوشت . وقتی هجده ساله شد خانم و آقای خانه احساس کردند که سر (فاطمه) جانی گرم است و در خوش حواس برتسی و در کارهایش بی نظمی پدید آمده . این نشانه سرگرمی یک دختر است در خارج از خانه . آقا وقت رسیدگی باینکارها را نداشت ، لذا خانم را مأمور کرد مراقب (فاطمه) باشد و روزها که برای خرید بیرون میرود او را زیر نظر بگیرد . خیلی زود معلوم شد که فاطمه با قصاب محله که زن و سه فرزند داشت سرورسری پیدا کرده و یکی دوبار نیز بر زیر زمین مغازه رفته و همانجا گوهر غنث خویش را از دست داده است . خانم می‌خواست چنجال یا کند و قصاب متجاوز را به کتف برساند و بدست عدالت بیاورد لیکن آقا که مردی با تجربه بود او را منع کرد و شخصا با قصاب تماس گرفت . پدر زن قصاب از سلاخها و (چوبدازان) معروف بود . قصاب که داماد سرخانه شده و از خوان نعت پدر زن خویش متنعم بود با تلماس افتاد که بگذارند خبر بگوش خانوادۀ همسرش برسد در عوض (فاطمه) را بزنی



زن،

سه مرد و سه زن، به پنج سؤال حیاتی و اساسی در
باره رابطه زن و عشق و پول پاسخ میدهند!
آیا پول در مساله عشق تاثیر بزرگی دارد؟
آیا زن باید از درآمد شوهرش با خبر باشد؟



عشق، پول ...!

زن ، عشق ، پول!

این سه کلمه را از قرنهای پیش در کنار یکدیگر آورده‌اند ولی زمان میگذرد ، و معیارهای اخلاقی و مادی نیز همراه همه چیز زندگی تغییر مییابد. اینک در دوران ما ، زن فقط يك «خرج کننده» نیست که چشم به کیف پول مرد دوخته است، بلکه خودش هم کیف پر پولی دارد ! از سوی دیگر، مفهوم پول و مخارج خانه و رفاه مادی نیز کاملاً تغییر یافته است ، و بهمین جهت بجا است بدانیم که در زمان ما ، چه رابطه‌ای میان زن ، عشق و پول وجود دارد. يك مجله فرانسوی برای پاسخ دادن بدین پرسش شش زن و مرد را که دارای مقام اجتماعی قابل توجهی هستند، دور يك میز گرد جمع آورده است. در برابر آنان پنج سؤال اساسی قرار دارد که سؤالاتی همه ما است . ببینیم این شش نفر چگونه عشق را با پول آشتی میدهند ؟

شرکت کنندگان در این میزگرد عبارتند از:

- ۱ - خانم «باترئیس - ماریو» - دکتر در پسیکولوژی - بیوه - مادر سه کودک -
- ۲ - مادام «فی» - چهاروجهار ساله - مادر سه کودک - همسر مدیر یکی از مهمترین کارخانه‌های فرانسه.
- ۳ - آقای «میشل لکلرک» - کشیش و روحانی مشهور
- ۴ - «لویی پاولر» - روزنامه نگار و نویسنده معروف فرانسه - ۴۷ ساله - پدر سه کودک -
- ۵ - خانم «کارولین» - ۲۱ ساله دانشجوی ادبیات - مجرد -
- ۶ - آقای «اولیویه» - ۱۹ ساله دانشجوی پزشکی - مجرد -

● سؤال - فکر می‌کنید که يك دختر و پسر جوان میتوانند بدون آنکه قبل از دربار مسائل پولی و مادی زندگی آینده‌شان ، آشکارا و صریح صحبت کرده باشند ، با هم ازدواج کنند ؟ و آیا چنین ازدواجی صلاح است ؟

باترئیس - نه ! بنظر من پیش از همه باید يك دختر و پسر جوان ، درباره مسائل مادی و پولی زندگی مشترکشان نیز با سراج و صداقت صحبت کنند . پول هم یکی از مظاهر واقعی زندگی مشترک است مثل مسئله بچه‌ها ، سلامت خانواده ، مساله خانه ، و کار ...

کشیش - میدانم که برخی از عشاق جوان بدین وسوسه گرفتار میشوند که دست به ماجراجویی بزنند و بدون آنکه درباره مسائل پولی و مادی صحبتی کرده باشند ، باهم ازدواج کنند ولی زندگی مدرن امروزی ، باکسانیکه بی‌خیالی و بی‌فیدی افرای دارند ، بیرحمانه رفتار میکند ، و توهمات باصطلاح عاشقانه، در برابر چاک و سفته و پول مدرسه بچه‌ها و اقساط یخچال و تلویزیون ، خیلی زود از بین می‌رود . پس وقتیکه دختر و پسر جوانی میخواهند بایکدیگر ازدواج کنند، بنبغ هر دو تایی آنها و نیز بنبغ بچه‌های آنها است که عاقل باشند و واقعیت‌های زندگی ، از جمله مساله پول را رودررو بنگرند ، زیرا که دیر یا زود مساله پول، خود را بر آنها تحمیل خواهد کرد .

مادام «فی» - شاید که من هنوز هم زنی رمانتیک و احساساتی هستم و عشق را بالاتر از همه چیز میدانم ، ولی معتقدم که در عشق و لاجرم در ازدواج که نتیجه طبیعی و سالم عشق است ، مسائل مادی و پولی باید با سراج کامل میان زن و شوهر جوان آینده ، مورد بحث و بررسی قرار گیرد .

پاولر - در میان طبقات ثروتمند ، مساله پول یکی از اسرار خانواده است ، عجیب است که افراد ثروتمند معمولاً ماجراهای عاشقانه خود را آسانتر اعتراف می‌کنند تا میزان درآمد خود را ! از همین جا است که این فکر غلط پدید آمده که گویا «بهنگام ازدواج صحبت از پول ، زشت و پلید است !» من صریحاً میگویم که باید بدین خیالپردازی کودکانه و مزورانه پایان داد . همه ما احتیاج به خوردن غذا و لباس پوشیدن داریم ، و خوراک و لباس را فقط با پول میتوان بدست آورد ، پس باید که زن و شوهرهای جوان را ترغیب کنیم که مساله پول را نیز خیلی جدی بگیرند . میگویند : «برای زندگی يك قلب عاشق و يك کلبه کافی است !» من خیال میکنم که چنین سخنانی ، دختران و پسران جوان بی‌تجربه ما را گول می‌زند . دختر و پسر جوان هنگامیکه ازدواج می‌کنند باید احساس کنند که دیگر همه مسؤولیت های زندگی و از جمله مسؤولیت های پولی و مادی بگردن خودشان میافتد ، و بنابراین مجبورند درباره پول هم باهم چانه بزنند، مگر اینکه هردو ازدواج را با بیهوشی بدانند و یا خیال داشته باشند که بازهم

حتی بعد از ازدواج ، از مامان و پاپا پول بگیرند !

اولیویه - تکیه مالی و پولی به پدر و مادر ، یا پدرزن و پدرشوهر ، درحقیقت يك نوع استعفا دادن است از مسؤولیت های زن و شوهری . زن و شوهر در هر مورد باید مسؤول زندگی خود باشند ، و «استقلال و خودمختاری مالی و پولی» نه تنها این مسؤولیت را استحکام می‌بخشد بلکه در هر مورد دیگر نیز استقلال و «آزادی عمل» به زن و شوهر می‌بخشد ، و میدانیم که بدون این آزادی عمل، خانواده نمیتواند خوشبخت باشد . نمونه‌های تلخی از زندگی زن و شوهرهایی داریم که مثلاً در خانه پدر شوهر یا پدرزن زندگی میکردند و بحساب آنها ! و در عمل درحقیقت فرمانبردار و مطیع کسی بوده‌اند که مخارج زندگی آنها را تامین میکند.

● سؤال - آیا فکر می‌کنید صحیح است که حتی در روزگار ما ، يك مرد همه مخارج خانواده خود و زن خود را تامین کند ؟

باترئیس - بلی ، اگر زن مجبور است که همه وقت خود را صرف خانه و بچه‌ها بکند ، پس مرد هم مجبور است که همه احتیاجات مالی و پولی خانواده را تامین سازد . بظاهر زنی که در خانه کار می‌کند ، پولی بخانه نمیآورد ، ولی در حقیقت چنین نیست . کافی است که يك مرد يکروز ناهاار و شام را در رستورانی بخورد ، تا بفهمد که مخارجش چند برابر میشود . کافی است که مرد چند بار کت وشلوار و پیراهن خود را برای شستشو و اطو به لباسشویی بدهد ، تا بفهمد يك من ماست چقدر گره دارد ! کافی است که مرد يك هفته نظافت خانه و پرستاری بچه‌ها را به کلفت و پرستار بسپارد تا بفهمد که وجود يك زن کدبانو در خانه او چه نعمتی است . اما اگر زن در خانواده‌ای باشد که کمک و یابوری مثل مادرشوهر یا خواهر شوهر داشته باشد ، و باهنگامیکه بچه‌ها بزرگ شدند ، آنوقت زن هم نمیتواند کار کند و از نظر پولی بشوهرش کمک کند . در این مورد نیز ممکن است اصلاً شوهر خوش بپاید که بازهم زش در خانه بماند و سرپرست خانه باشد ، و زن بجا است که اراده شوهرش را در نظر بگیرد . در هر حال این مساله که خرج خانواده را چگونه و چه کسی باید تامین کند ، مربوط است به وضع مالی خانواده و موافقت مشترك زن و شوهر .

مادام «فی» - من هم معتقدم که مرد باید همه مخارج خانه را تامین کند . البته زن هنگامیکه بچه ندارد ، و یا بچه‌های بزرگ شده‌اند ، میتواند با کار خود به بودجه خانواده کمک کند ، ولی اگر زنی بخواند خود خیلی علاقمند است و

برعکس علاقه‌ای به کار خارج از خانه ندارد ، بنظر طبیعی است که شوهر باید همه مخارج خانه را تامین کند ، البته بشرطی که امکان آنرا داشته باشد .

پاولر - بنظر من این فکر که مرد باید بتهائی مخارج خانه را تامین کند، فکرکهنه و پوسیده‌ای است . این فکر زن را بیک «شیء» تبدیل میسازد و بنانخور دربالک داشت و هرچه زن میخواست برای او میخرید، سبزی شده‌است. حالا زندگی دشوار است و مخارج بیشتری میخواهد ، و زنی که میتواند کار کند و قسمتی ازاین مخارج را تامین کند، چرا باید در خانه بنشیند ؟ بنظر من کارهای خانه چندان نیست که همه وقت يك زن را بگیرد ، وانگهی مرد هم میتواند و باید که در این کارها به زن خود کمک کند. البته زن و شوهر میتوانند باهم موافقت کنند که زن فقط نقش کدبانو و خانم خانه ربابازی کند، ولی این مساله را نباید يك اصل اجتماعی دانست . بنظر من زنی که از مرد انتظار دارد همه مخارج او را تامین کند ، زنی که مرد را تنها نان آور خود میداند ، زن قابل احترامی نیست ! چنین زنی که پول مرد را میپزیرد ، لابد باید آفاده‌ها و منت‌های او را هم بپذیرد ...

اولیویه - بنظر من کاملاً طبیعی و عادی است که يك مرد همه مخارج خانه را تامین کند. ولی اینهم حقیقتی است که زن هم باید کار کند تا شصتیت ذاتی خود را فرست شگفتی بدهد . زن خانه‌دار، بهرحال عضوگاهل و تنبلی از اجتماع است؛ عضوی بی خبر و غافل که در فعالیت همه جانبه اجتماع نمیتواند نقش موثری داشته باشد. من معتقدم که حتی اگر شوهر میلیونر باشد، زن باید کار کند و پول درآورد تا از نظر روحی ارضاء شود . البته برخی شرایط مثل داشتن بچه های کوچک ممکن است کار زن را قطع کند ، ولی وقتی شرایط عوض شد، زن باید دوباره سرکار خود برگردد . این را هم بگویم که در بسیاری از خانواده‌ها و از جمله خانواده های کاری ، کار کردن زن يك ضرورت حیاتی است . هزاران خانواده را می‌شناسم که در آنها اگر زن کار نکند و پول در نیابد ، اصلاً ادامه زندگی خانواده میسر نخواهد بود .

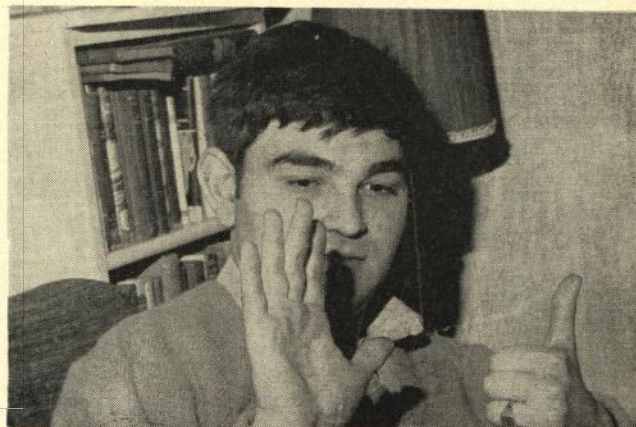
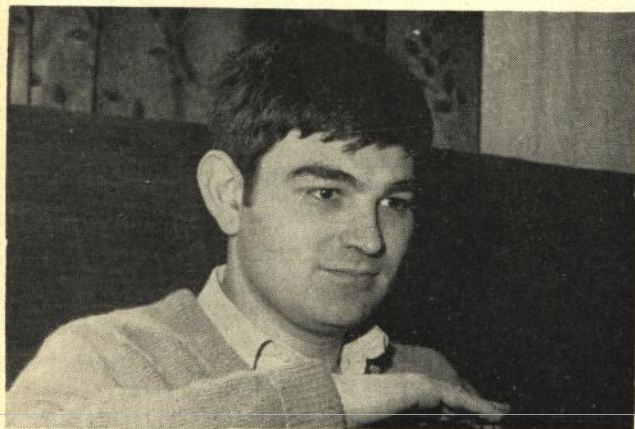
کشیش - بنظر من يك زن کدبانو ، حتی بیشتر از يك خانم کارمند یا يك منشی وزیر کار میکند ، و در حقیقت او هم با «خدمت و کار خود» از مخارج خانه کم میکند و یا بعبارت دیگر او هم پول‌بخانه میآورد .

حالا دیگر قوانین رسمی هم این مساله را پذیرفته‌اند . بطور کلی این مرد است که باید حتما حرفه و کاری داشته

بقیه در صفحه ۷۹

توتونچی، آقای ضد زناشوئی میگوید در عرض ده سال:

من شش بار



اورا نمیشناختم و با ماجراهای متنوع و طاق و جفت زندگیش آشنا نشده بودم و با خودم فکر میکردم که «آقا» یا از آنمسته مردان مجرد، مغرور و ازخودرازی است که بشمن زن هستند و در عصر فضا و پیشرفت سریع تمدن هنوز خیال میکنند که زنان امت شیطانند یا از آن جناعتی که شفاها ضد زن هستند و کتبا (یعنی قلبا) مرده و کشته او. دسته اول وقتی یکی دوسال گذشت و تنهایی و بی همزبانی آنها را از پای انداخت، آنوقت ماستهارا کیسه میکنند، تغییر عقیده و رای میدهند و برای ازدواج بخواهش و تمنا میافتنند. و بعد از ازدواج هم حلقه در گوش و عبد و عید خانمهایشان میشوند. تجربه نشان داده آنها که از زن وحشت دارند زودتر بدامش میافتنند. و «زن مثل سایه است که بته پای تست. چون بخواهی بجنگش آوری، از تو میگریزد و چون بخواهی از او فرار کنی، سر بدنبال تو خواهد گذاشت!» باخودم فکر میکردم که روزی هم این مرد مغرور و دشمن زن را در کنار زنی خواهم دید با چند دوجین اولاد غرق زندگی شده و پنم و پوله غریبش ریخته و مفتون هزاران حسن زندگی خانوادگی شده.

اما وقتی صحبت گل انداخت و آقای «توتونچی» با عتراف پرداخت دانستم که حلقه ازدواج بانگشت کرده و شش بار بدام زن افتاده است، فهمیدم که حتی خود او هم از تحریبات پدرش چیزی نیاموخته سهل است از تجربه های خودش هم پندی

«علی» مانند همه مردهای ایرانی چشم و ابرو مشکي و جذاب است. قدی بلند دارد و ظاهرش باصلاح «زن پسند» و دختر قریب است. در نظر اول بیست و چهار ساله مینماید، اما بطوریکه شش ساله اش (که همیشه آنرا بهرام دارد) نشان میدهند سی سال دارد. آقای «توتونچی» تاجر فرش است و از ثروت و مکت و رفاه بی بهره نیست. بنظر مردی موفق ولی بدین آمد که طعم شادمانیها و لذایذ زندگی را چشیده است اما هنوز فوت و فن زندگی و نگهداری زن را نمیداند. وقتی از فلسفه برنسد و محکوم کشنده اش درباره زنان و دختران، از اندوهی که گام بگام گرفتارش میشود و از تنهایی غم آوری که در آن دست و پا میزند حرف زد دانستم که بر اثر «جهل در زن شناسی» و نداشتن «صبر و طاقت» برای تحمل پیچ و خم های زندگی زناشوئی بارها طعم شکست و ناکامی و سر به سنگ خوردن را چشیده و هنوز هم درس آخر را فرا نگرفته است. سر میز ناهارگشت و گوها برمجور ازدواج می چرخید. دوست من که ماه آینده ازدواج خواهد کرد، با همسر آینده اش در باره عروسی و تفصیلات آن گفت و گو میکردند. صحبت آنها گل انداخته و تازه رونق و حرارتی بخودش گرفته بود که علی خان با لحن تمسخرآمیز و نیش آلودش گفت:

— اگر بچه از تجربه و عقل و دنیا دیدگی پدراپشان چیزی نمی آموختند، هرگز نت بازدواج درنمیدادند! اظهار نظر خصمانه و «تو شوق زن» او، عروس خانم آینده را بدست ناراحت و مجبور به سکوت کرد. من هنوز بدرستی

— خیال میکنید که شوخی میکنم؟ نخیر خانم، من شش بار ازدواج کرده ام و شش بار هم طلاق داده ام و بعد از اینهمه تجربه تلخ و پر مصیبت، خیال دارم تا آخر عمر «عزب» بمانم. حتی اگر سر ملکه انگلیس دختر هیجده ساله نازنازش را ببن بدهد، حتی اگر سوفیالورن، بخاطر ازدواج با من از شوهرش طلاق بگیرد، حاضر نیستم آزادی خودم را بخاطر یک تجربه دیگر، بخاطر یک ازدواج دیگر که بوی خوشی از آن نم آید، باز هم فدا کنم. دیگر بس است... اینهمه شکست و ناکامی کافی است... اگر دنیا دست من بود و کسی از من حرف شوی و فرمانبری داشت، ازدواج را قفسن میکردم. اینکار بزرگترین خدمت بجامعه مردان و زنان آزاد و سالم بود.

من که تا پیش از ملاقات با این مرد عجیب و غریب و شنیدن حرفها و فلسفه زندگی حیرت انگیزش عقیده داشتم در عصر موشک و فضا، هیچ چیز، حتی پیروزی انسانها در فرود آمدن بکره ماه، یا آغاز غیر منتظره جنگ سوم جهانی، آدم را بحیرت نمی اندازد، بآیدین این مرد که بگفته خودش شش بار به میثت و مبارکی ازدواج کرده و شش بار هم با تاف، دریغ و ناکامی، زن طلاق داده بود، حیرت کردم. و از شما چه پنهان عقیده ام یکباره زیر و روشد.

با این آقای «ضد ازدواج» و عصبانی از زن، در دستوران ایرانیهای لندن آشنا شدم، دوست مشترکمان او را باین نام معرفی کرد:

— آقای علی توتونچی!

این جوان ۳۰ ساله معتقد است حتی اگر دختر پادشاه انگلیس یا سوفیالورن بخواهد زن او بشود می گوید: نه، بروید پی کارتان، من دیگر کلاه سرم نمیروم!

مردی که شش بار «بله» گفته و داماد شده و حالا درسی سالگی شربت تلخ «عزبی» را می چشد و خود را آدمی بد اقبال میداند. در یکی از رستورانهای لندن با قیافه ای از خود راضی و لحنی عصبانی گفت و گو را با من این چنین آغاز کرد:

— زنها، زنها، زنها، همه سروته یک کر باشند!
— چرا آقا؟ آخر بکدام دلیل و تجربه ای چنین نتیجه گیری کلی ای میکنید همرا با هم به چوب حراح میزنید؟
— بدلیل تجربه های شخصی خودم. من فقط سی سال دارم، اما با این سن کم شرتا زن گرفته ام و میتوانم ادعا کنم که زنها، همه شان، سروته یک کر باشند!
— یعنی چهارتا عقدی و دوتا صیغه؟ خدا! بدهد برکت. عجب اشتباهی دارید آقا!

رپر تازاز: منیره دولتشاهی رپر تر زن روز در لندن

زن گرفته و طلاق داده ام!



بود و بالاخره پس از چهار ماه مهرش را حلال و جانش را آزاد کرد.
زن دوم، يك شاگرد مدرسه بود!

آقای توتونچی به نقل سرگذشت خود ادامه داد و گفت: يكسال بعد، دوباره ازدواج کردم. این بار هسر آیندهام را خودم انتخاب کردم. دختری را مدتی تعقیب کردم و پس از اینکه از نجابتش مطمئن شدم، به خواستگارش رفتم. دخترخانم، زیبایی متوسطی داشت. از خانواده فقیر و تهیدستی بود و در سال چهارم دبیرستان درس میخواند. مراسم ازدواج متوسطی برگزار شد. اینبار چیزی را به بهیمری صلح کردیم و قرار شد نه خانم چیزیهای بیایورد و نه من مهریه سنگینی تعهد کنم.

چند هفتهای همه چیز بخوبی و خوشی گذشت و داشتم خاطره ازدواج اول را فراموش میکردم که متوجه شدم خانم مرض کتاب خواندن دارد! موقع غروب، پس از يك روز کار خسته کننده، وقتی بخانه میآمدم، ظرفهای صبحانه هنوز روی میز بود و خانم توی رختخواب سرگرم خواندن يك داستان پلیسی یا عشقی بود. از شام و ناهار هم خبری نبود و دختر خانم عقیده داشت: «اگر همه مردم توی خانه غذا بخورند، رستورانها که ورشکست میشوند و باید درشان را تخته کنند!»

مدتی صبر کردم و با این مشکلات ساختم. تا اینکه يك روز زنم پاهایش را بزمین کوبید و گفت:

بقیه در صفحه ۷۴

مرتب از ثروت پدر دختر و یکی بکدانه بودنش تعریف میکرد به ازدواج با او رضایت دادم و با خودم گفتم «هرچه هست باین طریق از محرومیت رهائی پیدا میکنم و بعد سعی میکنم دختر خانم را از قید و بند جادو و جادوچور درآورم.»

مراسم ازدواج خیلی خرج برداشت. در عوض دختر خانم چیزیه جاق و چلهای بخانه آورد. پس از چند ماه که عقد شده در خانه اش ماند، هنگام عروسی کردن و به چله رفتن شد. عاقبت پس از چند روز امتناع و خودداری از انجام «وظایف زنشویی» معلوم شد خانمی که رنگش را نه آفتاب دیده و نه مهتاب، سبب دست نخورده و گاز نزده ای نیست! کنجکاوی من برای دانستن حقیقت موجب شد که دختر اعتراف کند. معلوم شد که مردی او را در چهارده سالگی، بیوای ازدواج

فرب داده و این نخستین تجربه چنان وحشیانه بوده است که وجود مرد، برای دختر بیچاره بصورت کابوسی دائمی و ترسناک درآمده است. با همه جوانی و بی تجربگی سعی کردم جوانمردی کنم و از خطای او چشمپوشی کنم. و بعد هم سعی کردم با نوازش و مهربانی و نشان دادن عطف و نظر او را نسبت به مرد عوض کنم. ولی چند ماه بعد که هیچ پیشرفتی در این راه نکرده بودم متوجه شدم که این امر غیر ممکن است و دختر گرفتار يك ناراحتی روانی شده است و کوچکترین تمای من کافی بود تا خانم را برحد جنون و دیوانگی بکشانم. حتی گاه میگريخت، گریه میکرد، بدرد و یار میکوبید و یا از خانه فرار میکرد. ادامه این وضع محال

پدرم را بگیرم. راستش را بخواهید دیگر «کله» درس خواندن را نداشتم و در سال پنجم متوسطه دوسال پشت سرهم رفوزه شدم. حالا اگر اینرا دلیل بیوادی من بدانید، سخت باشنازه رفته اید. چون من مطالعه زیاد کرده ام. کتاب زیاد خوانده ام و سوادم از کسانی که بدانشنامه لیسانس خود میبالند، کمتر نیست.

بهر حال وقتی که زن گرفتم، کاملاً نسبت به مسائل چشم و گوش بسته و بی تجربه بودم. تجربه من از موجودی بنام «زن» و اصطلاح مرسوم «دختر بازی» تنها به دم مدرسه دخترانه ایستادن و پس از ساعتها انتظار، يك خنده ملیح تحویل گرفتن، ختم میشد. کمر باریك يك دختر و سینه های برجسته او نفس را در سینه ام حبس میکرد. لبخند بعضیها بمن دل و جرات میداد. ولی وقتی به آنها نزدیک میشدم و تقاضای ملاقات میکردم، دختر عصبانی میشد، چند فحش آبدار نثار من میکرد و بعد هم راهش را کج میکرد. بهر حال، وقتی مادرم پس از چند مرتبه خواستگاری رفتن، يك شب بخانه آمد و گفت:

«يك دختر حساسی برایت پیدا کردم» از شدت خوشحالی، گویی قند تو دلم آب شد. دو روز بعد با اتفاق مادرم بدین دختر خانم رفتم. چایی و شربت برای ما آورد و چادر نماز نازکی برش بود. وقتی لیوان شربت را بدستم داد، با نگاه خریداری سرویس را و راندا زکرد. قیافه اش چیز بی نبود و آنطور که مادرم از نجابتش تعریف میکرد: «سایه اش را نه آفتاب دیدم بود و نه مهتاب!» با آنکه زن چادری نپوشاستم، بالاخره به اصرار مادرم که

نگرفته و هنوز محتاج درسها و حوادث آموخته دیگر است!

داستان شش بار داماد شدن!

در شناسنامه علی خان واقعه شش ازدواج ثبت شده است (ومن آنرا دیدم) و در صفحه طلاق با ذکر تاریخ ثبت شده است. خودش، پس از يك حساب سرانگشتی گفت:

«بیان زندگی سی ساله من عبارتست از شش ازدواج، شش طلاق، صدویازده هزار تومان مخارج عروسی و پرداخت مهریه و یکمشت تجربه تلخ و دردناک که مرا از هرچه زن در دنیا است و از ازدواج و خانواده بیزار و متنفر ساخته است. طولانی ترین ازدواجم یکسال دوام داشت و کوتاهترین آنها چهارماه پانید. بعد از ازدواج ششم، یعنی آخرین تجربه زندگی که منتهی به شکست شد پشت دستم را داغ کردم که دیگر زن نگیرم و حالا هم خوش و خرم دارم در لندن میگردم و بریش همه زنده دارا میخندم!

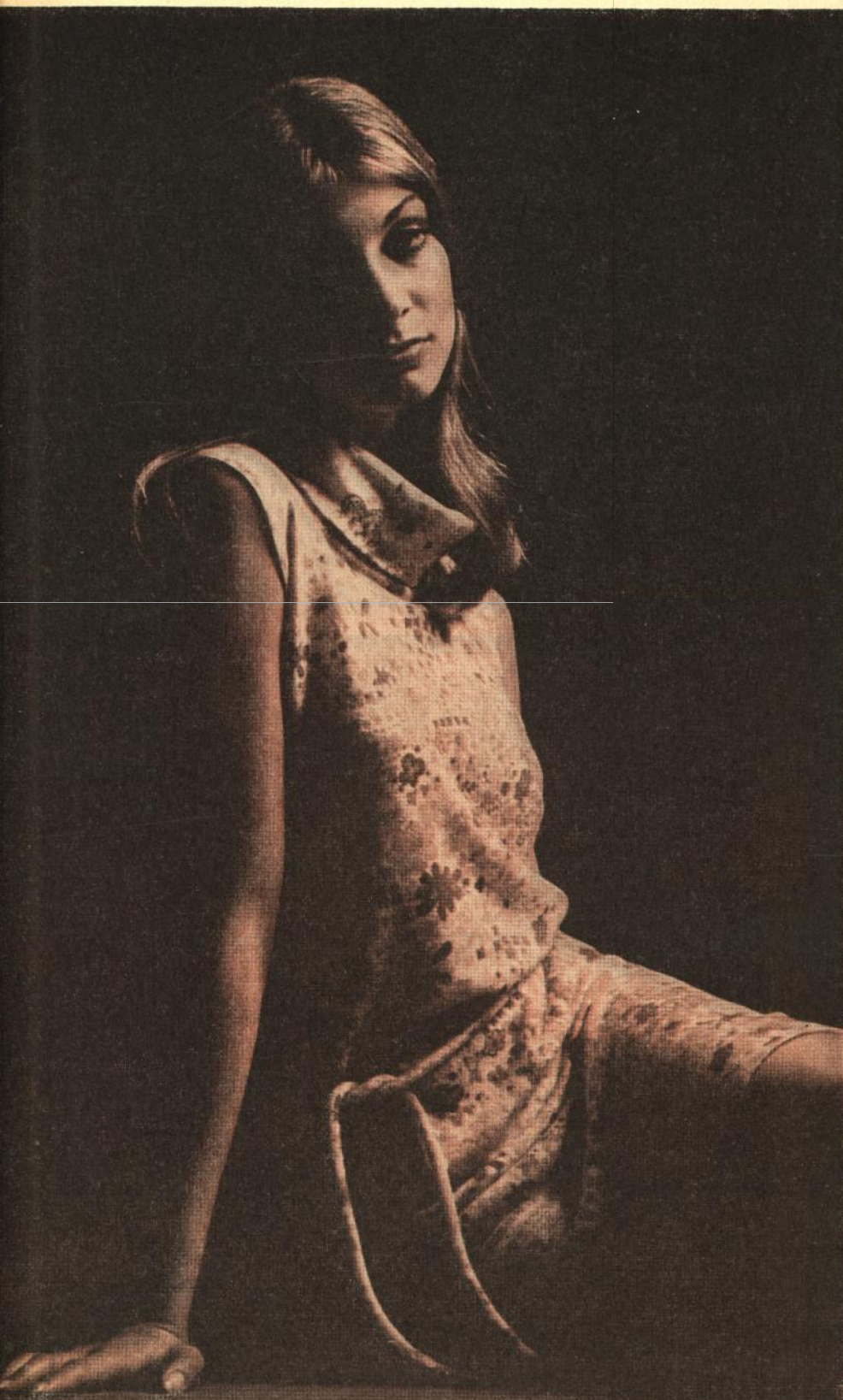
گفتم: حالا ممکن است اول قصه شش زن گرفتنتان را برای ما تعریف کنید تا بعد برسیم باینکه شما باید به ریش زنده دارا بخندید یا زنده دارا به ریش شما!

آقای توتونچی لبخندی زد و گفت: «بسیار خوب خانم، پس با حوصله گوش کنید.»

وقتی نوزده ساله بودم، برای نخستین بار زن گرفتم. پدرم تازه فوت شده بود و مادرم عقیده داشت که بهتر است درس و مدرسه را رها کنم و دنبال کسبوکار

What can I say ?

What can I do ?



این که با شما سخن میگوید
دون ژوان خسته و ازپا
اوفتاده‌ای است که با تحسر
بآینده و با افسوس به گذشته
مینگرد . پشت سر پلید و
تاریک و پیش روی ظلمانی و
تهی است . کیست که در این
تاریکی تاسر منزل امید و
روشنایها راهبر و دستگیرم
باشد ؟

هر خواب آلوده و راه گم
کرده‌ای یکروز بیدار و
هشیار میشود و انگشت ندامت
بدندان عقل میگذرد و براه
راست زندگی باز میگردد .
من امروز ، با اعتراف
بگذشته‌ای که شاید هیچ نقطه
سپید نداشته باشد ، میخواهم
این چنین باشم و از راست ترین
راه تاوادی پرفروغ و روشن
نیک فرجامی بتازم ولی
افسوس که «سنگ را بسته و
سگ را گشوده‌اند» چراغ
هدایت را کشته و پای طلب
را شکسته‌اند . کیست که با
این اوفتادگی سخنم را بگوش
و تن و امانده‌ام را بدوش
بگیرد و مرا تا دوردستهای
آرزو ببرد و در مذبح و
مسلخ خدای عشق قربانی
کند ؟

چه میتوانم گفت ؟ چه
میتوانم کرد ؟ غول رسوائی
را درون شیشه‌ای در سینه
پنهان کرده‌ام . اگر زبان
در کشم سینه تحمل و گنجایش
این دیو خون آشام را ندارد
و اگر دهان بکشایم غول آزاد
میشود و عده‌ای از مردم را
که در این ماجری هیچ نقش
و گناهی نداشته‌اند سیاه روز
و سیه‌روزگار خواهد کرد .
شما بگوئید چکنم ؟

برسر دوراهی زندگی

تنظیم از: منوچهر مطیعی

چه میتوانم گفت؟ چه میتوانم کرد؟

سه تا واه من زیاده. یکیش مال تو. باز شانهارا بالا انداختم. از زیر قتم پیشنهاد (حبیب) ظفره میرفتم زیرا بین من و او فرق بسیار بود. من مرد بیوه و زن طلاق داده‌ای بودم که از زندگی گذشتهام تجربه تلخی داشتم اما او مجرد بود. مجرد و بدون تعهد. از اینها گذشته من با دختران میانه خوشی نداشتم. زنهای بشمار بی‌شمار بدفترم میآمدند و با من رابطه داشتند ولی در میان آنها حتی یک دختر یافت نمیشد. باو گفتم:

— میتونی منو معاف کنی؟
— نه. بهیچوجه. پاشو بریم بیخودی جانماز آب کش.

— خوب. این دختری کی هست؟
— کجا هست؟
سه تا دختر داشجو. مثل دسته گل. یکیشون خیلی وقته با من آشناست. راش ازش سیر شدم اولم دست از سرم ورنمیداره. خیال میکنم من اونقدر خرم که بعد از اینهمه معاشرت و عقابازی پیام اونو بگیرم. خره نمیدونه که اگر بخوام زن بگیرم میرم سراغ یه دختری که گوشه ابروشو آفتاب میتاب دیده باشه.

آنقدر گفت و گفت تا بالاخره مرا راضی کرد. آرزو هیچ رانده‌وو برنامهای نداشتم. برخاستم و در دفترم بستم و با او حرکت کردم اما درباطن راضی نبودم چون حس می‌کردم که دخترهای مورد بحث چنگی بدل نمیزند. معمولاً بندرت درمیان دختران داشجو طبعه دندانگیر و زیبایی یافت میشود. آنها اگر زیبا باشند بدانشکده نمیرسن و خیلی قبل از مرحله کنکور شوهر میکنند. این عقیده عموم دون ژوان هاست ولی گاهی دختران زیبا نیز میان آنها دیده میشوند که چندین عاشق و مراقب دارند.

بدانشکده رسیدیم. دانشجویان دریاغ مضای دانشکده ولو بودند. دوتا دوتا، یا چندتا چندتا با هم میزدند. درمحوطه بزرگ گل و گیاه و منجر سه دختر زیر سایه درختان و در حاشیه شمشادها نشسته بودند. بعضی دبدار من و حبیب یکی از آنها لیختنی زد و برخاست و آندوتای دیگر نیز از او تبعیت کردند. (حبیب) با آرنج به پهلو من زد و گفت:

— آناهاش. رسیدیم. اون سه‌تارو میگیرم. اون یکی که قدش کوتاهتره اسمش (نوشی) اس. مال منه. مال من که چه

نه. ممکنه، مثلاً ماچرای هفته پیش مربوط به هسایه بغل دستی من باشه اما به‌جوری نوشتن که گاهی حتی خودشون دچار اشتباه میشن.

آهی کشید و گفت:
— تو هنجی با اطمینان حرف میزنی که اگر من نشانست فکر میکنم نویسنده داستانهای برسر دوراهی خودت هستی.
— علت داره. آخه با نویسنده‌اش حرف زدم و او بمن اطمینان داد که به‌جوری تنظیم بشه که هیشکی جز بابا و مامانت نفهمه.

— توام باور کردی؟
— آره. صد در صد. حالا تو موافقی؟

— کمی مکث کرد و جواب داد:
— حرفی ندارم. اما می‌ترسم. خودت میدونی. مامان برسر دوراهی‌هارو میخونه.

خیلیام دوست داره. هر هفته وقتی خوند واه بابا هم تعریف میکنه

پس کار نمومه. از این بهتر چی. باین ترتیب موافقت (نوشی) را نیز جلب کردم و چون صدای پای مادرش برخاست با صدائی آهسته و شش‌پزده خداحافظی کرد و گوشه را گذاشت. باز در تاریکی چشمهای را بستم و فکر فرو رفتم. یکبار دیگر وقایع را از آغاز تا انتها در نظر مجسم کردم. مثل فیلم سینما. از آرزو شروع کردم. از آرزو ... دوستم (حبیب) در را باز کرد و وارد دفتر شد. من داشتم با تلفن صحبت میکردم. با دست سلام دادم و اشاره کردم که بنشیند. او ترجیح داد در اطاق راه برود و به عکسهای دیوار نگاه کند تا مذاکره تلفنی من پایان‌یابد. گوشه را که گذاشتم گفت:

— یهمن پاشو بریم. زودباش. کاری که نداری بیخودی اینجا نشستی.

— به‌شنی صندلی تکیه دادم.
— قراره امشب برمو بیرم سینما.

— یه بر چهار پنج‌جاله سینما چه میفهمه چی؟
— شاید نفهمه اما چون مادر نداره وظیفه منه که بیشتر بهش برسم. معلومه توی صد و چندتا سینمای تهران یه سینما پیدا میشه که فیلم مناسب بچها نشون بده. روی میز خم شد و تسمه‌کان اظهار داشت:

— پاشو بریم. ضرر نمیکنی. موضوع حالیه. من یاسه‌تا دختر رانده‌وو دارم.

— تو که مثل من محدود و مقید نیستی. پاشو برو توی خیابونا بگرد. توی جاده‌ها اتومبیل برون، برو یه کاباره سر خودتو گرم کن. من محکومم که به‌اینهمه فکر و خیال و ناراحتی کنار این دوتا فیل قرن گذشته بنشینم و به‌مشت حرفهای تکراری و بنشینم. گوش نمیدم اما باجبار میشنم. میدونی که بین گوش دادن و شفتن خیلی فرق هست.

— میدونم. اما تا کی؟ تا چند؟
— تا کجا؟ بالاخره چی‌کار باید بکنیم؟
— منم نمیدونم. نمیدونم. تو دیگه چرا از من سؤال میکنی؟ من اگر قدرت داشتم برای رسیدن بتو به دنیائی رو خراب میکردم و دوباره بدلوخواه خودم می‌ساختم. مناسقم که هیچ کاری از من ساخته‌نیست. هیشکی توی این عالم درخفت خودش موثر و مخیر نبوده، منم نیستم. منم نبودم. بدون اینکه از من بیرس منو بوجود آوردن. بدون اینکه بخوام متولد شدم، زنده شدم. زندگی یافتن و بدنیام اولدم. اما عده‌ای از مردم خوشبخت دنیا لاف‌لاف این شانسو دارن که در تعیین سرنوشت خودشون موثر باشن. این شانسو از من گرفته شده. پس این چه سؤالیه که میکنی؟

منم هونتدر ضعیف ولی ارادام که دخترای دیگه. دلی دردمند و سینه‌ای مالا مال غم داشت. میخواست باز هم حرف بزند و خود را سبک کند. سبک از بار سنگین اندوه ولی من باو مهلت ندادم و گفتم:

— گوش کن نوشی. بالاخره، به وقتی، به‌کی، به‌جوری باید بابا و مامان تورو با حقیقتی که اتفاق افتاده آشنا بکنه.

خنده تلخی کرد و اظهار داشت:

— خوب اینو منم میدونم اما اون‌کیه که زنگوله رو بگردن گریه بیند.

بالدرنگ جواب دادم:

— مجله زن روز. برسر دوراهی. گویی جواب در آستین داشت چون بر سرعت حرف مرا برید:

— نه نه نه. هدف ما اینه که فقط بابا و مامان مطلع بشن اگر توی مجله نوشته بشه اونوقت همه مردم میفهمن و انگشت‌نمای خلق میشیم. تو میخوای زیر ابروشو ورداری چشمشو کور میکنی. اینکار عاقلانه‌ای نیست. به فکر دیگه بکن.

— اشتباه تو همینه. مگه اینهمه ماجرا که نوشته شده من و تو قهرماناشو شناختیم؟

چه میتوانم گفت؟ چه میتوانم کرد؟ این صفحه موسیقی امریکائی را شاید برای هزارمین بار روی گرام گذاشتم و در تاریکی نیم شکسته‌اطاق چشمهای را بسته و باهنگ و شعر آن گوش فرادادم. از آهنگ شلوغ‌صفحه خوشم نمی‌آید. خواننده گویی میرقص دست‌افشانی و پایکوبی میکند در حالیکه شعر گویای اضطراب و درماندگی است. هیچ انسان مضطر و درمانده‌ای نمیرقصد و از شور و شادی فریاد نمیکشد. کسی چه میداند؟ محتملاً اینهم از مظاهر زندگی سبک امریکائی است که درماندگان غمزه در عین اضطراب و بی‌چاری گیتار بدست میگیرند، در خیابانها راه می‌افتند، عربله میکشند و بر سر هر چهار راه که میرسن، ترافیک را متوقف میکنند و با آواز و دست افشاندن و پای کوفتن به همشریان اعلام بدبختی و غم زندگی مینمایند؟

باهنگ صفحه زیاد نمی‌برد اتم، همه ذهنم متوجه شعر بود. چه میتوانم گفت؟ چه میتوانم کرد؟ درست زبان حال من است. در این شرایط که نمیتوانم حقیقت را بگویم و نه قدرت دارم این واقعیت تلخ و دردناک را در سینما حفظ کنم.

صفحه تمام شد. شعرا در خاطرم مرور میکردم و در ستر می‌فلفلفم. دقیقه‌ای که گذشت سر بالا تر گرفتم و به‌ساعت مچی شب‌نما تگ‌ریستم. ساعت دهنویم بود. نیم خیز شدم و با شتاب گوشه تلفن را برداشتم ولی با احتیاط نفره گرفتم زیرا احتمال میرفت که بجای (نوشی) پدرش یا مادرش گوشه را بردارند. نشانه‌ای داشتم. دوبار که تلفن زنگ میزد، گوشه را روی دستگاه قرار میدادم و پس از ده دقیقه مجدداً تلفن میکردم. این زنگ دوگانه را (نوشی) در هر نقطه خانه که بود می‌شنید. چنانچه برای مذاکره تلفنی مشکل و مانعی وجود داشت، بی آنکه کسی متوجه شود بریز را میکشید و اگر ایرادی نبود که حرف بزنیم یا خودش بلافاصله شماره تلفن خانه را میگرفت و با پای تلفن می‌نشست که تا زنگ زد گوشه را بردارد.

بندقیقه نگذشته بود که تلفن زنگ زد. گوشه را برداشتم. نوشی بود. با صدای خستای گفت:

— سلام. چه باز خوابت نمیره؟
— نمیتوانم بخوابم. دارم دیوونه میشم.

فریدون
مشیریشاعری ستایشگر
عشق خانگی

شعر جدید «مشیری»
دفاعیست از معصومیت
دخترک یتیم ویتنامی ...

زندگی در چشم من، شبهای
بی مهتاب را ماند.
شعر من، نیلوفر پژمرده در
مرداب را ماند
ابر بی باران اندوهم.
خار خشک سینه کوه

سالها رفته است کز هر آرزو
خالی است آغوشم.
نغمه پرداز جمال و عشق بودم،
آه ...
حالیا، خاموش خاموشم.
یاد از خاطر فراموشم.
.....

«فریدون مشیری» در شاعری بیشتر
وارث نسل پیش است (ایرج، عشقی،
رشیدیاسی و شهریار)، بخصوص تاثیر
او را از ایرج و شهریار نباید از
نظر دور داشت. شاعریت که در آغاز
بمسائل حاد اجتماعی گراشی نداشت
و تا این موضوعات، باب روز نشده بآنها
نپرداخت. نخستین شعرهایش وصفی
غزله است از مناظر بیابان و میدانی
از دلدادگی که در پرتو نیرنگ ماه
گیسو افشانه بود و بیاد روزگاران
وصال اشک از دیده فرو میریخت.

بعدها مشیری با چند شاعر نوپرداز
آشنا شد و کوشید تا تحولی در شعرش
ایجاد کند و تا حد ظرفیت شعر خودش
موفق شد. مساله اینست که هر شاعری
مثل هر آدمی، ظرفیت جسمانی و ذهنی
خاص و محدودی دارد. بعضی از
شعرا ظرفیت حماسی دارند، بعضی
ظرفیت تغزلی، برخی عرفانی-تغزلی،

بقیه در صفحه ۸۱

شعر-نقاشی-تئاتر-موسیقی-نقد کتاب و...

شعر های تازه

.... من از درخت سخن
گفتم

گفتند: «.... من از درخت سخن
گفتم»
در روزگار آتش و آهن،
جنابیتی است
اما من از درخت سخن گفتم
زیرا که هر درخت به چشم من
آبی است
از معجزی که آدمی اش نام
کرده اند!

گفتند: «.... آنکه خنده به
لب دارد،
نشیده بیگمان خبر هولناک را»
من خنده ای شکفت به لب دارم
زیرا کبوتران من از آستان
صبح
پایان آن خبر را اعلام کرده اند!
نادر نادرپور

در میان غبار

دلم دو نیمه شده است
و آسمان تیره، سراب
و آفتاب نمی جوشد از کنار افق
ستارگان همه خاموشند
بچشمهای پر اشکم
غبار پر شده است
و در میان غبار
خدای را که یکی در سکوت

می گیرد
خدای را که یکی در سکوت
می موید
غلامرضا نظری

شب

شب، فراموشی است
سخت می بارد به یاد رنگ
نسیان ها

شب تب عشق است،
می شتابد تند
می گدازد نرم ...

شب

غرق در نور است

ممدوحه

م. آزاد
بیا به خانه من!

بهر هوای تودارم تو ای بهانه من
بهانه ای کن و روزی بیا به خانه من
به شادمانی مردم فریب من منگر
بین به شام من و گریه ای شبانه من
چه عاشقانه مرا عاشقانه می خواندی
تو ای نشانه اندوه عاشقانه من
بیا به خانه من تا نشانه ای باقیست
که بی نشانه نبینی دگر نشانه ای من!

بهار رفته نیاید دوباره

بسان باغ تر شعر من بهار تو سبز
چو برگ «ابری» گلدان نگارهار توسیز
شکفته زینق لبهای بوسه خواه توست
تکیده شاخه دستان نازدار تو سبز
چو کاج کوچک عطر آفرین کوچه ما
نهاد توست اندام سرو وار تو سبز
به مری می که به مهتاب بشکند مانعی
که خود سیدی و تن پوش بی قرار تو سبز
بیشت فرد شکوفان آرزوی منی
گل تو سبز - گیاه تو سبز - بار تو سبز
چو شط جاری گلیونه های ناز آلود
زالال زمزمه نغمز جویدار تو سبز
مگر شکفته بچشم تو روح دریا باز
که هت موج نگاه ترانه بار تو سبز
سید جامه! چو فواره های روشن شهر
شراهه های تو شیرازی زند غبار توسیز
اگر چه زرد نبود تو باغ عمر مرا
همیشه جنگل شاداب روزگار تو سبز
کجا ز ظلمت شبهای من خبر داری
تو ای ستاره که باشد شب بهار تو سبز
بکوچه باغ دلم هت ای درخت ملال
هنوز سایه سنگین شاخار تو سبز
بهار رفته نیاید دوباره، گر «هومن»
هر ارباب شود دشت انتظار تو سبز!

محمد ذکائی (هومن)

مرا پذیرا باش

تو در عطف دستان خود

پذیرا باش
مرا که معصوم
مرا که، عیسی دوران بی وفا نیهام،
مرا که داغ هزار آرزو بدل دارم،
مرا که داغ بسی لاله بردلم پیداست،
مرا که ریشه رنجم،
مرا که ساقه دردم،

مرا پذیرا باش

~

مرا بمرز محبت
مرا بمرز خیالی آشنائیا
مرا بمرز طلانی مهر بانیا
بمرز کوچک دستان خود

پذیرا باش

که تا مقرر آیات دوستی باشم.
علی میر فطرس (لنگرود)

از: تی. اس. الیوت
T. S. ELIOT
(شاعر بزرگ انگلیسی)

با آفتاب بیامیز

بر بلندترین پله پلکان بایست
بر گلدان باغ خم شو
بیامیز، گیسوانت را با آفتاب
بیامیز!

گلها را، با حیرتی درد آلود،
به سینه بفشار
بر زمینشان بیفکن و روی بگردان
با خشمی گریزان در چشم:
اما بیامیز، گیسوانت را
با آفتاب بیامیز!

از: ویلیام بلیک

سرخ گل بیمار

ای سرخ گل، چه بیماری تو!
آن کرم نامرئی
که شب هنگام در پرواز است
در توفانی نعره زن
بستر خوش گلی رنگ ترا یافته
است

و عشق تیره مرمر اوست
که هستی ترا نابود می کند.

لوئیس سرنودا

Luis Cernuda

(اسپانیا)

رؤیائی در بیداری

با گلهای «ماگنولیا» که هم اکنون از
شبنم خیزند
گشتن از آن کوچه ها، هنگامی که
ماه در آسمان
بزرگ می شود
رؤیائی در بیداریست

پرستوها آسمان را با شادمانی پروازشان
گسترده تر می کنند
آب چشمه سار، آوای ژرف زمین را،
باهبه پاک و خلوصش به گوش میرساند.
و ناگهان زمین و آسمان خاموش
می شوند

گفت و گویی با «داود رشیدی» کارگردان و بازیگر تئاتر

تماشاگر، قاضی تئاتر...

همچنین يك نمایشنامه ایرانی بنام «ستاجر» از پرویز صیاد را در تالار ۲۵ شهريور کارگردانی کردم باشمايه در حدود ۳۵ برنامه تلویزیونی .

«چشم براه گودو» آخرین کارم بود که اخيرا در آرمی تئاتر انجمن ایران و آمریکا اجرا کردید .

— کداميك از درام نویسان را بیشتر می‌پسندید و چرا ؟

— نمیتوانم به درام نویسی خاصی اشاره کنم . اگرچه چند درام نویسی مورد توجه من هستند ، ولی معمولاً از هر کسی که خوشم بیاید آنرا بروی صحنه می‌آورم . عده‌ای از درام‌نویسان هستند که بادیانی فکر و ذهن من نزدیک نیستند ، زیرا مسأله‌ای که مطرح میکنند از نظر سبك و فرم در تئاتر ، تنها بزمان معینی محدود میشود ، اینها را بعنوان کاردرسی میشود پذیرفت و خواند ، مثلاً «خانه عروسك» از «ایسن» يك چنین چیزی است . در حالی كه آثار «سوفوكل» و «شكسپیر» همیشه قابل اجرا هستند .

— آقاي رشیدی ، ممكن است در مورد «بكت» و آثار او و بخصوص نمایشنامه «چشم انتظار گودو» تحلیلی بکنید ؟

— بكت از يك خانواده مرفه و خوب ایرلند بود و تحصيلات عالی داشت . بكت ، سخت تحت تاثیر «جیمز جویس» هموطنش بود كه دگرگونی در تئاتر بوجود آورد ، اولین نمایشنامه‌ای كه نوشت در ایرلند قابل اجرا نبود . پس پاریس آمد ، جایی كه معمولاً فكرهای نو ، فرصت شكفتن دارند . سپس «مالون می‌میرد» را نوشت و اجرا كرد كه سخت مورد توجه قرار گرفت . در ۱۹۵۲ «چشم براه گودو» را بنمیت یکفخته در پاریس بروی صحنه آورد . بعد آنرا با انگلستان برد ، در بازگشت پاریس ، يكسال تمام همین پيس را اجرا كرد كه كم سابقه بود .

و اما در مورد تحلیل آثار «بكت» لازم است ابتدا باین سخن او كه در مورد نمایشنامه «چشم براه گودو» گفته است اشاره كنیم . «بكت» میگوید :

«ما مجبوریم در زندگی حرف بزنی و باز حرف بزنی تا كلمه آخر را پیدا كنیم كه سكوت است و سكوت یعنی مرگ» .

از بكت پرسیدند : گودو كيست ؟ گفت : «اگر میدانستم در نمایشنامه می‌گفتم» .

اما حقیقت اینست كه «گودو» يك منجی است ، برای اینکه می‌بینیم قهرمان ماجرا میگوید :

— گودو بیاید كه ما را از این وضع نجات دهد .

فرق «بكت» با «سارتر» در همین جا است كه سارتر اصولاً اعتقادی به «مبداء» ندارد ، اما بكت معتقد بخدائی است كه از او دور است و همین است كه در آثار «بكت» بخوبی مشخص است .

— در مقابل عده زیادی كه «چشم براه گودو» را پسندیدند ، عده‌ای هم اصولاً مخالف اجرای این پيس در اینجا بودند و چنین استدلال میکردند كه

بقیه در صفحه ۸۰

« ما مجبوریم در زندگی حرف بزنی و باز هم حرف بزنی تا كلمه آخر را پیدا كنیم كه سكوت است »

« بكت »



— همکاری گروهی ، تئاتر ایران را نجات میدهد .

— نقصی كه در تئاترهای سنگین خارجی به نظر می‌آید ، از خود نمایشنامه نیست ، در طرز اجرا و انتقال آنست

اجرای نمایشنامه « چشم براه گودو » فرصتی داد تا با کارگردان معروف « داود رشیدی » به گفت و گویی درباره تئاتر امروز بپردازیم .

.....

— در ۱۳۱۲ در تهران متولد شدم . پس از تحصيل دوره ابتدائی به پاریس رفتم و دوره متوسطه را آنجا گذراندم ، بعد هم از آكادمی «ژنو» فارغ التحصيل تئاتر شدم . همچنین لیسانس علوم سیاسی را درژنو گرفتم . پنج سال و نیم پیش به تهران برگشتم .

— چه نمایشنامه‌هایی تا كنون کارگردانی و اجرا کرده‌اید ؟

— درژنو در تئاتر «كاروژ» چهار سال بطور قراردادی كار كردم . دوپيس «برترین كوس» و «مريد سلطان» را كارگردانی كردم ، در ایران نيز نمایشنامه «میخوای با من بازی کنی» در اداره هنرهای دراماتيك ، «كاپيتان قراقرلو» را در تئاتر تهران و تالار فرهنگ و معجزه در آلاما ، واوژنی - گرانده ، و مجدداً «میخوای با من بازی کنی» را در تئاتر كسری بروی صحنه آوردم .

نقد نقاشی

رنگها آرام و چشم نواز ..

۱۶ تابلو از آثار نقاشی «لیلی متین دفتری» در گالری نگار به نمایش گذاشته شد. چندی از آنها را قبلاً در نمایشگاههای گروهی مختلف دیده بودیم. از جمله مکتبهای رنگی برجسته سوار بر هم که سال گذشته در نمایشگاه نقاشی بناسبت مبارزه با بیسوادی عرضه شده بود. آثار نقاشی «لیلی» تماشاگر را به عالمی خودمانی و دست یافتنی میبرد که هرگز به نامحسوس بودنش نمیتوان فکر کرد. طبیعتی را می بینید در حد دید يك زن ، زنی كه با همه اشیاء و لوازم زندگی خود عشق میورزد ، كیسه آب جوش - شكنش باغ - بادبادك - مگس كش و بالاخره احساس كشش به جنس مخالف، همه اینها انگیزه‌هایی هستند كه نقاش را در بیان زندگی (زندگی‌یی كه تمام لحظات او را در خود گرفته است) یاری میکنند.

در بعضی از تابلوها ، رنگها آرام و چشم‌نواز هستند و در برخی درحالت تضاد بایكدیگر . در كارهای او كوششی در جهت هماهنگی موضوع تابلو با رنگها چشم‌میخورد كه بیان صریحتر و روشن‌تر موضوع را سبب میشود . اگر نقاشی‌های ایشان را نخواهیم در حد نقاشی ایلوئراسیون (نقاشی تصویری برای كتاب) بدانیم باید قبول كرد كه از لحاظ تكنيك كار ، برداشتی دارد در زمینه نقاشی گرافيك.

نقاشی‌های لیلی متین دفتری ، قبل از اینکه به بیننده فرصت آندیشیدن و تفكر بدهد ، همه چیز را حاضر و آماده در معرض دید قرار میدهد و طبع آسان جوی مردم را ارضاء میکند ، و اگر این منظور نظر «لیلی» است كه باید گفت در كارش نسبتاً موفق است ■



تابلوی از «لیلی متین دفتری»

PHILBY

قسمت چهاردهم

شوهرم، جاسوس قرن!

خلاصه شماره‌های گذشته :

زن و شوهری را برای شام به يك مجلس مهمانی دعوت کرده‌اند. شوهر «کیم فیلی» است که بظاهر خبرنگار مجلات انگلیس است در بیروت، ولی در حقیقت بزرگترین جاسوس شوروی است در دنیای غرب. زن «النتور» نام دارد و امریکائی است و سومین زن «فیلی» است. او بهیچ وجه از فعالیت‌های جاسوسی شوهرش خبر ندارد. آنشب - شانزدهم ۱۹۶۳ - النتور - چندین ساعت منتظر شوهرش ماند. ولی فیلی به مجلس مهمانی نیامد. فردای آن روز روشن شد که «کیم فیلی» بزرگترین جاسوس قرن، درست در آستانه دستگیری، بمسکو گریخته است. مدتی بعد، شورویها، وسیله مسافرت «النتور» را نیز بمسکو فراهم کردند تا شوهرش را ببیند. در مسکو فیلی برای نخستین بار از سی سال فعالیت‌های جاسوسی خودش برای همسرش حرف زد و از جمله ماجرای فرار دادن بورگس و مک لین، دو جاسوس بزرگ شوروی در انگلیس را که یکی از شاهکارهای خود او بود - برای زنش حکایت کرد. اکنون هسرفیلی، آنچه را از زبان شوهرش درباره فعالیت های جاسوسی او شنیده، برای شما تعریف میکند...

آنچه که از زبان کیم درباره ماجرای حیرت‌انگیز ناپدید شدن «لیونل-کراپ» بزرگترین مرد قوریایه‌ای انگلیس شنیده بودم برآستی مرا بوحشت انداخته بود. حتی میتوانم بگویم که حالا از خودکیم، شوهرم، تنها پناهگاه خودم نیز میترسیدم. بنظر می‌آمد هر رهگذری که در کوچه و خیابان های مسکو می بینم، يك جاسوس است! حتی وقتی هم به «بالشوی تاتار» میرفتیم و هنرمائی شگفتی‌آور بالین های شوروی را میدیدیم، خیال میکردم که این رقاصه‌های ماهر نیز جاسوسند! با اینهمه در میان این خوف و هراس، چر خود کیم به چه کسی میتوانست پناه ببرم؟ اگر زندگیمان کمی شکل عادی بخود میگرفت، شاید میتوانستیم بازم براعصاب خسته و کوفته خویش مسلط بشوم، ولی زندگی در مسکو،

جالب‌ترین سوژه روز دنیا که مردم اروپا و آمریکا را بخود جلب کرده است!



دکتر «کلاوس فوش» جاسوس اتمی شوروی



«هاری گلد» جاسوس اتمی شوروی

خاطرات زنی که ۸ سال
همسر زبردست‌ترین
جاسوس قرن بیستم بوده،
اما از این راز ذره‌ای خبر
نداشته است!

نمی‌بیند توهم نباید برافشای بروی؟
— چرا؟ مگر او دوست من نیست؟
— او دوست تو «بوده»! حالا اگر
برافشای بروی، خیلی ساده و مودب بتو
خواهد گفت: «ببخشید خانم! من شما را
بجا نمی‌آورم!».

— میتوانم بنهمم که بالاخره کلا را،
یا بقول تو «ناتاشا» در مسکو چکار میکند؟
— او پنجاه سال است که در مسکو
زندگی میکند... زن بسیار شجاعی است:
زنی که باید مردها خیلی چیزها از او یاد
بگیرند!

— راستی؟ مثلا چه چیزهایی!
کیم متوجه لحن تمسخرآمیز من شد،
و با لحن جدی و کمی انتقام‌آمیز گفت:

— مثلا میشود از او یاد گرفت که
دکتر «فوش»، چند دندانش کرمی است!
یا دکتر «فوش» شپا وقتی میخواهد، آن
یک فنجان قهوه‌اش را با شیر میخورد یا
بی شیر!...

کیم گنگ و نامفهوم حرف میزد، ولی
در لحن کلامش از تمسخر چیزی احساس
نمیکردم. پرسیدم:

— مقصودت از این اشارات چیست؟

کدام دکتر «فوش»؟
— اوه، تو باید نام او را شنیده
باشی! النور! مطبوعات آمریکایی عزیز تو،
هنوز هم باوانسزا میدهند. دکتر «فوش»
جاسوس آتشی شوروی! دکتر «فوش»
نافیه ریاضی! دکتر «فوش» خائن شماره
یک!...

درحقیقت نام دکتر «فوش» را شنیده
بودم، ولی هرگز این نام کجکاوی‌ها را
تحریر نکرده بودم. لیکن اکنون دیگر،
همه نامهایی که برای مردم عادی، هیچ
احساسی را برنمیانگیزد، برای من و سوسه
دائمی شده بود... سه روز بعد، کیم بدون
هیچ مقدمه‌ای کتابی با جلد سیاه را بمن
داد و گفت:

— شاید اسم کلا را عزیزت را در
این کتاب پیدا کنی!

و در صفحه اول این کتاب عکسی بود
از دکتر «کلاوس» فوش، جاسوس
آتشی شوروی! کتاب را در آلمان شرقی
چاپ کرده بودند، و در نخستین سطور
آن، جملات تحسین‌انگیزی بود درباره
فداکاریها و قربانیهای «رفیق دکسر»

بقیه در صفحه ۷۵

نمیکند. گفتم:
— در اینجا آشنایی را می‌بینم کیم!..
«کلا را» از دوستان همکلاسی خود را!
چطور اینجا پیدا شده؟
کیم سعی کرد با لحن آرامی بگوید:
— لابد بعنوان توریست به مسکو
آمده... میدانی که هرسال چند صدهزار
توریست بسکو...
حرفش را بریدم و با عصبانیت گفتم:
کیم! سعی نکن مرا گول بزنی!
کلا را کسی نبود که برای مسافرت مسکو
را انتخاب کند. او از بهترین شاگردان
کلاس ما بود، و همیشه به کمونیسم و شوروی
و مسکو فحش میداد...
کیم لبخندی زد و گفت:

— فحش میداد؟ خوب چغینی دارد؟
لابد عقیده‌اش را عوض کرده! بهر حال
می‌بینی که حالا در مسکو است..
تو او را میشناسی کیم. اینطور
نیست؟
— من...؟ من اصلا نمیدانم از کدام
دختر حرف می‌زنی؟
و با اینهمه نرسیدی؟
— برای چه بی‌رسم؟
— برای اینکه آدم کجکاوی هستی،
ولی وقتی من اسم کلا را را گفتم، تو
سرت را برنگرداندی که او را نگاه
کنی. تو او را میشناسی کیم! انکار نکن!

کیم باز لبخندی زد و گفت:
— حالا این کلا را تو کجانشته؟
— آنطرف سالت، پشت آن گلدان
بزرگ... در کنارش هم یک جوان
خوشگل روس نشسته... می‌بینی؟
کیم البته میدانست که از چه کسی
حرف می‌زنم. این رستوران، چنانکه
بعدها فهمیدم، یک رستوران عمومی نبود،
بلکه رستورانی بود مخصوص جاسوسان
فرازی شوروی از غرب! کیم با بی‌اعتنایی
نظری به میز که نشان داده بودم،
انداخت و گفت:

— اوه! رفیق «ناتاشا» را می‌گوئی؟
— کیم! مرا مسخره نکن! او
«رفیق» نیست، بلکه یک آمریکایی است.
اسمش هم ناتاشا نیست، بلکه کلا را است.
من شش سال، در کنار او بوده‌ام، و
حالا دیگر ناخوشایبش را هم میشناسم!..
— راستی؟ اما من پانزده تو او را
نمیشناسم. در هر حال خوب است که ما را

مراقب مهربان و همیشگی مانیز، با همه
مهربانی‌اش رفتاری کاملا حساب شده با ما
داشت. مثلا هرگز او ما را پنهان خودش
دعوت نکرد. هرگز زنش را بنا معرفی
نکرد! هر روز بیشتر از روز پیش احساس
میکردم که تنهایی با دوست سیاه خود
گلویی را گرفته و می‌شارد و خفه‌ام میکند،
اما کیم در شوروی، با وجود همه محدودیتها،
مثل یک ماهی در آب زلال، شاد و خوشبخت
مینمود. شادیش گاهی ماسکی بود بر
روی اندوههای درونی‌اش که حتی از
من پنهان میکرد، ولی بهر حال از من
خوشبخت‌تر بود.

با چنین روحیه پریشانی بود که
نخستین زمستان سخت را در شوروی
گذراندم. در مقابل خود دوماهه داشتم.
نخست اینکه بدخترم قول داده بودم که
روز سیام ژوئن به نیویورک بروم و او را
بینم. از طرف دیگر پاسپورت من در ماه
اکتبر باطل میشد، و چندان مطمئن نبودم
که سفارت آمریکا در مسکو، گذرنامه‌ام را
تجدید کند. وحشت از اینکه دیگر نتوانم
از مرزهای شوروی بیرون بیایم، دلم
را میشد... در یکی از روزها حادثه عجیبی
برایم اتفاق افتاد که یکبار دیگر مرا به
اسرار حیرت‌انگیز دنیای جاسوسان آشنا
ساخت: آنروز یکی از رستورانهای
عمومی مسکو رفته بودیم. هر بار که
بدین رستوران میرفتم، نخست سرگی
بدیدر آنجا تلفن میکرد و او در گوشه
خلوتی، یک میز برای ما رزرو میکرد،
بطوریکه از پشت میزبان تقریباً کسی را
نمیدیدیم. ولی آنروز من، کسی را دیدم:
یک آشنا را! یکی از هم‌شاگردیهای قدیم
خودم را که از دوران دانشکده بعد ندیده
بودم، و خیال میکردم که با زیبایی خاص
خود، یکی از میلیونرهای آمریکائی را
بتور زده و حالا در یک ویلا کنار دریا،
با چاهایش شنا میکند! ولی او در مسکو
بود! و در رستورانی که بنظر می‌آمد پر
از آدمهای مرموز است. همینکه چشماتنه
با او افتاد، فاش از دستم افتاد. خوشبختانه
سرگی همراه ما نبود. کیم متوجه نگرانی
ناگهانی من شد، و پرسید:

— چی شده النور؟ ناراحتی؟
چند لحظه نتوانستم جواب بدهم.
ولی او همچنان نگاه نافذش را بروی من
دوخته بود و منتظر سؤال بود. خوب میدانستم
که کیم یک سؤال را دوبار تکرار

بعد از ماهها، دست کم برای من، هنوز
یک زندگی موقتی و بیهدف بود. روسها
با وجود پذیرایی شایان خودشان شدیداً من
و کیم را تحت نظر داشتند، و زندگی
محدود و سر بسته‌ای برایشان ساخته بودند.
مثلا یگروز از مقامات شوروی پرسیدیم
که آیا حق داریم یکی از بهترین دوستان
خودمان را که خبرنگار رادیو لندن در
مسکو بود، ببینیم؟ «سرگی» مراقب
همیشگی ما، بعد از دوزخ، با تاف تمام
بما اطلاع داد که: «فعلاً این دیدار میسر
نیست، شاید بعدها...» من به کیم فریاد
کشیدم:

— آخر چرا بعدها؟ یعنی کی؟ مگر
ما در اینجا زندانی هستیم؟

و کیم خیلی خونسرد می‌گفت:
— آنها حق دارند. رفقای روسی ما
میترسند که مأمورین انگلیس و یا حتی
جاسوسان سیا، بفکر کشتن من بیفتند!
— ترا بکشند؟ در مسکو؟
— بلی، خیال میکنی انگلیسی‌ها و

آمریکاییها بخواب رفته‌اند؟ ضحک‌دستگاه
جاسوسی آنها در اینست که آنها را فقط با
پول می‌خرند، نه با ایمان وایدئولوژی.
ولی قدرت دستگاه جاسوسی‌شان نیز در
همین پول است. همه‌کس نمیتواند از چندصد
هزار یا چند میلیون دلار طلانی چشم
پوشد!

آیا کیم میخواست حتی مرا که
زن او بودم، گول بزند؟ خیال نمیکند.
او راستی را گفته‌اند در مسکو می‌ترسید،
و می‌گفت: «خیال میکنی در رم و برلن
و آمستردام، اینهمه آدم که هر روز با یک
تصادف ساده اتومبیل می‌میرند، و یا مثلا
در یک کوهنوردی از سرفله به ته دره
می‌افتند، یا در دریا غرق میشوند، و یا
اصلاً ناگهان ناپدید میشوند، همه‌شان
مردمان بی احتیاطی هستند؟ نه! در میان
آنها گاهی کسانی هم هستند که «باید
بمیرند!» چونکه فرمان قتلشان از طرف
یک سازمان جاسوسی صادر شده است. عمر
یک جاسوس را غزرائیل تعیین نمیکند،
بلکه عمر زندگی او در دست اربابان
خودش، و اربابان رقیب است.. ما باید
احتیاط کنیم! النور!

ما باید احتیاط کنیم.. ولی تا کی؟
مگر من تا کی میتوانم بشنیم و با دیوارها
حرف بزنم؟ حتی «سرگی» این عضو
عالی‌رتبه سازمان جاسوسی شوروی، و این



از: دل تور

ترجمه: کی مرام

آغاز یک داستان تازه

حادثه چنان سرعت اتفاق افتاد که نتوانستم افکارم را منظم کنم. حتی فرصت اینکه ببینم اتومبیلی از جاده تاریک و فرعی بطرفم میآید پیدا نکردم. در یک لحظه، سایه‌ی همیک اتومبیلی که چون سایه یک غول بستم‌ن پیش میآمد به چشم خورد، قبل از آنکه معرک کار کند، پای راستم بحرکت درآمد. فشار ناگهانی پای راستم روی پدال ترمز، صدای خشک کشیده شدن چرخ های اتومبیل را روی اسفالت خیابان بگوشم رساند و با صدای ترمز اتومبیلی که بطرفم میآمد توأم شد و یک صدای شدید بین فهماند که اتومبیل‌هایمان تصادف کرد.

در یک لحظه تمام این صداها همراه با صدای خرد شدن و ریختن مقداری شیشه که حتما شیشه چراغ یا هر دو اتومبیلها بود بگوشم رسید و تکان شدیدی خوردم. تصادف در شاهراههای ایتالیا، بخصوص وقتی ماشین ناگهان از جاده فرعی ظاهر میشود همیشه مرگ آور و خطرناک است. بهمین جهت دومین احساس من احساس ترس بود. ترس از آنچه پیش آمده و ترس از جان خودم. شدت روی فرمان اتومبیل اقدام. بلافاصله تشخیص اینکه قفسه سینه‌ام شکسته یا مجسمه‌ام خرد شده برایم مشکل بود. اما همینکه سرم را بلند کردم و حواسم را به چهارستون بدنم جمع کردم، متوجه شدم سالم هستم و در همین لحظه احساس خشم و عصبانیت بمن دست داد. از بی احتیاطی راننده‌ای که جان و اتومبیل مرا به مخاطره انداخته بود عصبانی شدم. موتور را خاموش کردم. قبل از آنکه پیاده شوم و ببینم در خارج از اتومبیل چه اتفاقی افتاده نگاهي به دوربین عکاسی‌ام که معمولاً آنرا به شاسی رادیوی ماشین آویزان میکردم انداختم تا بفهمم و مطمئن شوم دوربینم صدمه‌ای ندیده است. هنوز پیاده نشده بودم که مرد بلندقد و خوش قیافه‌ای در کنار

شیشه بغل اتومبیل ظاهر گشت و با بخت عودبانه‌ای گشت:

— مناسقم آقا...

بیانش کاملاً آرام و صمیمی بود. درست مثل کسی که موقع پارک کردن به سیر اتومبیل آدم ضربه خفیفی زده باشد یا خونردی اظهار تأسف کرد. تماشای حالت مطمئن و خونرد این مرد که حدود یک متر و هشتاد سانتی متر بلندی قدش بود و لبخندی شیرین لب داشت، چند احساس متفاوت در من بوجود آورد.

اول احساسی که زائیده علاقه‌ام بشغل خودم یعنی خبرنگاری بود، یک خبرنگار عکاس دید همیشه‌اش بدنبال ثبت وقایع جالب می‌رود. قیافه و حالت این مرد و اندام موزون و موفرش بقدری جالب بود که بی‌میل نبودم عکسی از او بگیرم و اما احساس دیگر، عصبانیت بود. عصبانیت شدید از تصادفی که این مرد بوجود آورد و ممکن بود جانم را قربانی کند و خونردی که برای اظهار تأسف نشان میداد.

من یقین داشتم اتومبیل خسارت دیده، این خسارت بدون تردید ناچیز نبود، اما این مرد خوش قیافه با بخند مطمئنش گوئی اصلاً مسئله‌برایش فاقد اهمیت بود.

سکوت و بیت‌زدگی من آن مرد را دومرتبه بحرف آورد:

— مناسقم آقا... واقعاً مناسقم. من خیلی عجله داشتم، هنوز هم آنقدر عجله دارم که ناچارم بدون معطلی حرکت کنم. به اتومبیل شما خسارت وارد آوردم. میدانم تقصیر من بود. مناسقم ولی هر قدر خرج تعمیر ماشین شما میشود بلافاصله تقدیم میکنم.

همانطور که حرف می‌زد، دست راستش را درجیب پشت شلوارش فرو کرد و کیف پربولش را بیرون آورد و آنرا باز کرد. مرد کاملاً موقر و مهربانی بنظر میرسید. با این حرفها و حرکتش مرا کاملاً خلع‌سلاح کرد. ناچار در حالیکه سعی میکردم منم در مقابل این ایتالیائی جنتلمن

شکوه عشق...



و این داستان جدیدی است
داستانی پر شکوه
با عشقهای پاک و پر شکوه که فداکاری و
جانبازی جلوه گاه آنهاست
و عشقهای ریاکارانه و هوس آلود که
آرزوهای شیرین را مدفون میسازند.
داستانی اسرار آمیز و پر کشش که خواننده
را همراه قهرمانان تا آخرین کلام پیش میبرد.
داستانی که عشقهایش «(خواهرم صوفی)»
و رازهایش ، «(بکش اگر مرا دوست
داری)» را بیاد میآورد.

من از اینهمه اصرار او برای اینکه شخصا خسارت را بپردازد و اینکه
نمیخواست من بحساب بیمه او اتومبیل را تعمیر کنم تحریک شده بودم ، حس
کنجکاوی ناشی از شغلم در آن لحظه شدیداً تحریک شده بود بهمین دلیل
با اطمینان جواب دادم :

— نه ، نه ، من بول قبول نمی کنم . ترجیح میدهم به حساب بیمه
شما اتومبیل را تعمیر کنم . تصادفی اتفاق افتاده . شما نباید از جیبتان خسارت بپردازید
نگاهی بمن انداخت . گاهی که نتوانستم تشخیص بدهم دوستانه
است و با بر اضطراب . لیکن همیشه از کنار لبهای با حالتش محو شد
و بلافاصله حالت اطمینان بخش همیشگی در قیافه اش ظاهر گشت . اما من در
عمق نگاهش ناراحتی و تشویش میدیدم . دست مرا در دست گرفت با هیجان فشار داد و گفت
— من یک خواهش مردانه از شما دارم ، بول را از من قبول کنید
و اجازه بدهید از هم خدا حافظی کنیم . قبلاً که شما گفتم من خیلی عجله
دارم ، باید اضافه کنم در یک موقعیت استثنائی و ناراحت کننده ای قرار دارم .
اگر بول را از من قبول کنید و افعاً از شما متشکر میشوم .

— آخر چرا ؟
قبل از اینکه آن مرد حرفی بزند صدائی از پشت سرش بگوش رسید :
— آقایان ، خونورد باشید . . . من به پاسگاه پلیس تلفن کردم ،
الان کارشناس راهنمایی میآید .
ناشناسی که این حرف را زد ، یک مرد ایتالیائی کوتاه قد بود . از آن
قماش ایتالیائیهایی که در هر کاری دخالت و اظهار نظر میکنند . از آن ایتالیائی
های فضول . . .
بعد از گفتن جمله اش دور اتومبیل چرخ زد . در حالیکه دستهایش
را بلند کرده بود با لجه غلیظ ایتالیائی گفت :
— اوه . . . بین چی شده . . .

بقیه در صفحه ۵۷

خونوردی خودم را حفظ کنم جواب دادم :

— چرا خسارت بدهید . مگر اتومبیل شما بیمه نیست ؟
— البته که بیمه است . اما همانطور که عرض کردم عجله دارم و
نمی توانم برای انجام تشریفات منتظر بمانم .
از داخل کیفش چند اسکناس درشت بیرون کشید و سعی میکرد
بازور آنها را درست من بگذارد .

— بفرمائید . بگیریید . باید کافی باشد . اتومبیل شما خسارت زیادی
ندیده . یک گلگیر آن صدمه دیده و یکی از چراغهای جلو خرد شده .
طوری حرف میزد مثل اینکه در یک ضیافت رسمی بیکدیگر معرفی
شده ایم . اصلاً انگار نه انگار که در یک شاه راه خلوت و دور افتاده نزدیک شهر
رم تصادف کرده ایم . ادب و مناعت و وقار این مرد مرا کاملاً تسلیم کرد . علاوه
با بزرگمنشی خسارت اتومبیل مرا می پرداخت و حتی میتوانستم احساس کنم
خیلی بیشتر از صدمه ای که به اتومبیل من وارد شده بود .

دلم میخواستم من هم مقابلاً گذشت نشان بدهم و از گرفتن پول
صرف نظر کنم . اما این مرد که معلوم بود باتمام خونردیش عجله دارد بمن فرصت
فکر کردن و حرف زدن نمیداد . پولها را بازور درست من گذاشت و اضافه کرد :

— خوشبختانه اتومبیل شما مدل فراوان و شناخته شده است . لوازم
بدکی و تعمیر آن در تمام فروشگاهها و تعمیرگاههای مرا فراهم است . من در
حالی که میخواستم پولها را به او برگردانم گفتم :

— احتیاجی بیول نیست . من میتوانم اتومبیل را تعمیر کنم و
صورت حساب آنرا برای بیمه شما بفرستم .
— نه ، نه ، اهمیتی ندارد . مهم نیست . خواهش میکنم قبول
کنید . من شخصا اینطور راضی تر هستم .

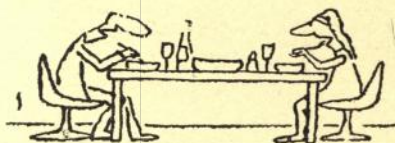
بزور انگشتی مرا روی اسکناسهای می بست .
— خواهش میکنم قبول بفرمائید .

شوخی

شوهر نق .. نق .. نق .. تقو !

مامان بهتر از تو پیراهن اطو میزد !

مامان بهتر از تو غذا می پخت !

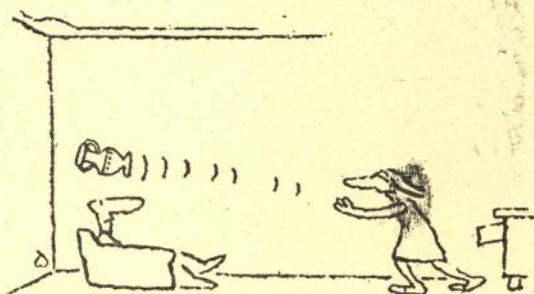
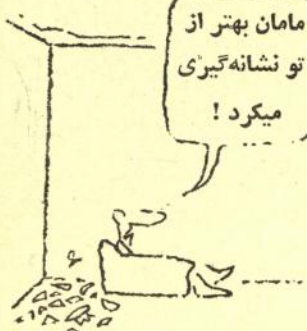


مامان مرتب تر
از تو بود !

مامان بیشتر از تو
قناعت داشت !



مامان بهتر از
تو نشانه گیری
میکرد !



بدون شرح



بیژن - آفرین برپایا و مامان ! خیلی
وقت است که من يك برادر میخوام !



برخورد عاشقانه سرچهارراه

گل سرخ و شمشیر

قسمت بیست و هشتم از خانم: ساندرا پاردری
ترجمه: احمد مرعشی

خلاصه شماره‌های گذشته:

فرانس در آستانه سقوط قرار گرفته ارتشهای متحدین هر لحظه به پاریس نزدیکتر میشوند. کارولین دختر ماجراجو و هیجده ساله کنت در آخرین لحظات سراغ برادرش فیلیپ که از جبهه گرفته و در برج قصر مخفی شده میرود. بعد کارولین در نمازخانه قصر با پدرش که ژنرال ارتش ناپلئون بود و در چهارده جنگ دوش بدوش بناپارت شمشیر زده رو برو میشود. کنت محل يك دقینه طلا را باو نشان میدهد. جوهرات مادرش را باو میسپارد و وصیت میکند وقتی مرد او را در پرچم جنگ مازنگو ببینند و بخاک بسپارند. سپس کارولین باردگاه ناپلئون میرود و در آنجا با جد نامزدش آلبرت مواجه میشود و از حال میرود. او را بموقع می برند و در آنجا روزی مورد تعقیب قزاقان قرار میگیرد و راهب ناشناسی او را نجات میدهد و کارولین همراه برادرش پاریس میآید و از آنجا برای دیدن پدرش به فوئن بلو می رود و نیمه شب ناپلئون باتاق خوابش میرود. بعد به پیشنهاد پدرش برای آوردن ناپلئون بیایست از پاریس خارج میشود. در مازگشت فیلیپ بکارولین خبر توقیف



کارولین راهی را که ازدل صخره‌ها میگذاشت در پیش داشت. باتو هم بیصدا چون حیوانی سع سایه‌بانه‌اش میرفت. کارولین آخرین ارتعاشات صدای طبل و ابراز احساسات تماشاچیان را در گوش داشت. تمام اهالی (آرکی - سور - اوب) روی چمن بیرون شهر یعنی آنجاییکه سیرک چادش را برپا کرده بود جمع شده بودند.

دردل گفت:

«حتما کاسه استرلا امشب از بول پرویمان خواهد شد، زیرا باوجود خرابی‌هایی که جنگ بیار آورده اهالی اینحدود دست‌ودل بازیان را فراوش نگردانند»

حالا دیگر از دوردست انبوه درختان سیدار که در طول چند صد متر روی برکه پراز قزل‌آلا سایه انداخته بودند پیدا شد. کارولین در اینجا باهمه چیز آشنا بود. هر سنگ، هر بوته و هر خم راه را میشناخت. این‌جا بهشت دوره کودکی‌اش بود.

چیزی نمیکشید که جبهه شمالی دیوار قصر روزامبو پیدا میشد... یبحرف پیش میرفت. باتو شبیه سایه‌ای تعقیبش میکرد. تا ده دقیقه جلو دروازه بزرگ قصر می‌ایستادند و آنوقت دیگر درخانه بودند...

وقتی از روی چمنی که در طول دیوار بیرون قصر تا جلو دروازه کاشته شده بود راه میرفت انگار پر درآورده بود و پرواز میکرد، نمای دروازه قصر تیره و مهیم برابش قدعلم کرد. میخواست بطرف در فرعی برود که ناگهان یکه خورد. هیاهویی بگوش رسید. چند نفری فرمان دادند، و بعد صدای سم اسبان از روی سنگفرش شنیده شد.

کارولین برق‌آسا خودش را به سایه درختان بلند، اسفندان کشید. دروازه عریض و سنگین باز شد. عده‌ای سوار همگی غرق در شلهائی تیره از حیاط قصر بیرون ناخند. وقتی کارولین از لای در فرعی توخیزید خوشحالی و ترس را یکجا درخود احساس کرد...

صدای سم اسبان داشت از فضا محو میشد، کارولین که از لای در فرعی تو خیزیده بود حیاط وسیع و مدور را مقابش دید. از توی تاریکی هیکل قصر قابل تشخیص بود. روی پله‌های سرسرای قصر شمع‌هایی که از فانوس‌های شیشه‌ای روشن بودند نوری ملایم به‌اطراف میپراکنده. روزامبوی پیچیده شده در لفافی از عشقه‌ها در چشم او به قصری افسانه‌ای مبدل شده بود. کارولین افسون آن لحظه شد. پشت در روشن مردی ایستاده بود و انگار به شب گوش داشت. نحوه ایستادنش... نحوه سر کبی به عقب نگهداشتنش.

۲

نحوه دست چپ به کمر بند، بندکردنش...

کارولین شروع بدویدن کرد. زمین را دیگر زیر باهایش احساس نمی‌نمود. از روی پله‌های ورودی خانه تقریبا پرواز کرد. دید که چگونه در چشمهای فیلیپ علامت آشنائی پیدا شد، و آنوقت بود که کارولین خودش را به آغوش برادر انداخت و سر بر سینه‌اش گذاشت. شنید که چگونه فیلیپ اسش را بر زبان آورد، احساس کرد که چگونه او با دست موهایش را نوازش داد و اوختی پیراهن سفید و زیر آن گرمی قلبش را احساس کرد.

کارولین حرفی برای گفتن نداشت فقط اشک برای ریختن داشت... فیلیپ او را که هق‌هق میکرد در بغل فشرده. نمیدانست براو چها گذشته بود، اما احساس میکرد هرچه گذشته بود، بسیار وحشتناک بود. آهسته گفت:

«بین، حالا دیگر همه چیز خوب و روبراه‌است»

کارولین اندک‌اندک آرام شد، اشکهایش بند آمدند. از فیلیپ جدا شد، قدم به سرسرا گذاشت. دورتادور، روی دیوارها شمع‌دان روشن بود. سرسرا وسیع، اشباح از گرمی و بوی شمع بود. نه، خواب‌نمیدید. او در خانه بود. او در روزامبو بود.

دری که به آشپزخانه مربوط میشد باز شد و زنی کوتوله و گرد و قلمبه قدم به سرسرا گذاشت. کارولین درحالیکه ذوق‌زده‌شده بود دادمیزد:

«ماریان! مرا نمیشناسی ماریان!»

بطرف او دوید. مستخدمه خانه سرچاش خشک‌شد، مدتی به او که انگار يك شبح بود خیره ماند. و داد زد:

«خدای من، کتس! این شماید؟ احلا شمارا نشاختم»

بعد دست کارولین را گرفت و افزود:

«شما زنده‌اید! باورکردنی نیست! ما همه امیدهایمان را از دست داده بودیم...»

چنانکه گویی هنوز نمیتوانست حقیقت را بخودش بقبولاند. دور کارولین طواف کرد و گفت:

«خدای من، کتس این لباسهای پاره‌چيست که پوشیده‌اید. من اگر از دور شما را میدیدم حتما سگ‌ها را بطرفتان کیش میدادم»

دستهایش را بهم مالید و ادامه داد:

لطفا ورق بزیند

— خدا را صد هزار مرتبه شکر . اگر آقای کنت بفهمد حتما از فرط خوشحالی جالش خوب میشود ...

غفلتا حرفش را برید . زیرا با تو را که در آستانه در مانده بود کشف کرد . کارولین که مسیر نگاه ماریان را تعقیب کرده بود ، با لیخندی به سیاه‌پوست برای تو آمدن اشاره کرد و گفت :

— اسمش باتو است . نوکرم است .
باتسو با سرودستهای بزرگ آویخته اجازه داد نگاهها براندازش کنند . کارولین گفت :

— اول غذایی برایش حاضر کن . ما هردو از سال قحطی درآمده‌ایم . ماریان به‌لامت نایب سرتکان داد و گفت :

— هردو نفرتان را سیر می‌کنم . برای شما هم کتس ، فوری حمام را حاضر و بخاری اتاقتان را روشن می‌کنم . اوه ، کتس . نمیدانید جایتان اینجا چندر خالی بود . خوشحالم که آمدید

فیلیپ در اتاق غذاخوری را پشت سرش بست . دست روی شانه های کارولین گذاشت و گفت :

— به روزامیو خوش آمدی .
وبعد نگاهش را که مالا مال از گرمی و محبت بود بروی خواهرش دوخت و گفت :

— درهای عوض نشده‌ای . هنوز غافلگیر کردن اشخاص را دوست داری . این نوکر چیست همراه آورده‌ای ؟ اگر یک کالسه طلا هم از پشت سر برد باز تعجب نخواهم کرد .

و عجیب این بود که تازه حالا ، از میان طوفان احساسات کارولین ، خوشحالی سر بلند کرد . این خوشحالی نظیر آتشی که تازه گرفته باشد ، و بعد بزرگ و فراوان شود ، کوچک و ضعیف بود .

با زستی تقریباً جالب به میز بلوط بلند و باریک قرار گرفته وسط اتاق که ظاهراً اندکی پیش‌پشت غذا خورده شده بود اشاره کرد و گفت :

— بطوریکه می‌بینم ، منتظرم بوی ...
کارولین جلو بخاری دیواری خودش را توی صندلی انداخت .

کفشهای زخم‌خرا را کند و پاهایش را با بطرف آتش دراز کرد . فیلیپ که دستهایش را به دسته‌کندگی شده بود صندلی تکیه داده بود و از بالای سراسر به آتش خیره مانده بود گفت :

— جدا بخاطر نگران بودیم . ناپلئون بمحض اینکه قدمش بیاریس رسید فوری قاصدی نزد پدر فرستاد . خیال میکرد ما از تو خبر داریم .

لحظه‌ای فقط صدای جرق و جرق و چك‌چك هیزم‌های جنگلی در اتاق پیچید و آنوقت کارولین برای اینکه از سؤال او پیشدستی کرده باشد گفت :

— نه ، حالا ، فیلیپ ، حالا حوصله حرف زدن ندارم . شاید برتر ...
— معذرت می‌خواهم ... قصدم کنجکاوی نبود ...

کارولین با نگاهی از او تشکر کرد و بعد بقیافه‌اش بیشتر دقیق شد . فیلیپ از آن شب یکسال پیش ، یعنی شبی که تیبو کشته شد و او به انگلیس فرار کرد یکدنیا فرق کرده بود . یک مرد شده بود . از گفتار و کردارش آرامش ، اعتماد بنس و قدرت می‌بارید .

— توکی از انگلستان برگشتی ؟
— شش هفته پیش .

— به پاریس هم سری زدی ؟
— نه .

فیلیپ جلو بخاری رفت . به دست مرمی بخاری تکیه داد و نگاهش را به دور دوخت و گفت :

— یکسره به روزامیو آدمم و قصد دارم همین‌جا بمانم .
انگار داشت با خودش حرف میزد :

— من به اینجا ، به این خانه و سرزمین تعلق دارم . این حقیقت را تازه حالا فهمیده‌ام . برای من اینجا یکعالم کار ریخته است ...

کارولین گویی بد شنیده بود . او فقط خوبی و لطفی را که در گفتار فیلیپ نهفته بود حس کرده بود . گفت :

— فیلیپ ، اگر پدر انحراف را از دهانت بشنود حتما از خوشحالی در پوست نمی‌گنجد . تو باید با او آشتی کنی . راستی خبری از او داری ؟
حالا دیگر لابد بادمش گردو می‌شکند . امپراتور دوباره بیاریس برگشته .

همه چیز همانطور روبراه شده که او آرزوش را نمیکرده ...
فیلیپ جوابی نداد . سکوتش دلهره‌ای بدل کارولین راه داد .

پرسید :

— فیلیپ ، اتفاقی برای پدر افتاده ؟
فیلیپ درحالیکه سعی میکرد شانه از زیر بار جواب خالی کند

جواب داد :

— صلاح در این بود ، اینجا می‌آمد .

ولی کارولین به او مجال نداد :

— حرف بزنی فیلیپ . بگو چه شده ؟ چیزی را از من پنهان میکنی ؟

— نه چیزی را پنهان نمی‌کنم . همینقدر بدان که حالت هیچ خوش نیست .

کارولین پرسید :

— آیا عوارض ناشی از پیری است ؟

فیلیپ شانه‌هایش را بالا انداخت :

— هیچکس تشخیص نداده او را چه میشود . و خودشم میل ندارد ریخت‌دکترها را ببیند . بربروز امپراتور دکسر (فورو) را به عیادتش فرستاد . اما حتی او را هم به اتاقش راه نداد ...

کارولین لحظاتی سرش را عقب انداخته بود و بحرهای فیلیپ فکر میکرد . فورو بربروز به‌املاقت پدرش رفته بود ؟ خوب ، فیلیپ از کجا سرعت این خبر را دریافت کرده بود ؟ ناگهان بیاد سواری افتاد که وقتی می‌آمد ، داشتند قصر را تاش می‌گفتند ...

بلند شد بطرف بالای میز رفت و گفت :

— ولی از حق نگذریم یک‌های بادبانی داری ...

فیلیپ نسیی کرد و جواب داد :

— و خواهر من هم چشمانی تیزبین . من از پاریس همینان داشتم . کمی قبل از اینکه تو سرری رفتی . فیلیپ متفکر بنظر نمی‌رسید ، اما انگار چیزی را از او پنهان میداشت . هردو به میز خیره مانده بودند . میز برای هفت نفر چیده شده بود ، میز پر بود از بطری شراب‌های خالی ، جام‌های نصفه ، و دستمال سفره‌های مچاله شده . کارولین با اشاره به میز گفت :

— یک میدان جنگ حسابی است ...

— این تنها جنگی است که من به آن احترام می‌گذارم .

ناگهان یک قوطی گرد و طلانی ، کنار دستمال سفره‌ای توجه کارولین را جلب نمود . آن را برداشت درش را بالا زد . پراز آب نبات‌های بنفش رنگ بود . جدار داخلی قوطی بیضی‌ای گراف میناکاری شده بود . کارولین آب‌نبات‌ها را کنار زد و ناگهان یک خورد ، ته‌قوطی با جواهراتی زیر یک آرم ساخته بودند :

آرم یک مجسمه ابوالهول .

کارولین بدون منظور در قوطی راباز کرده بود . اما حالا که در باز شده بود ، او به ابوالهول خیره مانده بود . ابوالهول ! این آرم را قبلاً کجا دیده بود ؟

با اشاره به قوطی گفت :

— یکی از رفاقت باید خیلی فراموشکار باشد ...

فیلیپ لحظه‌ای تردید بخیر داد و بعد گفت :

— تو حتی این دوست فراموشکارم را می‌شناسی . او دوک باوئر است .

اینطرفها بشکار آمده بود ، ضمناً سری هم به‌من زد ...

بلوئر ! کارولین سر برز انداخت . نمیخواست در آن لحظه کسی عواظش باشد . توجیش را روی قوطی مشترک کرد . ابوالهول ؟ نه ، این بلوئر نبود . ولی قبلاً چنین آرمی را کجا دیده بود ؟ هرچه بغزش فشار می‌آورد بیادش نمی‌افتاد . سر بلند کرد و گفت :

— وقتی بیاریس برگردم ، خودم قوطی را میبرم و بدوکت میدهم .
— تو میخواهی بیاریس برگردی ؟

— بله ، میخواهم بیاریس برگردم . من باید پدرم
فیلیپ جاو رفت ، دستهایش را روی شانه‌های خواهرش قرار داد و افزود :

— تو می‌خواهی پدرم و ناپلئون را بینی میخواستی همین‌را بگویی و بعد سرش را به‌لامت تاش‌چباند و ادامه داد .

— هنوز شفا نیافته‌ای ؟

کارولین با تیزی به نگاه او پاسخ داد و گفت :

— اول باید خودم از خودم شفا پیدا کنم ...

— تو خیلی ماجراجو ، بلندپرواز و سرکش . بالاخره روزی یکنفر پیدا میشود که رامت کند . خیلی مایلیم بدانم این شخص چه کسی است .

کارولین خندید و جواب داد :

— و من نیز .

این دو کلمه را با کمال سبکری ادا کرد ، ولی همه آنچیزهایی که او در آن ساعت احساس میکرد ، در همین دو کلمه نهفته بود : اعتماد بنس ، جوانی ، زیبایی ، و یک زندگی کامل پیش‌رو داشتن ...

عینا مثل دوره بچگی اش بود. ماریان حمام را حاضر کرد و آنقدر لگن لگن آب گرم در وان ریخت تا زیرگلی کارولین را کفی لطیف و خوشبو پوشاند. بعد یکم یک صابون گیاهی که خودش از روی یک نسخه قدیمی در خانه تهیه میکرد، موها و تنش را شست. آب کشی کرد. حوله‌ای قلاب گرم شده دورتنش پیچید، موهایش را خشک کرد و بروس کشید. چند دقیقه بعد هنگامیکه کارولین در پیراهن ابریشمی بلند مخصوص منزل که سرآستین‌ها و دور دامش پرغو نشان بود وارد اتاق شد، جلو بخاری داغ شام را حاضر و آماده دید. شام عبارت بود از: سوپ - ماهی قزل‌آلا - دلمه گوشت شکار - و کرم کارامل.

کارولین دیگر معطل نشد.



شعب‌ها تانه سوخته بودند. ولی آتش بخاری هنوز مختصر روشنائی به اتاق میرا کند. دیوارها، تابلوها، آئینه، تختخواب‌سایبان‌دار، همه‌همه در آن تاریک و روشن، غرق در سایه‌های لبریز از نوعی زندگی رموز بودند. حالا دیگر دوتنری حرفشان می‌آمد. فیلیپ از سالی که در انگلستان گذرانده بود تعریف کرد. هر طور که عشقش کشیده بود، زندگی کرده بود. ضمن تحصیل، با باغ‌ران، هنرمندان آشنا شده و در عین حال همیشه دلش برای «روزامو» لک زده بود. چندین بار عاشق شده، و چندین بار از عشق سرخورده بود و سرانجام افزود:

من به روباهایم خیانت نکردم، ولی خیال‌بافی‌ها را جا گذاشتم و برگشتم.

زبان کارولین نیز به تعریف باز شد، و او حالی داشت که انگار با هر کلمه‌ای که میگفت باری از دوشش برداشته میشد. فیلیپ نگاه‌هایش را به صورت خواهرش دوخته بود، زیرا حالت قیافه‌اش بیش از زبانش گویا بود. او هر چه راهم که کارولین بسکوت برگذار میکرد، در آن قیافه میخواند.

روز بعد نیز مثل شب پیش به آنها خوش گذشت. بعد از صبحانه، کارولین و فیلیپ سواره بیرون تاختند و از زیبایی‌های آنروز گرم ماه مه لذت بردند. مدتی در محدوده قصر پرسه زدند و چون شب فرا رسید در اطراف نقشه‌ای که فیلیپ برای تجدید ساختمان قسمت طعمه حریق‌شده قصر کشیده بود تبادل نظر کردند. در این میان ماریان مرتب از اتاق خیاطی می‌آمد و کارولین را برای پروبلس باخودش میرید. او شب پیش به کارولین گفته بود:

در غیبت شما مد بکلی عوض شده است و لباسهایتان دیگر قابل پوشیدن نیستند. دامن‌ها بلندتر شده‌اند، و پاپیون روی سینه‌ها بالاتر پریده است. فردا خیاط را خبر می‌کنم تا برایتان موقتا چنددست لباس بدوزد.

کارولین وقتی همراه ماریان برای پرو میرفت حواش سرچا نبود. او دائم به پاریس فکر میکرد و افکارش را در اطراف پدرش و مردی که دوست داشت پرواز میداد.

روزامو فقط سه روز توانست او را پای بند خود کند. صبح روز چهارم کالسه‌ای چهار اسبه‌زین به نام «گلرگوشمشیر»، آرم خانوادگی کنت روم آری، از قصر حرکت کرد و او را با خود بسوی پاریس و یک سلسله امیدها و ماجراهای تازه برد.



شب بود که کالسه چهار اسبه به بیرون شهر پاریس رسید. کارولین که به پنجره کالسه تکیه داده بود، از تماشای مردمی که لباس جشن پوشیده بودند سیر نمیشد. بطوریکه در منزل نگاه‌قبلی فهمیده بود، آن روز،

اول ژوئن ۱۸۱۵ و روز معروف به (مای‌فلد) بود.

«توضیح مترجم: جشن مای‌فلد که به زبان لاتین (کامپوس مدیوس) نام دارد یکی از بزرگترین جشن‌های ملی و نظامی فرانسه است. فرانسوی‌ها مای‌فلد را از سال ۷۷۵ بعد از میلاد به مناسبت پیروزی بزرگی که ماه مه در یکی از جنگ‌ها نصیبشان شد برگزار می‌کنند. این جشن ابتدا در ماه مارس برگزار میشد و به مارس‌فلد هم معروف بود، اما بعدها قرار شد در حد فاصل ماههای ژوئن و اوت برگزار گردد.»

میتینگ که ظهرگاه روی چمن‌های بین مدرسه نظام ورودخانه سن بریا شده بود، با شلیک چندتیر توپ بافتخار امپراطور پایان رسیده بود، اما هنوز شهر از جامه جشن بدرنیا آمده بود.

بدنبال آندروز بی‌ایر، شپ‌روشن و هیجان‌انگیز که چون شراب درخون نفوذ میکرد، وی‌خامری مستی می‌آورد فرارسیده بود.

وقتی کالسه به بولوار سن مارتین پیچید به کارولین چنان احساسی دست داد که انگار داشت به یک سالن رقص میرفت. خانه‌ها، کاخ‌ها، کلیساها، تاتراها چراغانی شده بودند. شاخه‌های دخت‌قان، حلقه‌های گل و پرچم‌ها پنجره‌ها را زینت داده بودند. از هر گوشه نوای موسیقی بگوش میرسید و توی میدان‌ها مردم در حال دست‌افشانی و پایکوبی بودند. کارولین در دل گفت:

یکسال پیش من همین راه را در لباس قراقی پشت سر تزار روسیه

بسیوم. ولی بنظر می‌آید که از آنوقت تا حالا نه یکسال بلکه یک ابدیت گذشته است.

بیاد آورد، در عرض آن یکسال، ساعتی آمده بودند که او در انانی آن ساعات امید هرگونه تجدید دیدار با پاریس را بگور سپرده بود. ولی حالا نسبت به هیچیک از آن ساعات کینه‌ای نداشت و از آمدنشان نادم نبود. وقتی سر بلند میکرد، پنجره‌ها و خیابانها را که چون دکورهای صحنه تئاتر تماشائی و زود گذر بودند میدید. همه خاطرات گذشته، حتی وحشتناک‌ترینشان بنظرش بر ارزش می‌آمدند.

کالسه بیدان وسیع جلو اپرا رسید. روی بله‌های ورودی اپرا مشعل‌های قدی، باروشنائی‌شان پلاکات هائی را که دو طرف چسبانده شده بودند، خوانا کرده بودند. کارولین فقط یک کلمه را تشخیص داد: امپراطور. به کالسه‌چی دستور توقف داد. اسپا ایستادند. باتو از پشت کالسه باین پرید. در را گشود کارولین مانوئی آبی طاووسی رنگ از ابریشم شق، روی دوپیس سفری‌اش که پرنگ شراب قرمز (بورگوند) بود پوشید. امپراطور! در اوپرا! پدرش میبایست مختصر تاخیر ورودش را نادیده می‌گرفت.....

کارولین خرامان خرامان از بله‌های مرمر بالا رفت. سیاه‌پوست غول پیکر در جلوه‌ی بنفش پرنگ نقره دوزی‌شده‌اش، با چند قدم فاصله پشت سر او قدم برمیداشت. متصدیان لژهای مخصوص وقتی چشمانش به آنها افتاد حیرت‌زده بنماش ایستادند. چندتن از افراد گارد محافظ امپراطور که جلو لژ سلطنتی زوی چهارپایه نشسته بودند بقدری محتشاشی آنان گشتند که تا بخود آمدند، کارولین از لای در باز رنگی تو خریده بود. اول وارد اتاق ماقبل شد. یک پرده مخمل دوبل این‌اتاق را از لژ مخصوص جدا میکرد.

از ورای پرده ضخیم نوای موسیقی بگوش میرسید. کارولین پرده را کمی کنار زد. باهمن اولین نگاه معبودش را پیدا کرد. امپراطور تکیه داده به پشتی صندلی سرش را روی بازوی چپ گذاشته بود. رنگش پریده و قیافه‌اش بدون حضور ذهن بنظر میرسید.

در این لحظه اتفاقی افتاد. دو نفر از محافظین امپراطور که پشت سر

کارولین بداخل دویده بودند خواستند بزور او را از لژ سلطنتی بیرون بکشند. اما چون مقاومت بخرج داد همه‌های برخاست و همین همه توجّه بکمرش رفتند. کارولین با لب کرد. ابتدا به پشت سرش نگریست و آنوقت بای میلی بلند شد و به کنج جاری‌کروبرویش ادامه داشت خیره ماند.

شناختن کارولین یک لحظه بیشتر طول نکشید. اولین نگاه آشنایش بقدری بانفوذ بود که انگار داشت بدن کارولین را سوراخ میکرد. بطوری غیر منتظره قیافه‌اش جان گرفت. ذوق‌زده پیش دوید، او را بغل زد و نفهمی نهیمی کلماتی محبت‌آمیز زمزمه کرد...

کارولین فقط به طنین صدای او گوش سپرد و احساس کرد تمام روزهای شوم گذشته باین یک لحظه می‌آیزدند. آری مدت‌ها دوری توانسته بودند بر ارکان آن عشق شورانگیز خللی وارد آورند.

امپراطور آهسته پرسید:

راستی راستی خودتی؟

کارولین فقط سر باین انداخت.

از کجا می‌آئی؟

کارولین جواب داد:

از روزامو.....

طوری او را نگاه کرد که انگار گفته‌اش را باور نکرده بود. - از روزامو؟ چند وقت آنجا بودی؟ اگر بدانی چقدر بخاطر نگران بودم. چرا اینهمه مدت مرا بی‌خبر گذاشتی؟

کلماتش در اکورد تند آخر برنامه محو شدند و بدنبال از نفس افتادن ارکستر ابراز احساسات شدیدی شروع گردید. چراغها روشن شدند. جمعیت برای دیدن امپراطور دم گرفت. ناپلئون کارولین را ول کرد و گفت:

معذرت می‌خواهم. مجبورم خودم را نشان بدهم.

معشوقه‌اش را جا گذاشت و بطرف ترده لژ رفت. هلهله شادی جمعیت اوپرا را بلرز درآورد. امپراطور دستش را بلند کرد و بخاطر ابراز احساسات جمعیت تشکر کرد. اتاق ماقبل از آجودان‌ها و افراد گارد محافظ پر شده بود. آنان کارولین را بزور کنار زدند و امپراطور را که در حال ترک کردن لژ بود در میان گرفتند. کارولین متحیر و دمغ شده برجای ماند. ناتوان‌تر

زنان بزرگ جهان را بشناسید .

«آیریس ماردوچ»



زنی فیلسوف،

نویسنده و

استاد دانشگاه

این نویسنده، از گرفتاری‌های خاص انسان زمان ما سخن میگوید و تا بحال مقاماتی بس بزرگ را احراز کرده است

آیریس ماردوچ، رمان نویس باارزش و فیلسوف عمیقی است که دانشگاه انگلستان از داشتن استادش چون او بخود میبالد و زنان روشنفکر آن دیار، احساس افتخار میکنند که نماینده‌ای چون او دارند. رمانهای این زن، باوجود مفاهیم عمیق و سنگینی که دارد، چنان در میان مردم نفوذ کرده است که بعضی انتشار ناپایب میشود و هنگامی که لندن‌ها میشوند «ماردوچ» قصد سفرانی دارد، برای شنیدن حرفهایش سرودست میشوند

دردوران دبستان وبعد دبیرستان، حتی دوستان و همسالان او هم نمیتوانستند وجود متین و پرمعنای او را تحصیل کنند و درمحل سبک‌رانه و گفت و گوهای پوچ خود بپذیرند. زیرا آیریس مدام در اندیشه‌های بی‌پایان خود مستغرق بود و وقتی هم بحرف میآمد، گفته‌هایش برای دوستانش معنی و مفهومی نداشت و هم اندیشه‌هایش برای آنان دشوار بود

درخانه هم، همه اعضای خانواده، او را صله‌ناجور و جوجه فیلسوف میدانستند، زیرا مدام سرش در کتاب بود و تا می‌توانست میخواند و فکر میکرد.

شاید در آن زمان، دوستان و اعضای خانواده او، تصورش را هم نمیکردند که این نهال، چنین ناکهانی بارور شود و در ردیف زنان نامدار جهان قرار گیرد، اما «مردوچ»، قضاوت اطرافیان سطحی و لذت طلب خود را به هیچ انگاشت و همچنان خستگی ناپذیر و مشتاق، به پرورش اندیشه‌های بلند و دوق سرشار خود پرداخت. روزی یکی از خویشاوندان مردوچ با پسرش بخواستگاری او رفت، در حالی که اینگونه خواستگاری‌ها و ازدواج‌های ناشی از آن، دیگر در جامعه انگلستان مردود شده بود، بازهم خانواده‌های قدیمی بدان پابند بودند.

جوانی که قرار بود با «آیریس» ازدواج کند، از مدت‌ها پیش او را دیده بود و سخت یارو دل‌باخته بود، اما دختر که طرف دیگر قضیه بود، نه از این دل‌باختگی یکطرفه چیزی میدانست و نه احساسی نسبت بان جوان داشت.

مادر مردوچ، که هم آن جوان را می‌پسندید و هم خانواده‌اش را، از آمدن اقوام خویش خرسند شد و دوق‌زده‌ز دخترش خواست که باین ازدواج تن دردهد، اما آیریس چنانکه گوئی نه مادرش را در کنار خود می‌بیند و نه بستگان او را، همچنانکه سرش در کتاب بود جواب داد: - متاسفم، من خیلی وقت است که ازدواج کرده‌ام.

درحالی که اقوام او با حیرت نگاهش میکردند، مادرش که در حق دخترش بد خیال شده بود، خشمگین و خجلت‌زده گفت: - چطور می‌مکن است. پس شرافت خانوادگی کجا رفته، تو چطور جرئت کردی بدون در نظر گرفتن شخصیت و اعتبار خانواده‌ما، عفت خود را زیر پا له کنی، وای که چه ننگ بزرگی، خوب،

پس چرا حرف نمیزنی، چرانمیگوئی با چه جانوری ازدواج کرده‌ای؟ آیریس، بی آنکه حتی یک لحظه از این کج‌اندیشی و ملامت بیهوده آزرده شود، بی آنکه سرش را از روی کتاب بردارد، جواب داد:

- من عروس وجود خودم هستم مادر، من باخودم ازدواج کرده‌ام، با اشتیاق و دانش خودم، و آن ازدواجی که هدفش تشکیل خانواده است، هنوز برای من زود است، مادر.

آیریس مردوچ، چنان پیوندی میان خود و مردم احساس میکرد و تا آن حد بوجود این پیوند میان نویسنده و مردم معتقد بود که در یکی از نویسندگانش، در تعریف و وظیفه نویسنده میگوید:

- داستان، تصویری از وضع مردم است. داستانی که ارزش داشته باشد، از رفتار و روابط مردم نسبت بیکدیگر و ارزش آنها حرف میزند.

و جای دیگر مینویسد:

- آنچه دانستش برای یک نویسنده لازم است، اینست که «فرد» در اجتماع، گرانبها و وجودی بی‌مانند و یگانه است. این حرفها، از نخستین کتاب او است. کتابی که پیش از همه داستانش، درباره ژان پل سارتر فیلسوف و نماینده نویس بزرگ فرانسوی رشته تحریر درآمد.

زندگی او

آیریس مردوچ، درپانزدهم ژوئن سال ۱۹۱۹ از پدری انگلیسی و مادری ایرلندی، در «دوبلین» انگلستان چشم بجهان گشود. تحصیلاتش را در دانشگاه آکسفورد بپایان رساند و بدیافت عالیترین درجات دانشگاهی نائل شد.

در اواخر جنگ جهانی دوم، بدست دوسال (۱۹۴۴-۱۹۴۲) در مقام معاونت خزانه‌داری انگلستان انجام وظیفه کرد. پس از جنگ، دوسال در لندن، بلژیک و استرالیا، بعنوان عضو کمیسیون رسیدگی بمسائل ناشی از جنگ سازمان ملل متحد مشغول بکار شد.

وقتی وظیفه‌اش را در این مقام بپایان رساند و بوظنش بازگشت، باستانی فلسفه در کالج بینوهایم و کمبریج برگزیده شد و این در زندگی او نقطه درخشانی بود و نیز کمکی شایان به تثبیت ارزش مقام زن در جامعه.

از سال ۱۹۴۸، باستانی فلسفه دانشگاه آکسفورد گمارده شد و در همین دوران بود که دانشگاه کمبریج، در سال ۱۹۵۳ کتاب اول او را درباره ژان پل سارتر، در سری کتابهای «تحقیق درباره ادبیات و فکر اروپا» منتشر کرد.

انتشار این کتاب از طرف دانشگاه کمبریج، دلیل بر اهمیت و اعتبار فراوان آن بود و منتقدان این رشته چنان تعصیش کردند که برای خود او هم غیر قابل تصور بود. نخستین نسل او بام «درآمد» در تابستان سال ۱۹۵۴ منتشر شد. این کتاب بقیه در صفحه ۶۷

خالداری و چهارخانه

مد سال

این لباس را زینت میدهد. دامن کلش است و یخه آن باوالانی از اورگانزا تزئین یافته این لباس مناسب مهمانی است.

۶- یک لباس ابریشمی خالداری. بالاته بلند است و در جلو آن تکه باریکی بطور عمودی دوخته شده که دوطرف آن والان دارد. هفت دکمه سفید جلو لباس را میآراید، یخه از پیکه سفید است و کمر باقلاب سفید بالاته را از دامن کلش آن جدا میکند. این لباس مناسب بعداز ظهر است.

۷- یک لباس بفرم راسته از پارچه نخی خالداری. یخه آن کلودین واز پیکه میباشد، این لباس مناسب روز است.

۸- یک لباس از پارچه ابریشم خالداری مشکی و سفید بفرم راسته. دور یخه و سرآستینهای بلند آن والان دارد و جنس آن از اورگانزی است. این لباس هم مناسب مهمانی است.

۱- یک لباس از پارچه نخی چهارخانه بفرم راسته با آستینهای بلند. دورگردان جیب روی دامن لباس دیده میشود. یخه سرآستینها و جلو لباس از پارچه سفید تزئین گردیده. این لباس مناسب صبح است.

۳- یک لباس از پارچه نخی خالداری. سرهمای سفید بفرم راسته. یخه از پیکه سفید است. این لباس مناسب روز میباشد. ۳- یک لباس از پارچه نخی یشمی با خالهای سفید بزرگ. دور یخه جلو بالاته، روی برشهای پهلو بالاته و کمر و سرآستینها دوردیف چرخدوی دارد. دکمهها سفید است. این لباس مناسب صبح است.

۴- یک لباس چهارخانه سفید و سرهمای از پارچه نخی بفرم راسته. دامن فن است و یخه‌ای از تور این لباس را میآراید سرآستینها هم تور دارد.

۵- یک لباس از پارچه ابریشمی قرمز و سفید خالداری، کمرین باقلاب بزرگ سفید





لباسهای بهار و تابستان

از راست بچپ :

يك لباس از ابریشم
گلداز بایخه گرد ساده . آستین
ها سه ربعی و میچدار میباشد.
دامن فن است و لباس یکسره
بریده شده است.

يك لباس سفید با خالهای
مشکی از حریر . این لباس
اریب بریده شده و دو دامنه
است . یخه کلودین گرد میباشد.
دور حلقه آستینها و دور یخه
ولبه دامنها مغزی مشکی دارد.

يك لباس یکسره با دامن
فن - پارچه از ابریشم برنگ
آبی دریائی با خال های سفید
است . آستینها کلش میباشد
و یخه در جلو فکل میخورد و
سفید با خالهای آبی دریائی
است .

يك لباس خال بزرگداز
نخ ، بالاتنه کوتاه و فاصله
بالاتنه و دامن تیکه پهنی مانند
کمر دوخته شده دامن کلش
است . یخه و فکل آن از پارچه
سفید میباشد.



دولباس مهمانی که
بر زیبایی شما میافزاید



يك لباس ابریشمی که زمینه آن آبی
دریائی است وخال سفید دارد . این لباس
بفرم راسته بریده شده. دور یخه که بفرم
هفت میباشد و سرآستینهای بلند آن والان
دارد . این والانها با کمر از همان جنس
پارچه لباس باز زمینه سفید و خالهای رنگ
آبی دریائی میباشد .

يك لباس از پارچه اورگاندی
سفید از دیور . آستینهای آن گلشنستا
تنگ است . دامن نخ کش میباشد. کمر لباس
با سنگهای زیادی تزئین یافته همچنین آستین
های این لباس زیبا . گردنبند بزرگی بالا
تنه رامیآراید .



۱- یک لباس باکت از کرب، بالاته
لباس بلندتر از معمول است و یخه آن بفرم
هفت میباشد. دامن در پهلوئی چپ سه یلی
دارد. کت ساده و بی دکمه میباشد.

۳- یک لباس از گنان سفید مخصوص تابستان
دور یخه و حلقه آستین و کمر لباس نسوار
یعنی برنگ آبی دریائی دوخته شده. دو
طرف کمر بفاصله چهارسانتی متر برشهای
افقی دارد.

لباسهای کتانی برای تابستان

ستاره‌های سخن

چین فوندا

چین - میدانید که پدر من هنری - فاندا ، در سینمای آمریکا هنرپیشه با سابقه و مشهوری است . من از وقتی که بیساده دارم در منزل مان همیشه صحبت از سینما بود ، باین دلیل از کودکی با محیط سینما و آنچه به سینما مربوط میشد انس گرفتم ، از همان آغاز نسبت به سینما در من علاقه‌ای بوجود آمده که باعث شد دیگر هیچ شغل و حرفه دیگری فکر نکنم ، خلاصه اینکه سینما با جسم و روح من درهم آمیخته است .

اگر هنرپیشه نبودید دلتان میخواست چکاره باشید ؟

چین - نمیدانم . هیچوقت فکرش را نکرده‌ام .

بنظر خودتان هنرپیشه فوق‌العاده‌ای هستید ؟

چین - فوق‌العاده که خیر چون با وجود شهرت زیادی که در سالهای اخیر نصیب شده ، هنوز خیلی از مردم دنیا زنی بنام چین فاندا ، ببخشید «چین وادیم» را نمیشناسند .

از موقعیت شهرتی که بدست آورده‌اید خوشحالید ؟

چین - کیست که از موفقیت خوشحال نشود ؟ هر کسی که منکر این موضوع باشد قطعاً دروغ میگوید .

در زندگی خانوادگی کدبانوی خوبی هستید ؟



«چین فاندا» ستاره جوان و زیبایی که امروز در ردیف محبوب‌ترین و معروف‌ترین هنرپیشگان دنیاست چند سال پیش فقط بخاطر اسم و رسم پدرش «هنری فاندا» به سینما راه یافت . ولی «چین» خیلی زود توانست روی باهای خویش بایستد و نشان دهد که برای موفقیت در سینما میتواند فقط با استعداد و هنر خویش متکی باشد ، فیلمهایی مثل قهرمان دراز ، یکشنبه‌ای در نیویورک ، در لطافت روز ، قفس عشق ، دوران انتفاض و کت بالو از این دختر با طراوت و شیرین یک ستاره جهانی ساخت .

مرحله دوم زندگی «چین فاندا» از هنگامی آغاز میشود که وی با کارگردان معروفی فرانسوی ، رژه وادیم طرح آشنایی ریخت ، «وادیم» که بخاطر ازدواجش با «بریژیت باردو» و «آنت استرویرگ» و روابطش با «کاترین دونوو» شهرت دارد بعنوان سازنده فیلمهای جنسور و تکان دهنده شناخته شده است . کار آشنایی رژه وادیم و چین فاندا خیلی زود به عشق و سپس باز دواج کشید ، این ازدواج علیرغم مخالفت‌های پدر و مادر و آشنایان «چین» صورت گرفت . . «روژه وادیم» همانطور که انتظار میرود فوراً همسرش را در فیلم‌های بی پرده خویش نظیر «چرخ فلک» و «جسارت» شرکت داد و با اینکار جنجال بسیار برانگیخت .

در این گفت‌وگو «چین فاندا» بعنوان یک دختر آمریکایی از زندگی فرانسوی خویش و عشق و ازدواجش با رژه وادیم ، سخن میگوید .

— چرا وارد سینما شدید ؟

می گوید

از عشق، شوهر، پول و شهرت سخن می گوید



چین - از کدبانوگری فقط آشپزی را آنهم بمقدار مختصری بلد هستم. آشپزی را بخاطر شوهرم وادیم یادگرفتم که دوست دارد دست پخت مرا بخورد. اگر مهمان داشته باشیم «وادیم» همدرتبه غذاپن کمک میکند. اگرچه آشپزی من تعریفی ندارد ولی خیال میکنم از آشپزی هسران سابق وادیم بهتر باشد ..

چین - شما نسبت به زنان سابق زندگی «وادیم» احساس حسادت نمیکند، مثلاً نسبت به کترین دونوو؟

چین - برای چه احساس حسادت کنم، وادیم که دیگر باو علاقه ای ندارد. از نقطه نظر هنریشگی نیز نقشهائی که هریک از ما بازی میکنیم با نقش های دیگری متفاوت است. دردنیای سینما برای هر دو ما جا باندازه کافی هست.

چین - موفقیت خودرا در چه چیز میدانید؟

چین - در پشتکار، اراده و انتخاب مناسبترین نقش ها.

چین - در وجود وادیم چه خصوصیتی بیش از هر چیز نظر شما را جلب کرده است؟

چین - رفتار خوب و ذکاوت فوق العاده اش. او با هوش ترین و واقع بین ترین مردیت که میشناسم. شخصیت واقعی اش با آنچه مردم درباره او تصور میکنند خیلی فرق دارد.

چین - دوست دارید صاحب فرزندی شوید؟

چین - فرصت برای بچه دار شدن بسیار است، عافلاً عجله ای در این مورد نداریم. بهلاوه وادیم از ازدواجهای سابقش دو فرزند دارد که من آنها را مثل فرزندان خودم دوست میدارم.

چین - درباره هسران سابق «وادیم» چه عقیده ای دارید؟

چین - خیال میکنم هیچکدام از آنها نتوانسته باشند او را خوشبخت کنند.

چین - بگور کلی مرد را چگونه موجودی میدانید؟

چین - غیر از وادیم، به هیچ مرد دیگری فکر نمیکم، اونیز بهترین و کاملترین مرد روی زمین است.

چین - شما برای شوهرتان چه حکمی را دارید؟

چین - یک زن بایک هنریشه؟

چین - در هر حال، حتی وقتی برای او بعنوان هنریشه کار میکنم خودم را با تمام وجود زن اومیدانم.

چین - خودتان را زن خوشبختی میدانید؟

چین - بله، کاملاً

چین - قبل از آشنائی با وادیم هم خوشبخت بودید؟

چین - اینطور خیال میکردم، ولی وقتی «وادیم» راشناختم ومعنی خوشبختی واقعی را فهمیدم دریافتم که پیش از او برای من خوشبختی وجود نداشته است.

چین - بعقیده مردم درباره خودتان تا چه حد اهمیت میدهید؟

چین - فقط عقیده کسانی که دوستشان میدارم و برایشان احترام قائلم برایم اهمیت دارد.

چین - برای پول چه ارزشی قائلید؟

چین - پول رفاه میآورد و رفاه آرامش فکر و آرامش فکر خوشبختی میآورد.

چین - اگر شوهرتان از شما بخواهد که دست از سینما بکشید اینکار را میکنید؟

چین - او هرگز از من چنین چیزی را نخواهد خواست.

چین - بعضی ها میگویند شما در آرایش و لباس پوشیدن وحتى رفتار و طرز حرکات سعی میکنید از بریزیت باردو تقلید کنید.

چین - آنها اشتباه میکنند. ضمانتیه است بدانید که بریزیت باردو هر چه هست ساخته دست «وادیم» است. من فقط بقیه در صفحه ۶۸



گریگوری پک، علاقه مند تازه ای برای «زن روز»

در تصویری که خانم «هلنا مارالیا» خبرنگار اختصاصی «زن روز» از هالیوود فرستاده اند، آکتور محبوب و هنرمند آمریکائی «گریگوری پک» را در حال تماشای مجله ملاحظه می کنید، خانم «مارالیا» در شرحی که به ضمیمه این عکس فرستاده اند می نویسد: «پک» از فرم و زیبایی مجله خیلی تعریف کرد و وجود این مجله را برای خانم های ایرانی مقتم دانست.

دریغ او فقط از این بابت بود که چرا نمیتواند مطالب مجله را بخواند، چون می گفت آنچه در قالبی باین خوبی ریخته شده حتما باید خیلی جالب باشد.

«گریگوری پک» به اظهار خودش، با تهران و تاریخ سرزمین ما آشناست و اظهار امیدواری کرد که بتواند در آینده نزدیک از کشوری که درباره اش این همه مطلب جالب شنیده و خوانده است دیدن کند.

سؤالات و جوابهای طبی

پزشک زن روز به سؤالاتی کتا
جواب میدهد که فقط در چند
سطر بطور فشرده تنظیم شده باشد

در مطب دکتر



فرق بین وبا و اسهال وبائی شکل کودکان

چند شب قبل طفل هسایه آنچنان دچار اسهال و استفراغ شد که ما فکر کردیم حتما دچار وبا شده بعد از آنکه او را به بیمارستان رساندند معلوم شد اسهال وبائی شکل بوده. ممکن است خواهش کنم فرق این دو بیماری را بطور مختصر در صفحه در مطب دکتر بنویسید.

— بیماری وبا یک بیماری مسمری و خطرناک است که علامتش با اسهال و استفراغ خیلی شدید شروع میشود و در اندک مدتی بیمار بیحال شده و اگر زود بداش نرسند تلف میشود خوشبختانه این بیماری با مراقبت هائیکه در ایران شده در کشور مادی نمیشود ولی در مورد اسهال وبائی شکل کودکان که تعداد متبیلان آن بسیار زیاد است و بعلمت مشابه بودن علامتش با وبا آنرا باین اسم میخوانند باید گفت که اسهال بیشتر در کودکان دیده میشود که با شیر گاو تغذیه میشوند. بیماری با اسهال و استفراغ شروع میشود و آب بدن طفل بسرعت خشک میگردد. باید در اسرع وقت بیمار را درمان کرد ترریق سرم قندی و شور و تجویز داروهای مناسب طفل را ازمرگ نجات میدهد هرگاه کودکان مبتلا دیر تر مواجه شوند خطر جانی برایشان خواهد داشت.

خطر سبب زمینی آب پز کهنه؟!!

دکتر هانظوریکه میدانید با شروع تابستان و هوای گرم مسمومیت های غذایی زیاد میشوند من در یک کتاب خواندم که سبب زمینی پخته اگر بعدا فاسد میشود و مسمومیت میدهد آیا این حرف راست است یا نه؟

— بله، سبب زمینی پخته بخصوص آب پز اگر ۳-۲ روز بماند میکربهای بنام (باسیلوس پروتئوس) در آن نشوونما میکند که حتی ممکن است سبب مرگ شود! ازاین رو هر گرناید سبب زمینی پخته را کهحت صرف کرد البته این وضع چه در زمستان و چه در تابستان ممکن است پیش بیایدنکنه دیگری را نیز که بهتر است از سبب زمینی بدانی اینست که سبب زمینی هائیکه قسمتی از سطح خارجی آنها سبز است دارای سمی است بنام (سولانین) که این سم ممکن است حوادث سوئی ایجاد کند لذا باید

بقیه در صفحه ۵۹

بخورد دچار ناراحتی معده میشود و دل درد او مانع از ادامه رژیم است، میخواستم سؤال کنم در صورتیکه او از غذاهای معمولی و غیر مقوی بخورد بیماریش خوب نخواهد شد؟

— مطالعات اخیر در مورد بیماری سل نشان داد که خوردن اغذیه مقوی و پر انرژی برای جلوگیری از سل بسیار نافع است، ولی برای بیماران مسلول آنقدر که در سابق بان اهمیت میدادند ضرورتی ندارد، زیرا سل جزو بیماریهای علاج پذیر است و با داروهای موثری که اخیرا کشف شده معالجه میشود، پدر شما میتواند از غذاهای معمولی میل کند، ضمنا معالجه خود را نیز بطور مرتب ادامه دهد.

تپش قلب بعات شکست در عشق!

دختری ۲۷ ساله ام و در یک شرکت خصوصی کار میکنم. مدتیست دچار تپش قلب و عصبانیت شده ام، یکی دو مرتبه به پزشک مراجعه کردم و او هر دفعه پس از معاینه گفته است که هیچ عارضه عضوی قلب ندارم و تپش قلب من مربوط به عصبانیت است. ناگفته نماند که من در دو مورد که خواستگار خوبی داشتم بعلی با شکست عشقی مواجه شده ام، مدتیست طوری از محیطی که زندگی میکنم بیزار شده ام که حتی کمتر حاضر با کسی صحبت کنم. برای پدر و مادر و دو خواهرم نیز در منزل وضع بسیار ناراحت — کشنده ای بوجود آورده ام. از شما تقاضا میکنم که مرا راهنمایی کنید و بگوئید برای معالجه قطعی چکنم؟

— تشخیص پزشک شما مسلما درست است، چون با وضعی که داشته اید قلب شما بعات ضعیف بودن اعصاب تپش دارد — قلب عصبانی و تحریک پذیر در خانمها خیلی زیاد دیده میشود. بچنین قلبهایی قلب زود رنج میگردد، برای شما جای هیچگونه ترسی نیست، اما در مورد ازدواج و قبول خودتان «شکست در عشق» شما هنوز خیلی فرصت دارید تا ازدواج کنید.

برای تقویت اعصاب خود از شربت یا قرص های (ویتامین ب مرکب) کمک بگیرید، خوردن کاهو و سیب و سبزی و میوه اعصاب را تسکین خواهد داد، جوشانده های سنبلطیب (والرین) گل ساعت (پاسیفلور) اعصاب شما را آرام و قلب شما را از تپش باز خواهد داشت. ضمنا از خشکی زیاد، بی خوابی، خوردن ادویه، فلفل — خردل، نمک زیاد، قهوه و جای پررنگ تا مدتی خودداری کنید.

به کودک سه ماهه ام چه غذاهائی بدهم؟

کودک سه ماهه ای دارم که شیرم برایش کافی نیست. میخواستم باو غذا بدهم، آیا بعقیده شما میشود باو در این سن بیسکویت — یا غذای دیگری داد؟

— شما کم کم میتوانید از مبطوخ برنج و در صورت داشتن بیوس طفل از مبطوخ (آرد جو) که کاملا رقیق تهیه شده باشد وارد برنامه غذائی طفل کنید. لعاب برنج یا جو را می شود با کمی هویج فرنگی و جعفری همراه کرد. همچنین بعد از ۳ ماهگی میشود به کودک آرد و حریره خوراند تا طفل عادت بخوردن غذای های سفت تر کند. بیسکویت تازه و بهتر از آن سوخاری نیز اگر کم کم بکودک خورانده شود کمک به تغذیه او خواهد کرد. مسلما آب میوه را هم فراموش نخواهید کرد، اما در تمام اینموارد سعی کنید از مقدار بسیار کم شروع کنید تا طفل دچار بد هضمی نگردد.

پولیپ روده

دختر پنجساله ای دارم که مدتیست دچار خونریزی روده است. پس از آزمایشهای مکرر مدفوع، پزشک نظریه داده که مبتلا به پولیپ روده است. بعقیده شما او باید عمل شود یا نه؟ و آیا عمل پولیپ خطرناک است؟ — در انتهای روده بزرگ گاهی ممکن است غددی بنام پولیپ دیده شوند که باعث درد و خونریزی می گردد، برای معالجه پولیپ یا آنها را با دستگاههای برقی میسوزانند و یا در صورت شرائط مخصوص آنرا بر میدارند و خطری از نظر عمل وجود ندارد. البته عمل روده عملی است از طرف. برای تشخیص قطعی غیر از معاینه انتهای روده باید با دستگاه (رکتوسکپی) و عکس برداری از روده ها وجود پولیپ را مشخص کرد.

رابطه غذا با بیماری سل

پدرم مدتیست مبتلی به بیماری سل شده، چند ماهی در آستانگاه مسلولین بستری بود و حالا هم در خانه بستری است و بطور سریانی به معالجه خود ادامه میدهد. البته تا موقعیکه در بیمارستان بود باو غذاهای مقوی میدادند، ولی ما چون خانواده بی بضاعتی هستیم از یکطرف توانائی تهیه غذاهای مختلف مقوی را نداریم، از طرف دیگر وقتی پدرم خیلی غذا

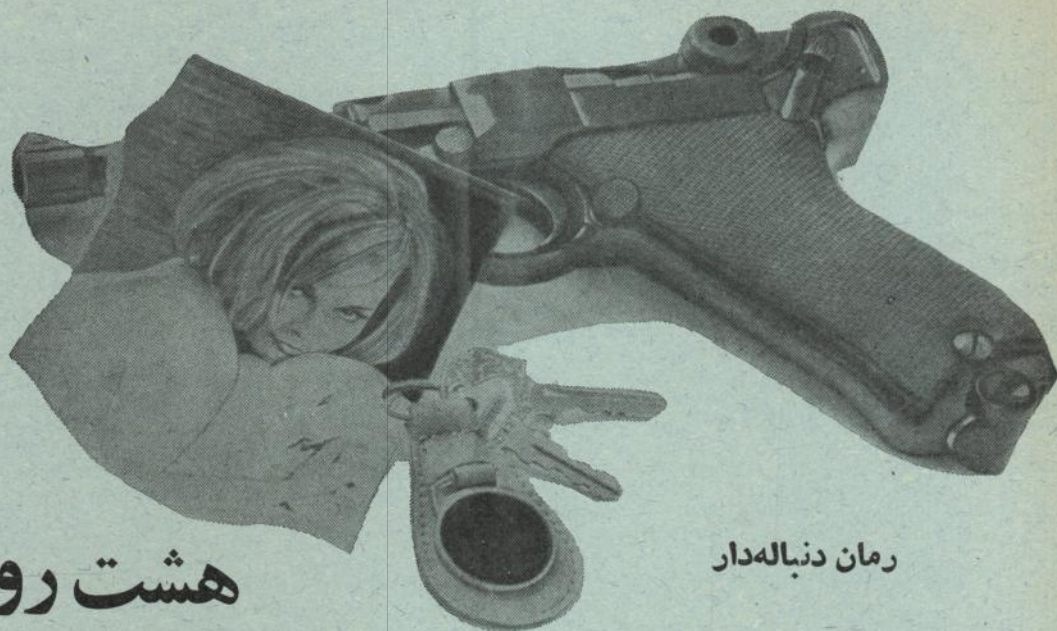
۱۰ سال است در حسرت اولاد بسر میبرم

مردی هتم چهل ساله. مدت ۱۰ سال است ازدواج کرده ام و تاکنون صاحب اولاد نشده ام. پس از معاینه خودم و همسر معلوم شد که همسر کاملا سالم است و من قادر به بارور کردن نیستم. در شیراز و تهران چند مرتبه به متخصصین این رشته مراجعه کرده ام. خانم من حاضر بنگهداری کودکی از پرورشگاه نیست. با توسعه علم پزشکی آیا ممکن است برای من راهی وجود داشته باشد که بچه دار شوم؟

— آقای محترم. نمیدانم شما در مورد عقیم بودن و نازائی مطالبی را که مورد سؤال و جواب قرار میگردد در همین صفحه مطالعه میکنید یا نه؟ چون ما بارها در این باره بحث کرده ایم. اگر واقعا پزشکان نظر داده اند که شما هیچوجه بچه دار نمی شوید سعی کنید همسران را راشی کنید تا طفلی را از شیرخوارگاه یا پرورشگاه بگیرد. اما در موضوع پیشرفت علم پزشکی فقط در شرائط استثنائی گاهی با قوی کردن اسپرم شوهر میشود تلقیح مصنوعی کرد که چنین طفلی از نظر مذهبی نیز اشکالی نخواهد داشت. در بعضی مردان هم عمل جراحی بیضه ممکن است نتیجه دهد.

سالمها مبتلی به کرم کدو بوده ام

بانوئی ۳۰ ساله هستم. بسیار ضعیف و کم خون، در زمان بچگی به کرم کدو مبتلا شدم. این کرمها تا چند سال قبل هم باقی بود، مدت چهار سال است دیگر دیده نمیشود. میخواستم بدانم این ضعف ولاغری مربوط به داشتن اکرم بوده یا علت دیگری دارد؟ — کرم کدو که بر اثر خام خورده شدن گوشت گوساله یا گاو مبتلا به این انگل در روده بوجود میآید مثل سایر انگلها باعث کم خونی و لاغری و ضعف و عصبانیت میگردد. آنطوریکه شما نوشته اید که سالمها گرفتار این انگل ناراحت — کننده بودند، مسلما قسمتی از ضعف شما مربوط بوجود انگل بوده است، شما برای اطمینان میتوانید آزمایش مدفوع بکنید تا معلوم شود هنوز آثاری از کرم باقیمت یا نه؟ خوشبختانه داروهای بسیار قاطع و بی ضرری برای دفع این کرم کشف شده که در ایران نیز مورد مصرف قرار گرفته است.



رمان دنباله دار

هشت روز محاکمه

۲

روزهای دشت و غم مدام نگران او بوده ام و در زرنایی که فطرت او باشد، هیچگونه مخلوط دیگری ندیده ام. . . من همه آن صفات و فضیلت ها را که در میان افراد بشر پراکنده است. یکجا در او دیده ام: این دختر دارای صداقت و شجاعت مردانه و محبت و زینایی زنانه است. پس، اگر گمان می برد که من در خصوص او تعصب دارم، حق بجانب شماست. . . و یکبار دیگر هم استدعا دارم که به این نکته بیشتر از هر چیزی توجه داشته باشید.

راجع به اسفندی بلای فکط این چند کلمه را می توانم بگویم: «اگر من دختری داشتم بزرگترین مرتضی خاظم این بود که بتواند با مردی مثل او ازدواج بکند. . . به این نکته هم توجه داشته باشید. خوب میدانم که یک نفر وکیل مدافع نه حق این را دارد و نه وظیفه اش این است که احساساتش را نسبت به موکلین خود در یک محکمه جنائی شرح بدهد و ازدادگاه و دادستانی متشکر که اجازه چنین کاری را به من داده اند. در جریان استنطاق خانم ایوز روایتی که ما را بهم پیوند میدهد، در نتیجه غفلت بر ملا شد ولی در هر صورت من قصد داشتم که شما را از این موضوع آگاه بکنم. و حالا این کاری است که شده است.

بنظم این نکته را گفته ام و باز هم تکرار میکنم که سوزان ایوز زن توانگری است. . . ولی ثروت او از آن ثروتهایی نیست که در نظر مردم ثروت شمرده میشود. این ثروتها را که عبارت از زیبایی و تندرستی و آرامش و محبت و احترام خویشان و بستگان خودش است، حتی بینوایترین افراد هم می توانند داشته باشند. من حالا پیرمردی هستم و اغلب حرفهائی درباره تعصب طبقاتی و کینه طبقاتی شنیده ام. حتی این راهم شنیده ام که نمی توان از فقیر برای غنی عدالت و از غنی برای فقیر ترحم خواست. ولی به نظر من این حرفها زشت و نادرست است.

در دل افراد مغرور و ممتاز مملکت بزرگما رشک و کینه جانی ندارد. ما نمی گوئیم که این زن به عنوان اینکه ثروت و نجابت و هوش و وفراست دارد و تعلیم و تربیت دیده است، گنجهار است. . . یا «این مرد به عنوان آنکه فارغ التحصیل یکی از بزرگترین دانشگاههای ماست و ازدواجش، در جریان پنج نسل، در منطقه ما مالا بوده اند، قاتل است. . . نه. . . آنچه شما و من و اهل کوچه و خیابان می گوئیم این است: محال است که دو نفر با چنین زندگی جانانه ای در گذشته و با امید به زندگی خوشتر و بهتری در آینده، آنقدر تنزل پیدا کنند که سلاح بیست و پیلیدی مثل چاقو را بدست بگیرند و در متهائی بیرگی در تاریکی دست به قتل نفس بزنند.

ولی می خواهم این نکته را تصریح کنم که خانم ایوز به مفهوم مادی کلمه ثروتمند نیست. . . اگر یکی از شما پیش از آن روز منحوس ماه ژوئن در خانه او را می زد، خود خانم ایوز یا مادرش را او یا پسرش دست کوچولوی مهر بانی در را بروی او باز میکرد نفراتی که لایه کیس بود رزدهای بر داشته باشند. . . و شما اگر وارد خانه او میشدید، زندگی ساده و دل فریب و کانون مهر آمیزی می دیدید که غبطه ای در دل شما برمی انگیزد.

سیوا یوز، از هر چیزی که امیدوارم همه زن ها داشته باشند برخوردار است. . . او در باغچه خود گل، در خانه خود بچه و برنجی خود آفتاب دارد. . . و وقتی که چنین چیزهایی آماده باشد، هزنی میتواند خودش را ثروتمند بداند. . . سیوا یوز هم چنین وضعی دارد.

شرحی که شما از زبان خانم ایوز و آقای بلای شنیدید همه تهمتائی را که به ایشان زده اند، رد میکند. این شرح، شرح مردانه و ساده و بسیار مربوطی است و نشان میدهد که این دو نفر در آن شب مخوف نوزدهم ژوئن چه کرده اند.

لطفاً ورق بزنید

۱

خلاصه شماره های قبل:

در دادگاه شهر رد فیلد امریکا یک محاکمه جنائی پر سر و صدا جریان دارد. زنی مشهور و شوهر دار بنام خانم بلای در راه ملاقات با فاسق خود کشته شده است و اکنون همسر مرد فاسق و شوهر خود مقتوله بعنوان متهمین قتل، روی کرسی اتهام نشسته اند و دادستان مشغول تشریح کیفر خواست و پرس و جو از دوشیزه پیچ مریبه بچه های خانم ایوز (یکی از متهمین) است.

وکیل مدافع بعنوان آخرین دفاع بپاخواست و گفت:

«آقای رئیس. . . آقایان اعضاء هیات منصفه، من قصد ندارم در آخرین دفاع خود وقت شما را زیاد بگیرم. بزرگترین وظیفه ای که در این دنیا ممکن است به عهده انسان گذاشته شود، به عهده من گذاشته شده است و آن اینکه از جان انسانی دفاع بکنم. . . شهادتهائی که درباره این قضیه داده شده است، بسیار پیچیده است. و وظیفه شما. . . و تنها وظیفه شماست که این شهادت ها را بسنجید.

آقایان، شما، پس از آنکه همه حرفها زده شد و همه کارها صورت گرفت، باید به سؤال بی اندازه ساده ای جواب بدهید که از فرط سادگی، بدست خطرناک است. و آن سؤال این قرار است: «آیا شهادت اسفندی بلای و سوزان ایوز را باور دارید؟ آیا حرفهای این دو نفر درباره حادثه ای که در آن شب وحشتناک اتفاق افتاد به نظر ما درست و معقول و قابل قبول بود؟ به نظر من این سؤال جوابی بیش نمیتواند داشته باشد و شما میتوانید این جواب را بزودی بدهید و خاطر همه آن کانی را که در اینجا نشسته اند و این جواب را خواهند شنید، تسلائی بدهید.

شاید حس زده باشید که روابط من با سوزان ایوز فقط روابط یک نفر وکیل عدلیه با موکل خودش نیست. این مطلب درست است و من آن را کتمان نمی خواهم بکنم. بین ما هیچگونه قربانی وجود ندارد. ولی هر گونه محبت و تحسینی که بگوئید من و او را بهم پیوند نمیدهد. میتوانم بگویم که من او را مثل دختر خودم و حتی بیشتر از دختر خودم دوست دارم. . . چه این دختر درست همان دختری است که هر پیری میتواند آرزو داشته باشد. اول بار بود که من در زندگی خود، در اینجا، دل او را آزردم. او گمان برد که نجاش برای من بیشتر از منی هایش اهمیت دارد. ولی او از تقصیر من خواهد گذشت. . . چه خودش میدانم که من پیرمردی هستم که حاضر محض خوشبختی او از هر گونه سعادت و صرف نظر بکنم و من که دفاع او را بعد گرفته ام، از جان کسی دفاع میکنم که از جان خودم عزیز تر است. . .

اگر بعداً پیش خودتان بگوئید: «این وکیل مدافع تعصبی در خصوص او دارد و باید این نکته را در نظر بگیریم» استدعا دارم که پیش از هر چیزی این نکته را در نظر بگیرید. من در این خصوص تعصب دارم برای اینکه این دختر را از روزی که حتی سرش بلانوی من نمیرسید، می شناسم. . . از آن روزی می شناسم که اگر پنج گره اش درد میگرفت، اشکریان پیش من می آمد. . . از آن روزی می شناسم که اگر گلی می شکفت خوشحال و خندان پیش من می آمد. . . من در این خصوص تعصب دارم برای اینکه از آن روزهای نشاط و سرور روشن تا این

نوشته:
(فرانسیس -
نویز - هارت)

ترجمه: ضمیر

این کتاب از سال
۱۹۲۹ تا به
امروز همیشه
در آمریکا جزو
پر فروش ترین
کتاب ها بوده
است.

نوع قصه:

جنائی، خانوادگی،
پر هیجان، . . . و تا
آخرین فصل محال
است قاتل را
بشناسید. . .

اگر این مطلب را قبول بکنیم که همه آن شهودی که دادستانی به این دادگاه آورد حقیقت محض را گفته‌اند - اگرچه قبول این مطلب مشکل است - شما حتی در این شهادت‌ها يك كلمه پیدانخواهید کرد که با توضیحی که متهم و متهمه درباره کارهایشان در جریان آن شب داده‌اند، کاملاً مطابقت نداشته باشد.

داستان مکالمه تلفن، چاقوی کتابخانه، مانتو لکدار، رفتن به خانه استن بلامی، جای چرخ‌های اتومبیل در اطراف کلبه، آثار انگشتی که روی چراغ بوده‌است، در شهادت‌های شهود دادستانی بمیان آمده‌است ... و در جریان حرف‌های متهم و متهمه هم بمیان آمده‌است. و این قضایای نحوس‌بار و شورانگیز و جانکاه در سایه نور حقیقتی که از طرف متهم و متهمه بازگفته‌شد، درست دادستانی روشن و ساده می‌شود. ...

پیش، دادستانی بشما خواهد گفت که با وجود این حرف‌ها، سوزان‌ایوز و استن بلامی وسایل و انگیزه و فرصت ارتکاب قتل را داشته‌اند. و عقیده‌ما این است که حرفی نادرست‌تر از این پیدا نمی‌شود. هیچ‌سلاحی را نمیتوان به‌اندو نفر بست ... برای ایندو نفر طبیعتاً غیر ممکن بوده است که در فاصله آن زمانی که بنزین فروش خروج‌اندورا از لیک‌دیل و اورسینی ورود‌اندورا به‌خانه آقای بلامی رفته‌است، به کلبه باغبان بروند و آنجا مرکب جنایت بشوند و به خانه استن بلامی برگردند: در مدتی که بعقیده شهود دادستانی برحمت چهل دقیقه و بعقیده شهود بیست و پنج دقیقه‌است.

و حتی اگر شما چهل دقیقه بین ساعت نه و پانزده و نوبه‌چهار و پنج دقیقه‌را بعنوان اساس کار در نظر بگیرید، باید عقیده داشته باشید که در این مدت، آنها با يك اتومبیل کوچک‌راهی بطول ده‌میل و شاید بیشتر را که هرگز با آن آشنا نبوده‌اند، در تاریکی مطلق پیسوده‌اند و راه‌میان‌بریدی‌رایش گرفته‌اند و از وسط املاک تورن خودشان راه به کلبه باغبان رسانده‌اند، از ماشین پیاده شده‌اند و وارد کلبه شده‌اند و به مرافعه و حشمتاکی بسا میبای بلامی کشانده‌اند، مرافعه‌ای که نقطه اوج آن قتل خانم بلامی بوده است ... و آنوقت آنقدر در محمل مانده‌اند که طرحی بریزند طرحی که متضمن ربودن جواهر و تزییه و سایلی برای اثبات غیبت خودشان در محل وقوع جنایت باشد، و باز هم آنقدر مانده‌اند که آقای تورن به‌آنها بیاید و برود ... و به‌خانه از آن بیرون آمده‌اند و در سه‌میلی‌آنها، با اتومبیلی غیرمربی و بلامی رفته‌اند و درست ساعت ده و پنج دقیقه‌کم به آنها رسیده‌اند. آقایان! آیا این حرف‌ها برای شما باور کردنی است؟

شما مدت دوساعت حرف‌های سوزان‌ایوز را از جایگاه شهود شنیدید. اگر شما این‌زرا تا آن درجه بست و صاحب‌گر و بیرحم و خون‌آشام بنوانید تصور کنید، من بشما تبریک می‌گویم ... چه اینگونه زودباوری نزدیک به نبوغ است.

از شما توقع دارم که بگوئید استن بلامی بحکم دیوانه‌وارترین و حیوانی‌ترین جسدها همدست‌او شده‌است. شما حرف‌های اورا هم از آن جایگاه شهود شنیدید. او، بطوری که گفت، از تصویری که محبوبه‌اش دچار حادثه‌ای شده‌باشد چنان دستخوش اضطراب نموده‌اند که شده‌بود ... که مدتی در مقابل جسدها و لال‌مانده‌بود ... شما حرف‌های اورا شنیدید و اگر با وجود این چیزها شما اورا دیوانه و حیوان صفت بدانید، میتوانید باسانی باور کنید که جن‌ها و پری‌ها و آدم‌خوارها و زده‌ها بردنیا حکومت میکنند.

دو نکته‌ست که دادستانی هیچگونه کوششی برای روشن کردن آنها نکرده‌است، یکی سرقته‌نامه از میز تحریر آقای ایوز و دیگری هویت شخصی که موقع فریاد زدن مادین بلامی قهقهه‌زده است. بدیهی است که نامه را سوزان‌ایوز نبرده‌است ... چه هیچ‌دلیلی برای انکار این عمل نمی‌توانست داشته باشد ... برای آنکه اعتراف کرده‌است که در جست‌وجوی سندی که دلیل خیانت شوهرش باشد، دست به کاوش می‌زد تحریر او زده‌است و این نکته‌را هم به‌گرن گرفته است که موضوع ملاقات شوهرش را با مادین بلامی، آن شب در کلبه روستایی از دهان الیات فارول شنیده است. این نامه، که چنانکه میتوان حدس زد، بمعنادی تعیین می‌کرده‌است، نمی‌توانست چیزی بر اطلاع خانم ایوز بیافزاید. هر یک از آن پنج شش پیشخدمت و پنج شش نفر مهمان ممکن است این‌نامه‌را ربوده‌باشد و آن شخص، از همان لحظه، می‌دانسته است که آن شب کی و کجا میتوان با مادین بلامی ملاقات کرد.

و آن قهقهه‌ای که پیش از حادثه شنیده‌شد، موضوع بسیار پیچیده‌تر و تشویش‌آورتری است ... و مگر ممکن است که استن بلامی وقتی که زنت غرقه بخون روی زمین افتاد، قهقهه زده باشد ... به نظر من فقط يك دیویا يك عنصر منحط ممکن است در چنین موقعی قهقهه بزند. شاید آقای فار عقیده داشته باشد که آقای بلامی هم دیو است و هم يك عنصر منحط ... و خوشبختانه تشخیص این‌امر و وظیفه شماست نه وظیفه او.

دادستانی باید يك چیز را هم برای شما تشریح کند. طبق نظر دادستانی، استن بلامی و سوزان‌ایوز بوسیله يك اتومبیل، اتومبیل آقای بلامی، بمعزل

و وقوع جنایت رسیده‌اند. قاتل مادین بلامی بوسیله اتومبیل به آنجا نماند، است یا حداقل دودقیقه بعد از جنایت، هیچ اتومبیلی در آنجا دیده نمی‌شده است. پشت کلبه روستایی هیچگونه جای چرخ نبوده‌است و شهود دادستانی ناپدید کرده‌اند که استن بلامی، در جریان آن دیواری که به کلبه روستایی سری زده، ماشین خود را جلو ایوان سرپوشیده کلبه نگذاشته است. اگر طبق ادعای دادستانی کسی اتومبیل خودش را بی چراغ در گوشه‌ای از خیابان اصلی گذاشته باشد آن شخص آقای بلامی نبوده‌است. هر کس به کلبه روستایی نزدیک میشد، میتوانست اتومبیل آقای بلامی را ببیند ... دادستانی اگر این نکته‌را هم توضیح بدهد بسیار آموزنده خواهد بود.

خواهش میکنم در موقع شور برای صدور رای این نکته‌را در نظر داشته باشید که یگانه دفاع من از استن بلامی و سوزان ایوز این است که آنها کاملاً بیگناه هستند و این قتل که اتفاق افتاده است کاملاً مخالف امیال و امیدهای آنها بوده‌است همچنین بنظر شما هم قتل دهشت‌بار و تصورناپذیر و مرموزی است.

درخواست من از شما اینست که رای به بیگناهی آنها بدهید و این کلمه روشن و واضح و دلیرانه را در رای خودتان بکار ببرید. شما اکنون با وحشتناک‌ترین مأموریت‌های انسانی از این جلسه بیرون خواهید رفت ولی بدرخشانترین و گرانمایه‌ترین مأموریت‌ها برخواید گشت: یعنی باین مأموریت که به دودجودی که گرفتار ظلمت مرگ بوده‌اند، جان تازه‌ای بدهید: جان تازه‌ای.

دربان آقای لامبرت و کیلمدافع در حالیکه از فرط احساسات خیس عرق‌شده‌بود برجای خود نشست و گفت:

دیگر عرضی ندارم. بلافاصله همه‌ای در دادگاه پیچید و پیچ‌وپیچ بین تماشاچیان در گرفت و ظهور داستان در مقابل تریبون خطابه‌آنها بر روی خاموش کرد. حالا نوبت داستان بود که آخرین حرف‌های خود را بزند و اوجین شروع کرد:

آقای رئیس، آقایان اعضاء هیات متصفه!! وقتی که همکار محترم در حدود یکساعت پیش از جای خود بلند شد بشما اطمینان خاطر داد که چندان وقت‌شمارا نخواهد گرفت و هیچکس از ما اورا بجرم خلف‌وعده سرزنش نخواهد کرد چه‌او به مبارزه نموده‌اند دست زده‌است که در جریان آن دقیقه وساعت چندان اهمیتی ندارد.

دفاعیات او گویاترین و گیراترین دفاعیاتی است که ما در عرض این چندسال گذشته شنیده‌ایم. ولی نقطن کوتا‌تر خواهد بود برای اینکه فصاحت و تأثیر نخواهد داشت ولی با وجود این بهتر از دفاعیات همکار محترم خواهد بود ... چمن به حکم وظیفه فقط به ذکر حقایق واصل مطلب خواهم پرداخت ... و حقیقت همیشه گویاتر از هر حرفی است.

قبلاً باید بگویم که ثروت خانم ایوز در اینجا اهمیتی ندارد. ولی همکار من بالن مغالطه‌مانندی از این موضوع حرف‌زد و از مزه‌مز کوچکی در میان گلهای گوناگون وزن قصرتشینی افتاده‌تر از آن یاد کرد. این مزه‌مز کوچکی محقر يك خانه بیست اطاقی است و این گلهایی که شنیدید در باغ وسیعی می‌روید و اگرچه کمتر و بلامی ممکن است استرخ و حیاط تنیس و يك گاراژ برای پنج اتومبیل داشته‌باشد، این کلبه محقر خانم ایوز از چنین چیزهایی برخوردار است.

آقای لامبرت اظهار داشت که اگر شما در خانه خانم ایوز را می‌زدید، خودش برای استقبال از شما به‌درد می‌آمد ... من شك دارم که خانم ایوز در تمام عمر خود برای بیرون رفتن در خانه‌اش را شخصاً باز کرده‌باشد و شك بیشتری دارم در اینکه از شما خوش‌ش کرده‌باشد که از آستانه دراوبگذرید. آقای لامبرت صحبت از یک نفر پیشخدمت کرد ... ولی این پیشخدمت یکی از پنج نفر پیشخدمتی است که در خدمت خانم ایوز بوده‌اند. آقای لامبرت بالن مغالطه آمیزی اظهار داشت که سوزان ایوز هم مثل زنهای شاگل سرخ در باغ خود، آفتاب برنجه‌های خود و بچه‌هایی در خانه خود داشته‌است. اعدان می‌کنم که من از این حرف‌ها کمی بحسرت افتادم. آیا زنهای شما يك جرب باغ گل و صد بنجره روبه آفتاب و يك اطاق برای روز و يك اطاق برای شب و يك اطاق برای بچه‌ها و يك اطاق دیگر برای پسران بچه‌های خودشان دارند؟

ابتدا گفتم که موضوع ثروت در اینجا نمیتواند اهمیتی داشته باشد ولی شاید مفهوم عمیقی داشته‌باشد.

شما همه میدانید که «میداس» بدبخت پیر چیزی که دست می‌زد، طلا میشد. و روزی از روزها دست به پیشانی دختر خودش زد و اورا به مجسمه‌ای خیره کننده از طلا، اما سرد و خشن و غیر انسانی تبدیل کرد.

و پدر این خانم متهم دخترش را به چنین صورتی درآورد. پس خطر ناشی از آن طلائی نیست که ما در دست داریم و می‌توانیم در سایه آن خوشی و تندرستی بدست بیاوریم ... خطر ناشی از آن خوشی‌است

و این همان موقع بود که «ملانی کوردیر» بیک عاشقانه میمی و شوهرش را از لای درز کتابخانه دید که نامهای لای یکی از کتابها میگذازد.

ولحظه ای پس از رفتن پیشخدمت، وارد دفتر کار شد و نامه را برداشت و مفاد آن را خواند و بعد به اطاق نشیمن مهمانها و باتریک شوهرش برگشت. و موقع برگشتن، در حال ایستاد تارای خروج پنهانی از منزل پنهانهای پیدا کرد. یوگر این پنهان را برای او فراهم آورد. او نزد شوهر خودش رفت...

در صورتیکه دروغی بر لب و دروغی سیاهتر از آن در دل داشت و به او گفت چون امشب میل به یوگر زدن ندارد به اتفاق خانواده کونروی به سینما میروند.

سپس دوباره دنبال شوهر خود به حال رفت، شوهرش را در انسانی شمردن اوراق بهادار خود دید و دوباره بادرغ دیگری او را از سر باز کرد، یکی از گنوها را شکست و سندی بدست آورد که بدترین سوء ظن های او را تایید میکرد. بلافاصله تلفنی به استن بلای زود دروغ دیگری از پای بله با به شوهر خود تحویل داد و برای کشتن مترس شوهر خود براه افتاد.

پیش از آنکه به در عقبی برسد، اشکالی بنظرش رسید... آنوقت دوباره به خانه برگشت ولی یک دقیقه بعد دست به استراحت معز و شوهرش را زندانی کرد تا او را از نشیبانی آن معشوقه دیوانه ای که در کلبه روستائی چشم بردار بود بازدارد یا راه را بر آن زن دیوانه ای که برای دیدن او میخواست به کلبه روستائی ببرد، ببندد.

آری، او به این ترتیب بسه متضود خودش رسید و دوباره سراغ استن بلای، شوهر خود زن رقیب خود رفت.

داستانی عقیده دارد که او با چاقویی درجیب و آرزوی قتل در دل بطرف آن معیاد به راه افتاد. باتریک ایوز در اینجا گفت که این چاقو در اوایل شب در دست او بوده است... وظیفه شما است که این حرف را بپذیرید یا نه... ولی در هر صورت چاقویی که قتل بوسیله آن صورت گرفته است اهمیت ندارد، و چاقویی هم که سوزان ایوز بکار برده باشد، نمیتواند اهمیت داشته باشد.

سوزان ایوز درباره گردش خود با استن بلای چندان حرفی نزد. فقط حرفهای بلای را که چندان ربطی هم بهم ندارد تایید کرد. و حتما سیوا یوز سعی کرده است که گنهای میمی را که شوهرش باور نمیکرده است، ثابت بکند. و احتمال میبرد که چنین گفت و گویی صورت گرفته باشد.

سپه که استن بلای در این ماجرای دارد، اگر منحصرتر از سهم سوزان ایوز نباشد اسرار آمیزتر از سهم او است... مسلما سوزان ایوز از همان ابتداء به این نکته پی برده بود. که باید استن بلای را بصورت شوهری دریابور که از زن خود انتقام میگیرد یا اگر چنین چیزی امکان نداشته باشد او را بصورت همدمت خود نشان بدهد، و او این کار را بوسیله که مادر است نمیدانیم رو به راه کرد و به این ترتیب بلای را با خود به آن سالون کوچک کشاند و با خود از آنجا بیرون آورد و به این ترتیب کاری کرد که حالا او را در این دستگاه نزد خود نشانده است.

این نکته را هم بگویم که غیبت سوزان ایوز و استن بلای از محل وقوع جنایت صحت ندارد. از لحظه ای که این دو نفر پب پزین را ترک کرده اند تا لحظه ای که بخانه استن بلای برسد، وقت آنرا داشته اند که از راه رودخانه به باغ میوه بروند و باز زن جوان رو برو شوند و او را بکشند و ساعت دهم بخانه بلای برگردند.

و مسلما استن بلای برای آن بعدا به کلبه روستائی برگشته است که اصلا جواهر را بردارد تا گناه قتل به گردن زدنی بچاره موهومی بیند و ثانیاً آناری را که ممکن بود بجای مانده باشد، از میان ببرد.

و حالا می رسم به مساله فقیهه و مساله اتومبیل آقایان کی فکر کنید. این فقیهه را چه کسی شنیده؟ چه کسی اتومبیل را ندیده؟ ساعت قتل راجه کسی تعیین کرده است تا بزرگای دست نیفتد؟ برادر سوزان ایوز!.. برادری که خواهرش را می پرستد و همینجا گفت که برای حمایت از خواهر گرامی اش، غیر از جنایت، بهر کاری آماده است.

آقایان در اینجا با اینهمه مدرک فقط یکی از حلقه های زنجیر کم است و آن اینکه یک نفر اینجا بیاید و اینطور بگوید: «من چاقورا در دست سوزان ایوز دیدم... و او را دیدم که دستش را بالا برد و ضربه ای به خانم بلای زد» ولی خودتان میدانید که بیدار کردن چنین کسی مشکل است و از میان هزار قتل که اتفاق می افتد، یک نفره آن ممکن است شاهد عینی داشته باشد.

در دنیا فقط یک نفر بود که مرگ میمی بلای برای او جنبه حیاتی و فوریت داشت و همین شخص خودش بشما گفت که آن شب در ساعت ده بالای جسد مرده بود و چشمهای باز را دید. وقتی که سوزان ایوز این حرف را برای شما زد، حقیقت را بشما گفت.

و در کنار او استن بلای نشسته است. همان استن بلای که بقول خودش چشمهای مرد را بسته است و دست او را لمس کرده است.

بقیه در صفحه ۵۵

که مثل یک فلز سرد در دلهای ما جریان دارد. من از ثروت بد نمی گویم ولی از موهبت میداس بد میگویم.

آقای لامبرت، سپس، درمتهای استادی به موضوع خطرناکی اشاره کرد و آن اینکه از علاقه خود به موکلین و مخصوصا به سوزان ایوز حرف زد، من درباره این علاقه هیچ شکی ندارم... این علاقه از همان زمانی در میان بود که هنوز دست میداس بطرف پیشانی بچه نرفته بود. چشمهای بسیاری از شما که دختر دارید، وقتی که آقای لامبرت گفت که سوزان ایوز را مثل دختر خودش دوست میدارد، پراز شک شد. منم که هنوز پدر نشده ام، متاثر شدم.

ولی، آقایان، من سؤالی از شما دارم... آیا شما میتوانید بیغرضانه در باره دخترتان رای بدهید؟.. اگر دخترتان منکر جنایت خود باشد، آیا حرف مملکت مری را هم که از آسمان آمده باشد باور میکنید؟ نه... هرگز!!

ولی، آقایان، شما به عوض اینکه به قلب واحسان خودتان مراجعه بکنید، به ادای عقلتان گوش بدهید.

من در موقع خود از نامه و فقیهه و اتومبیل هم حرف خواهم زد ولی حالا بر میگرم بهر اصل مطلب و حقایقی که در میان هست.

و این حقایق بردو دسته است... یکی حوادثی که منتهی، به جنایت شده و دیگر حوادثی که به نفس این عمل ارتباط دارد.

انگیزه ای که این قتل داشته است، انگیزه ای است که بیشتر از هر انگیزه دیگر میتوانسته است چشمپاراکور کند. البته هیچ آدم سالم و عادی قتل را راه حل مساله ای نمی داند... ارتکاب جنایت چه محض خاطر پنج دلار یا یک میلیون، چه برای انتقامجویی و چه برای دعوی قمار و چه محض خاطر دو چشم سیاه چندان اهمیتی ندارد... آنچه اهمیت دارد این است که جنایت فی نفسه عمل دهشت باری است. من از شما خواهم میکنم که اخلاق سوزان ایوز را با توجه به حرفهای که از زبان خودش شنیدید و با توجه به حرفهایی که دیگران زدن، بنظر بیاورید، لحظه ای فراموش نکنید که او دختر کوچولو و ظریفی است... و صدای ملایم و چشمهای روشنی دارد... بدرون او نگاه کنید.

او از زمان نوجوانی خود تا امروز سر سختی و بی بندوباری و سستگری خود را نشان داده است... هر وقت قمار و اجاری دیده است به ماشین خطرناکی تبدیل شده است و هر چیزی را که سرهاش دیده، زیر و رو کرده است.

هفت سال پیش با وجود مخالفت صریح پدرش تصمیم به ازدواج با مردی گرفت که سابقا عاشق مادربین بلای بوده و درست یا غلط به عنوان بیکاره دهکده شهرت داشته است.

کمی پس از آن پدرش مرد، پدری که آنهمه او را دوست داشت بود اما قلب این دختر چنان سنگ و کینه توز شده بود که دیگر پای به ملکی که دوران کودکی در آغوش آن گذشته بود، نگذاشت.

برعکس، در نخستین فرصتی که دست داد به روزمونت برگشت و از شدت خودبستگی که وجود او را آتش میزد، بر آن شد که پیروزی خود را در مکانی که نخستین شکست او را دیده بود، به ثبوت برساند. و این پیروزی پیروزی تام و تمام بود... و او که ثروت داشت و معشیت سبک و توانا و گوربان و صداقتش میرفتند.

رفته رفته به قدرت و اهمیت خودش اعتقاد پیدا کرد. و در واقع او ملکه محلد.

و سوزان ایوز، ملکه بردباری نبود...

سوزان ایوز نیست به کسانی که جلوش خم میشدند مظهر لطف و عنایت بود ولی اگر کمترین نافرمانی می دید، مشت بولا در پیش را دوباره نشان میداد. این زن خودپرست عصر آن روز گرم تابستان که تخت خود را از طرف زن نیرومندی در خطر دید، گرفتار شوهرهای باطنی خطرناکی شد.

خود زورگویان بزرگ دوباره در رنگهای این دختر ناز پرورده بسه جریان افتاد... و خلاصه، از همان لحظه ای سوزان ایوز اطلاع پیدا کرد که دختر دلربای دوزنده دهکده، چشم طمع به شوهر اودخته و خانه او را تهدید میکند، سرنوت مادربین بلای را با زهر مرگ تعیین کرد. آقایان، سوزان ایوز خودش را بالاتر از قوانین میدانده که برای مردم پست ساخته شده است. و او چه در خانه خود و چه در کلبه روستائی و چه در اینجا نشان داد که به هر قانون مدون و غیر مدون و حتی قانون خدا چشم تحقیر نمیکرد.

غرور او چنین چیزی است...

این زن بعد از آنکه از دهان «الیات فارول» شنید که شوهرش با میمی

بلای رابطه دارد دستخوش روح شیطان صفتی شد. باشتاب خود را بخانه رساند و مشغول جاسوسی و تجسس شد تا سند و مدرکی برای تایید اتهامات «الیات» و عق پنهانی شوهرش و میمی پیدا کند

سینه‌های چاق -

سینه‌های لاغر

داشتن اندامی زیبا و ساقهائی خوش تر اش، آرزوی هر زنی است، مخصوصا امروزه که اندام متناسب بیش از صورت زیبا مورد توجه قرار گرفته است. سینه نیز از مهمترین قسمتهای زیبایی بدن يك زن بشمار میرود. بنابراین اگر سینه‌های شما خیلی بزرگ و سنگین باشد، ماهیچه‌های سینه شل و افتاده میشوند و سن شما را بیشتر بنظر می‌آورند. همچنین برعکس اگر سینه‌ها خیلی کوچک باشند، بازهم باعث عدم تناسب اندام شما خواهند شد.

با انجام دستورات مفید و تمرینهای لازم ورزشی، موفق خواهید شد که کوچکی، بزرگی و افتادگی سینه‌ها را کنترل کنید و آنها را بصورت دلخواه در آورید.

کوچکی سینه‌ها را با خوردن مسود آشامیدنی مانند آب، شیر و آب میوه می‌توانید برطرف کنید و در حقیقت اضافه وزن بدن باعث میشود که سینه‌های شما نیز بزرگ و مطابق دلخواه گردند. ولی اگر اندام شما چاق و سینه‌ها پتان کوچک است و به هیچ وجه نمیتوانید بر وزن پتان اضافه کنید، میتوانید کوچکی سینه را با بستن کمرتهای اسفنجی جبران کنید. سپس بتدریج با انجام تمرینهای ورزشی، خون بیشتری در ماهیچه‌های سینه جریان بیندازید و به رشد آن کمک کنید.

برای بزرگتر نشان دادن سینه‌ها، از کمرتهای کثانی استفاده کنید. این کمرتهارای از شستن اطو نکنید. بعکس اگر سینه‌های شما بزرگ و خیلی سنگین باشند، رکابهای معمولی کمرتها، شانه شما را راحت و گود می‌کنند. بنابراین از رکابهای کثی بروی شانه هایتان استفاده کنید. هنگامیکه باردار هستید هرگز از پوشیدن سینه بند خودداری نکنید و پس از

زایمان هم از سینه بندهای راحت استفاده کنید تا دوران شیرخوارگی کودک پایان برسد.

کمرتهای نایلنی، سینه‌ها را کوچکتر از آنچه هست نشان میدهند. پس بادر نظر گرفتن کوچکی و بزرگی سینه، نوع جنس کمرت را انتخاب کنید.

از زمان نوجوانی عادت کنید هنگام نشستن و راه رفتن شانه‌ها را صاف و مستقیم نگه دارید و بطور صحیح تنفس کنید تا شکل و فورم سینه شما طبیعی و زیبا باقی بماند.

هنگام خرید کمرت، به اندام خود توجه داشته باشید و مطابق آن کمرت دلخواه خود را خریداری کنید، در صورتیکه اندام لاغر و سینه‌های کوچکی دارید، کمرت کوتاه و پنبه‌دوئی شده برنگهای روشن خریداری کنید و در صورتیکه چاق هستید و قدتان کوتاه است، کمرت بلند از جنس نایلن انتخاب کنید.

تمرینهای ورزشی

— اگر سینه کوچک و کمربین دارید،



۱



۲



۳



۴



۵



۶

— اگر سینه کوچک و باسن بزرگ دارید، در درجه اول باید سعی کنید که باستان کوچک شود. برای این منظور، روی زمین بنشینید و کف دستها را عقب سرتان روی زمین و پاها را جدا از هم بطرف جلو قرار دهید. حالا يك بازویی پای دیگر بیاورید و تا آنجا که میتوانید دوراز پای دیگر، نوک پنجه‌ها را بر زمین

بقیه در صفحه ۵۸

راست بایستید و دستها را به کمر بزنید و پاها را کمی از هم جدا بگذارید. حالا بدنتان را تا آنجا که ممکن است بطرف راست و سپس بطرف چپ بچرخانید. این حرکت را تا چندماه بیست و پنج بار با نرمش تمام انجام دهید. (عکس شماره ۱)

تابستان و عینک‌های آفتابی

نیست ، اما برای خواندن ، نوشتن ، اسکی بازی و تنیس و بخصوص هنگام رانندگی کاملاً مضر است ، چون در این مواقع ، چشم بهمه جهت حرکت میکند . بادقت باطراف مینگرد و بهمین جهت احتیاج بهضلات آزاد و منعقبش نشده دارد .

از چه نوع شیشه‌ای باید استفاده کرد ؟

شیشه‌های رنگی به سه صورت مختلف وجود دارند : شیشه‌های فیلتری (تصفیه کننده) ، شیشه‌های ضدانعکاس و شیشه های دورنگ .

شیشه‌های تصفیه‌کننده از نوری که با آنها میتابد بعضی از اشعه را مثل ماوراء بنفش یا مادون قرمز میگیرند و بخاطر ماده شیمیائی بخصوصی که در ساختمانشان نگار برده شده است قادر بنگاهداری و

صاف و یکدست باشند تا دید چشم را آزار ندهند و چون درست کردن اینگونه شیشه‌ها بازرانی و آسانی میسر نیست کمتر اتفاق میافتد که شیشه يك عینك عادی و ارزان- قیمت صاف و بدون موج باشد .

البته سازندگان این عینکها که در ضمن از نظر فروش بازار گرمتری از عینکهای طبی دارند معتقدند که عیب این شیشه‌ها کم است و چشم قادر بدرک آن نیست . درحالی‌که باید گفت همین عیب کوچک میتواند بخوبی روی چشم اثر بگذارد و آنرا خسته و ناراحت کند . البته چشم با منعقبش کردن بعضی عضلاتش میتواند خود را با عینك مطابقت دهد . اما همین انقباضات مداوم و غیر لازم باعث صدمه زدن بچشم میشود و سلامت آنرا بخطر میاندازد . البته استفاده از این عینکها برای گرفتن حمام آفتاب و یا درمواقیع عادی که چشم احتیاج بدقت کردن زیاد ندارد ، چندان مضر

عینك آفتابی در مدت شب و روز بسیار مضر است و حالت دفاعی چشم را درمقابل اشعه خورشید کم میکند .

هیچگاه بخاطر تقلید از هنرپیشگان بطور مداوم عینك دودی بچشم نگذارید و هرگاه دارای چشمانی هستید که احتیاج به عینك طبی دارند شیشه های آن عینك را رنگی انتخاب نکنید . یکی دیگر از موارد بد استفاده از عینك دودی هنگام رانندگی در شب است . هیچگاه در تاریکی احتمال خفلات بیشماری برایتان بوجود میآید .

آیا عینک های معمولی و ارزان قیمت برای چشم خطر دارند ؟

در جواب این سؤال باید در کمال احتیاط گفت : کاملاً ممکن است برخی از این عینکها مضر باشند . درحقیقت سطح خارجی و داخلی شیشه‌های عینك باید کاملاً

خانم ! آیا واقعاً میدانید از چه عینکی باید استفاده کنید تا چشم‌هایتان محفوظ بماند ؟

کنار دریا و کوهستان - در نور تند و ملایم هنگام رانندگی ، اسکی ، تنیس از چه نوع عینك آفتابی باید استفاده کرد ؟

هرسال با شروع فصل بهار و تابستان درس‌های دنیا مقدار زیادی پول برای خرید عینك‌های آفتابی خرج میشود . بسیاری از مردم با خرید عینك نشان میدهند که سلامت چشم خود علاقه‌مندند . اما در واقع اکثریت آنها عینك را بخاطر پیروی از مد همراه دارند و عده دیگری هم که واقعاً بخاطر محافظت چشمانشان از آن استفاده میکنند درست بلد نیستند که چطور عینك بخرند و چگونه عینکی را انتخاب کنند که از نظر بهداشتی مناسب باشد و برای چشمها ضرری نداشته باشد .

آیا عینك آفتابی واقعاً لازم است ؟ آیا عینك‌های معمولی و ارزان قیمت ممکن است برای چشم ایجاد ناراحتی کنند ؟ آیا رنگ شیشه‌های عینك اهمیت دارد ؟ آیا بکاربردن مدام عینك آفتابی مضر است ؟ آیا بهتر نیست حتی برای خرید عینك آفتابی هم نزد متخصص برویم ؟ این‌ها سؤالاتی هستند که اغلب بفکر انسان میرسند ، اما بعزت عدم توجه باهمیت آن ، سرسری انگاشته میشوند .

در این مقاله جوابهای درستی را که با نظر چند چشم پزشک و متخصص عینك جمع‌آوری شده‌اند بنظرتان میرسانیم و در باره هر موضوع جداگانه بحث میکنیم .

آیا عینک‌های آفتابی لازم هستند ؟

يك چشم عادی بخوبی در مقابل تابش نورهای مضر ملایم است . تنها دلیل پزشکی قابل قبول برای استفاده از عینك های آفتابی ناراحتی‌هاییست که آفتاب و نور برای بعضی از چشمهای ضعیف بوجود میآورد و ناراحتی‌هایی که ممکن است بخاطر کار زیاد روزانه در نور آفتاب برای چشم بوجود بیایند .

يك روز کار مداوم در نور آفتاب باعث قرمز شدن و خستگی مفرط چشمها بهنگام شب میگردد ، و برای جلوگیری از این ناراحتی باید چشم مورد محافظت قرار گیرد تا گزندى نبیند . از طرف دیگر قرار گرفتن در آفتاب شدید کنار دریا یا کوهستان بدون عینك امکان کاهش دید چشم را بهنگام شب زیاد میکند . از طرف دیگر بهمراس داشتن مداوم





عکسهائی که در داستان جالب و خواندنی
«زن صلیتاره» درج میشود جنبه تزئینی
دارد و عکس خود قهرمان قصه نیست،
بلکه بیانکننده وضع و حالت و روحیه
و تشابه است .

زن صد ستاره

قسمت پنجم

خلاصه شماره هائی که خوانده اید:

وقتی در قسمت برسر دوراهی ماجرای زنی را که سیزده شوهر کرده بودیم نوشتیم بین اطلاع دادن نمونه های جالبتری از این قبیل زنان وجود دارد. کنجکاو من برانگیخته شد. پس از چندی یکی از دوستان خبرنگارم اطلاع داد خانمی را یافته که چهل و سه شوهر کرده و چهل و سومین شوهرش گریخته و او را تنها گذاشته است. هیئت او را بدست آوردم و برایش رفتم. او ابتدا مرا با اکراه پذیرفت اما بعد تعارف کرد و بداخل اتاق بسر آمد. آنروز و روزهای بعد زیاد حرف زدیم تا راضی شد ماجرای زندگی خودش را بگوید اما از من قول شرف گرفت تا طوری بنویسم که کسی او را شناسد. او گفت من در آبادی نزدیک ... بدینا آمدم. پدرم مردی روستائی بود که چند زن گرفت. زن پدرم مرا آزار میداد و کتک میزد و بگرو که کتک مفصلی خورده بودم یک زن شهری که برای تابستان اطافهای تباغ مارا اجاره کرده بودند بدلقوی من آمد و نوازش کرد و قول داد پدرم را راضی کند که مرا با خود به شهر ببرد و همکار را هم کرد.

از بچگی هوشیار و زرنگ بودم. میدانستم همه مردم سودجو هستند و بدنبال نفع خویش میروند. تا موقعی مرا میخواندند که برایشان مفید واقع شوم. نمیخواستم همه عمر کلفت بمانم. پیرزن خویشاوندشان که در خانه آنها خدمت میکرد برای من نمونه بود. درست بیاد نمیآورم او چه نام داشت و با آقای مدیر دارای چه نسبتی بود. جلس میزتم خاله یا دختر خاله آقای خانه محسوب میشد. زن بیچاره بازنده شانزده سال پیش از شوهرش طلاق گرفته و برای چند روز بخانه آنها آمده بود. بعنوان مهمان، ولی ماندنی نشد. گذاشتند او شوهر کند. چرا؟ برای اینکه مستخدم بی چیره و مواجی بود. خوب جانمیکند و زحمت میکشید و بسبب خویشاوندی چشم پادش و دستمزد نیز نداشت. رویش نمیشد از آنها اجرتی طلب کند. یکروز او برای من درد دل کرد و همه چیز را گفت: گریه میکرد. گریه ای که سودی نداشت و خیلی دیر بود. او میگفت:

— اینا نداشتن من شوهر کنم. دوه سال اول چند نفری برام پیدا شدن. بد نبودن. مردهای زن مرده نون رسون. خودم میخواستم شوهر کنم و از این خونه برم اما اینا بیانه تراشیدن. هرکسی میومد میگفتن شان ما نیس تو زن یه همچی آدمی بی. منم باورم میشد. فکر

میکردم یکی بهتر برام میاد. اما دوه سال که گذشت دیگه هیشکی نکفت خرت بچنده. من اینجا موندنی شدم که شدم. الان شانزده سال میگذره. دیگه موهام سفید شده و قدرت کار کردنم ندارم. هنوز به زیارت نرفتم. به سیاحت نکردم. دلم به چی خوشه؟ به اینکه بچها دوستم دارن و خاله چون خاله چون میگن؟ میخوام نگن. اینام دروغ میگن با همه بچگیشون بمن احتیاج دارن و حساب کار دستشونه. بخدائی خدا اگه فردا از پا بیاقتم همینا منو میدارن کنار کوچ که سنگ پاره ام بکنه.

نون خور زیادی که نمیتوانم. دلم برای پیرزن میسوخت لیکن از سخنان او درس میگرفتم. عبرت میآموختم و برای آینده خودم نقشه های دقیق و حساب شده ای طرح میکردم. زن بی هنر با گوسفند فرق ندارد. همانطور که گوسفند را در شادی و غزا قربانی می کنند زن بی هنر و بیکاره را نیز فدای مطامع خویش میسازند. زیبایی و جوانی برای زن نمیتواند سرمایه قابل اعتنای باشد. جوانی به زمانی و زیبایی به شی و تبی از بین میرود. این را خوب میفهمیدم لذا شب و روز میکوشیدم هنری بیابم که فردا بتواند دستگیر من باشد. اولین و لازمترین هنر برای یک زن سواد است. سواد چراغی است که بکمال نور آن انسان راه را از چاه میشناسد و همراه نمیرود. اوایل خانم و آقا نسبت بدرس خواندن من بی تفاوت بودند ولی بزودی سختگیر شدند. گویا پیش بینی میکردند که اگر من خواندن و نوشتن بیابم و با سواد شوم خواه ناخواه یک روز علم طلیانم بر میافرازم و از خانه آنها میروم و یا لااقل! آنقدر میفهمم که در قبال کاری که انجام میدهم دستمزدی باید بگیرم. آنها بچشم بنده زرخیزدین نگاه میکردند.

حق هم داشتند زیرا پول داده و در عوض مرا گرفته بودند اما این پول بمن ارتباط نمی یافت. من انسان دیگری بودم. کاری میکردم و اجرتی میخواستم. چندی که گذشت خانم و آقا مرا تحت فشار قرار دادند. هرگاه گوشه خلوتی می یافتم و کاغذ و دفتر و کتابی بدست می گرفتم به بیانه های مختلف مرا از کار باز میداشتند و بدنبال فرمان یا نخود سیاه میفرستادند. معذرت من چون میخواستم با سواد شوم حتی بوقت راه رفتن توی بازار نیز تابوها و نوشته های روی دیوار را میخواندم و تمرین میکردم.

شش هفت ماه گذشت. از ده که آمدم در آستانه رشد و بلوغ بودم. تغییراتی در وجود و در اندامم پیدا شده بود. تعجب نمیکردم و نمیترسیدم چون زهره را دختر آقای مدیر قیلا بمن گفته بود که یک دختر چگونه بالغ میشود و چه حوادثی اتفاق می افتد. بعد از عید نوروز اگر

تصادفا پدرم به شهر می آمد و مرا در کوچه و خیابان میدید مسلما نیشناخت چون بقدر دهمال بزرگ شده بودم. رسیده و با طراوت و زبیا و جلو آئینه که می ایستادم از تماشای خودم لذت میبردم. در همین اوان برای (زهره) پشت سر هم خواستگار می آمد اما یک نفر سماجت بیشتری نشان میداد. نظام همیشگی خانه بسبب آمدورفت خواستگاران و برخاستن بوی عروسی بهم ریخته بود. این شوخی نیست اگر بگویم عروسی بو دارد. وقتی بوی عروسی از خانهای برخیزد همه حوادث دیگر را تحت الشعاع قرار میدهد. خانه کمی بی نظم شده بود اما کسی از بی نظمی استفاده نمیکرد مگر یک نفر. آه. بگذارد از (حسن) برای شما بگویم. حالا وقت آن رسیده که از این پسر خطرناک حرف بزنم. او جوانی بدست هیکل و خشن و نیرومند بود. دو میل ورزش سنگین و یک تخته شنا داشت که گوشه حیاط گذاشته بود. هر روز صبح خیلی زود بزورخانه محل میرفت و وقتی من سناور را روشن کرده و بساط صبحانه را آماده بودم بر میگشت. هیکلی دوبرابر آقای مدیر داشت و مثل یک گاومیش غذا میخورد. یکروز صبح که باچه میخورد و یکروز نیمرو. کله پاچه را از کله بزی زیر بازارچه میخورد اما نیمرو را با هشت دانه تخم مرغ و یک ملاقه روغن من برای او میپختیم که با دودان سنگ بالا میکشید. تازه نیمسیر بر میخاست واز بی برکت بودن دست من منیالید.

من سرگرم کار خود بودم و توجه نداشتم که حسن بیش از ماههای پیش دوروبر من می بلکد. هر جا میرفتم، و تنها میشدم تا روی خود را بر میگردانیدم (حسن) را آنجا میدیدم. جوان اخمو و مزوری بود. سر همه داد میزد. و حتی بمادرش فحاشی میکرد اما بروی من نمیکند میزد و باهربانی و تبسم و نگاههایی مخصوص که معنی آنرا نمیتفهمیم دستور میداد.

آنسال قصد نداشتند به بیلاق بروند زیرا فکر میکردند فرصت شوهر دادن زهره از دست میرود. حشاشان هم درست بود زیرا در آن زمان دختر اگر از مرز هجده سالگی میگذشت خانه مانده میشد و دیگر کسی رانش را نمیگرفت.

یکشب که با خاله در آشپزخانه داشتم برنج آبکش میکردم پیرزن کمی صغری گیری چید و حرف زد و بالاخره گفت:

— دختر بسن و سال تو خیلی باید مراقب خودش باشد. معنی حرف او را نفهمیدم با سرخوشی ولی خیالی پرسیدم:

— یعنی چی؟

از زندگی بیشتر بدانیم..

آداب معاشرت

در کافه رستوران

● آقا وقتیکه باخانی وارد کافه یا رستوران میشوید شما باید جلو بیفتید . بطورکلی دراماکن عمومی مرد باید از زن جلو بیفتد تا برایش راه باز کند . اما انتخاب مسیر باید بوسیله خانم انجام شود . دقت کنید که هیچوجه مسیر معینی را به او تحمیل نکنید . در دادن دستور غذا سریع باشید ولی اگر شما میزبان هستید از دیگران پرسید که چهل دارند و هرگاه مهمانان شما در انتخاب دچار تردید شوند بی حوصلگی نشان ندهید . با اینهمه نباید فراموش کنید که گارسون منتظر دستورشماست و باید تا آنجاکه ممکن است او را معطل نکنید .

شما در انتخاب رستوران آزادید و میتوانید باتوجه به بودجه خودتان رستوران مناسبی انتخاب کنید ولی وقتیکه وارد رستوران شدید از هرگونه چانه زدن درباره قیمت غذاها پرهیز کنید و از مهمانان خود بخواهید هر غذایی را که میل دارند انتخاب کنند . اما اگر شمارا دعوت کرده اند اقدام به انتخاب گرانترین غذا نکنید مگر اینکه از شما خواهش کنند .

● خانم ، مطمئن باشید که اگر موقع انتخاب غذا گران قیمت ترین آنها را انتخاب نکنید و این فرصت را به مرد میزبان بدهید تا او هر تعداد از آنها را که میخواهد در فهرست غذاهای انتخابی وارد کند ، مرد میزبان آدابانی شمارا تحسین خواهد کرد . اگر مرد واقعاً بخواهد مثلاً شما را بخواب بدهد خودش از شما خواهش خواهد کرد که آنرا هم انتخاب کنید . اگر رستوران خوبی انتخاب نشده است ، غذاها را هر دقیقه برگردانید . اینکار فقط در صورتی مجاز است که آدم چیزی را که خواسته است برایش نیاورد .

● خانم ، اگر غذای را انتخاب کردید ، مخصوصاً اگر غذای گران قیمت باشد ، دیگر برای جزئیات آن (مثلاً جعفری کنار خوراک) ایراد نگیرید ، چون این کار شخصیت شما را در نظر کوچک میکند . یا مثلاً اگر غذای خشکی سفارش داده اید وقتی که آنرا آوردند نگویید اگر آبدار بود ترجیح داشت .

بقیه در صفحه ۶۰



صفحه ۵۰

اقتصاد خانواده

کودک و پول

همه افراد خانواده در منظم کردن دخل و خرج منزل باید سهیم باشند. پس بکودکان نیز فرصت بدهید تا این درس بزرگ زندگی را هر چه زودتر فرا گیرند. کودکان دارای هوش سرشار و ادراکی قوی هستند . با وجود این چرا هیچ پدر و مادری راجع به درآمد و خرج منزل با بچه های خود صحبت نمی کند ؟ ظاهراً آنها عقیده دارند که بچه ها این مسائل را درک نمی کنند و لازم نیست آنها را وارد مسائل

زندگی زناشویی مجهولات زناشویی

امروزه برای روانشناسان مسلم شده است که :

علت بسیاری از بیماریهای روانی ، لغزش های اخلاقی ، خیانتها ، شکست های زندگی زناشویی ، بدرفتاریها و اختلافات خانوادگی و حتی جنایات بر اثر آشنا نبودن مردم به مسائل زناشویی است.

بگفته روانشناس معروف «بهالم استکل» - سامروزه از تعداد خانواده های خوشبخت بیش از پیش کاسته شده و عشق ، بجای اینکه یک قانون طبیعی باشد ، ایجادکننده مشکلاتی شده است.

آگاهی به رموز زناشویی برای دختران و پسرانیکه در آستانه ازدواجند نه تنها مفید است ، بلکه ضروری است . چه بسیار نوجوانانی که بعلم عدم اطلاع به روابط زناشویی و بهداشت بارداری ، نمره عشق و زندگی خود را در ماههای نخست ازدواج از دست داده و آنرا سقط کرده اند.

وقتی تاریخ را ورق میزنیم می بینیم که از طب قدیم کلدانیان و یونانیان تا طب هند و مصر و ایران باستان ، همه جا صحبت از دنیای زناشویی بوده و دستورات جامعی در اینمورد داده اند.

«فروید» دانشمند اطریشی و سایر پزشکان و روانشناسان مشهور جهان تحقیقات دامنه داری در این زمینه کرده اند و صد ها جلد کتاب منتشر ساخته اند.

جای تعجب است که دختران و پسران ، زنان و شوهران جوان قرن ما از آخرین مدهای «کور» و «دیور» پاریس تا اندازه کمروسانی ستارگان و از زندگی خصوصی بیتل ها تا نام خویشاوندان هنرپیشگان اطلاع دارند . ولی از ساده ترین مسائل زناشویی که اصل زندگی آنها را تشکیل میدهد بی خبرند!

بقول دکتر استاس چاسه - مردم همه چیز را میدانند ، میدانند که چگونه بخورند ، چگونه بخوانند ، چگونه راه بروند و چگونه کار کنند ولی ابد از مسائل زناشویی که مهمترین اساس زندگی است اطلاعی ندارند.

بقیه در صفحه ۶۱

ریزه کارهای خانه داری

یک فنجان چای خوب

یک فنجان چای خوب را در کمتر جانی میتوان بدست بیآورد . حتی در خانه هایی که باشریفات اداره میشوند و در گرانترین رستورانها هم یک فنجان چای کاملاً خوب بدست شما نمیدهند . پس بیایید باهم اینکار ساده ، ولی مهم را انجام دهیم .

اینکار را با آب سرد شروع میکنیم . هرگز از آب نیم گرم مانده در کتری استفاده نکنید . گریهای لعاب کلفت که زودتر آب را بجوش میآورند و در آنها محکم بسته میشود خیلی بهتر است . آب هنگامی جوش میآید که روی آن بر از جابجایی کوچک و بزرگ میشود . پس از جوش آمدن ، بیش از دو ثانیه دقیقه صبر نکنید و نگذارید همانطور بخار شود .

قوری نباید از جنس فلزی و نمره ای و امتال آن باشد ، زیرا فلز نمره ای بجای شما میدهد . قوریهای چینی یا بلور شکن بسیار مناسب هستند . بهترین نوع قوری ، قوریهای گرد و کوتاه است که از خال شرس ساخته میشود و لعاب پر رنگی برنگ قهوه ای باقرمز روی آن میزنند . قبل از دم کردن چای ، قوری را خوب گرم کنید . میتوان اینکار را با آب جوش انجام دهد و دوسره قوری را خالی کنید . پس برای هر یک بقیه در صفحه ۶۰

مامان، بگو چرا؟



به پرسش‌های کودکان
خود پاسخ‌های صحیح و
قانع‌کننده بدهید .

★ چرا بریدگی انگشت التیام‌یابا
میکند ؟

— وقتی که جایی از بدن خود را
بریدیم ، در سطح زخم خون دلمه
میشود . قبل از هر چیز باید دانست
که خون دلمه شده بمنزله سرپوشی
است که جلو ادامه خونریزی را
میگیرد . سپس در محل زخم که

الته در صورت عمیق بودن با نسان
شده و یا دوسران با « آکراف » بهم
آمده است ، سلولهای تازه شروع به
تشکیل کرده تسج گوشتی از بین
رفته را مجددا و بتدریج تشکیل
میدهند .

برای اینکه يك تسج گوشتی
تازه به وجود آید باید به تسج‌مزبور
مصالح و مواد اولیه برسد . این
مصالح چیزی جز غذای روزانه
نیست که تبدیل به مواد لازم شده
بوسیله خون به محل زخم حمل
میشود .

★ چرا وقتی که زنبور دست ما را
میگززد ، محل گزیدگی ورم
می‌کند ؟

— وقتی که زنبور نیش خود را به
بدنمان فرو میکند ، مقداری سم
وارد آن میکند . طبیعی است که
بدن برای از بین بردن اثر سم
عکس‌العمل نشان میدهد و یک رشته
مواد شیمیایی از قبیل هیستامین
بیش میکند که موجب تورم رگها
میشود و بهمین دلیل هم در نقطه
گزیدگی احساس گرما میکنیم و
برافروختگی و سرخی موضعی مشاهده
میشود . انتهای اعصاب حسی تحریک
میشوند و علت دردی نیز که
احساس میکنیم همین است .

★ چرا روی اتومبیل‌های موسسات
پریشکی نقش مار رسم کرده‌اند؟

— مار از زمانهای بسیار قدیم
به عنوان علامت طلب انتخاب شده‌است
و یادگاری از یونان باستان است .
اما حالا چرا ایسن علامت را روی

زن امروزی مظاهر زندگی بهتر را میآموزد

آشنا کردن بچه‌ها با چگونگی خرج
کردن — اما اگر خرج کردن این پول
را با نقشه خرج و درآمد خانه وفق
دهید . این امر از نظر بچه خیلی جالب
و مهم جلوه خواهد کرد .

بدین ترتیب کودک یاد میگیرد که
چگونه با پول مستری خود اسوازم
و احتیاجات خود را تهیه کند . اگر
به لوازم مهم و گرانتری محتاج باشد ،
خود را موظف میدانند که هر روز
مقداری از پول خود صرفه‌جویی کند
تا بتواند مثلاً يك جفت کفش فوتبال
و يك توب خریداری کند .

حالا باید دید که چگونه میتوانیم
کودک را با بودجه و دخل و خرج
منزل آشنا کنیم .

بهترین راه اینست که کودکان را
بشایند و کاغذ و قلمی بدست آنها
بدهید . سپس تمام مخارج روزانه خانه
را روی کاغذ بیاورید و درآمد را هم
در برابر آنها بنویسید . بعد راجع

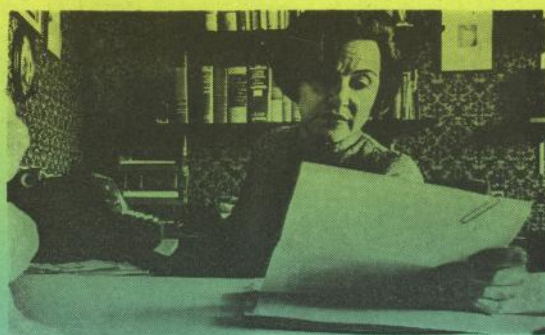
بقیه در صفحه ۶۱

اجتماعی زندگی کرد . در صورتی که
باید کودکان را از همان روزهای
اولی که بدیده میروید و آمادگی
برای فرا گرفتن دارند ، با مساله بودجه
آشنا ساخت .

بی‌توجهی کودکان نسبت به بودجه
خانواده هم بضرر پدر و مادر است
و هم بضرر خود کودک ، پدر و
مادر های روشنفکر راجع به مسائل
مختلف زندگی با بچه‌های خود صحبت
نیکند و باروشن‌بینی آنها را خوشیار
میکند ، در حالیکه هرگز راجع به
پول با آنها حرف نزده‌اند . از اینرو
است که کودک هنگامیکه اولین مستری
یا پول توجیبی خود را دریافت میکند ،
بهیچوجه نمیداند چگونه آنرا خرج
کند .

علاوه بر اینکه باید کودک را
در خرج کردن پول توجیبش راهنمایی
کنید نکات دیگری هم هست که لازم
است به آنها بیاورید .

پول توجیبی یا مستری هفتگی
و ماهانه ، بهترین وسیله‌ایست برای



روانشناسی

کار در چهل سالگی

از ده سال پیش تعداد مادرانی که شغلی هم دارند افزایش محسوسی
یافته است . باوجوداین بسیاری از زن‌ها که قبل از ازدواج شغل و درآمدی
داشته‌اند پس از ازدواج وبخصوصیخاطر فرزندانشان شغل و درآمد خود را
رها کرده‌اند . اگر قطع شدن این درآمدها تاثیر چندانی در بودجه خانواده نداشته
باشد ، به‌احتمال قوی زن تربیت فرزندانش را به‌شغل خود ترجیح میدهند .

اما يك دختر جوان حتماً باید هر یا معلومات و تحصیلات کافی برای
انتخاب يك شغل داشته باشد . نمیتوان دست‌روی‌دست گذاشت و بیکار نشست
باید اینکه «بالاخره روزی ازدواج میکنم وشوهرم خرجم را میدهد» زیرا
هیچکس از آینده واز نیازهای سرنوشت‌خیزی ندارد . شما اگر هری بدانید
با معلوماتی داشته‌باشید لافاقل این آراش‌خا را دارند که در صورت احتیاج
میتوانید شغلی بدست آورید .

بقیه در صفحه ۶۶

گفته‌ها

● همیشه مرد است که چون
صیادی بدنیاال زن میدود ،
ولی صید واقعی هم همیشه
خود مرد است !

«مارسل آشار»
● سابقاً وقتی يك دختر خجالت
میکشید ، سرخ میشد . حالا ،
وقتی يك دختر تصادفا سرخ
میشود ، خجالت میکشد !

«امادام سیمون»
● نویسنده فرانسوی
● هیچ انسان مقتدری نمیتواند
بر عشق فرمانروائی کند !

«اژرژساند»
● فراموش نکن که وقتی از زنی
تعریف میکنی ، زن تو آنرا
بحساب انتقاد از خودش می-
گذارد !

«پل موران»
● نویسنده فرانسوی
● فقط نگاه است که هیچ زنی
قادر به آرایش آن نیست !
پس زن‌ها را از نگاهشان
بشناسید .

(۵)

بقیه در صفحه ۶۸

توی دوربین



دیدنی های مصور جهان را ،
از چهارگوشه عالم ، در این
صفحه درج میکنیم

دخترها و فروش لباسهای مردانه!

تازگی در لندن مد شده که مانکنهای خوشگل در فروشگاهها لباس مردانه را تبلیغ میکنند . مثلاً دختران زیباییهای مردانه ، جوراب مردانه و حتی کفش مردانه میپوشند و در نمایشگاه آنها را عرضه میکنند .

مثلاً این دختر خانم ، کارش تبلیغ و فروش کراوات های مردانه است . خودش هم کراوات پهنی زده تا لابد شغل باشاغل کمی هماهنگی داشته باشد .



یک زن و یک لشکر گربه

این روزها مهمترین سوژه صحبت اهالی است کهام پایتخت سوئد، خانم (کلاری- هولت) و ۶۵ تارگربه جاق وچله اش هستند. اسم این زن و لشکر گربهایش از وقتی سرزبانها افتاد که همسایگان از سرو صدای گربهها بترسید آمدند بصاحبخانه شکایت کردند و اوهم به کلاری اولتیماتوم داد : یا گربههایت را بیرون کن یا آپارتمان را تخلیه کن . اما کلاری هولت نه حاضر بود این کار را بکند و نه آن کار را. بالاخره مقامات پلیس وانجمن حمایت حیوانات سوئد به دادگربهها رسیدند و به خانم اجازه دادند دنبال خانه ای تازه بگردند و تا خانه پیدا نکرده از جایش تکان نخورد. کلاری اش عجیبی با گربهها دارد. از صبح تا شب با آنها مشغول است و حتی ناهار را با آنها میخورد .

عاشق میلیونر و معشوق آشپز!

(هانریت گینس) معروف به - (پرنس آبیجو) که دختر ۳۵ ساله سلطان آبیجو انگلیس است و با همین سن کم ۷۶ میلیون تومان پول نقد در حساب بانکی دارد عاشق یک آشپز فقیر ایتالیایی شده است . هانریت ، (بنیتو شی-پریکاتو) را برای اولین بار در رستوران (آلوارو) لندن دید. زیرا بنیتو در آنجا آشپزی میکرد. این دو قصد دارند بدون در نظر گرفتن اختلاف مالی و اختلاف طبقاتی بزودی با هم عروسی کنند. اما ظاهراً در راه این عروسی اشکالی پیش آمده زیرا زنی ۳۴ ساله بنام (پگی بارنورمن) ادعا کرده که از بنیتو دوبر دارد!



مد عهد کینگ آرتور

مثل اینکه قرار شده از این پس مد را نه مزونهای پاریس بلکه فیلمهای سینمایی بسازند زیرا بعد از (مددکتر ژیاوگونی) و (مد بونی و کالاید) ، (مد کاملوت) رواج یافته است ، این مد ، از لباسشوالیههای عهد (شاه آرتور) که نقش های اساسی فیلم کاملوت را ایفاء میکنند الهام گرفته شده است . مشخصات این مد جدید عبارتست از لباسهای چرمی امپرمایل، زنجیر های طلائی ، کمربند پهن و کلاه اوریشنال .

این حرفها و خبرهای
جالب و شنیدنی هفته
گذشته، در چهار گوشه
عالم بر سر زبانها بود.

سر زبونا

فروشگاهی فقط مخصوص خانم ها

استرالیایی ها هم در ابتکار و پیدا کردن راه پول درآوردن دست کمی از آمریکایی ها ندارند. جدیدترین ابتکارشان که جلب توجه کرده، افتتاح يك فروشگاه بزرگ در شهر سیدنی است. مهم اینست که در این فروشگاه فقط خانم ها حق خرید دارند و آقایان را اید در آن راهی نیست. خانم ها حتی از همراه بردن پسر بچه ها نیز ممنوع شده اند. هدف اینست که خانم های سیدنی بتوانند دواز غرغ شوهر، هر چه دلشان خواست بخرند. کنار در ورودی يك بار و يك سالن انتظار ساخته شده، آقایانی که همراه خانمها هستند برای اینکه سرگردان نشوند میتوانند دربار دمی بخمره بنزدن یا در سالن انتظار ساق بمکند و انتظار بکشند.

زن آمریکائی و وصیتنامه اش

برنامه اینست که آمریکادرسایهای آینده حتی يك قد کوتوله هم نداشته باشد. بهین دلیل يك کمیته پزشکی از زنان آمریکاتقاضا کرده تادروصیتنامه هایشان غده هیپوفیزشان را وقت داش پزشکی کنند، زیرا فقط بکمک هورمون موجود در غده هیپوفیز است که میتوان باعث رشد، بخصوص رشد های متوقفا مانده شد. اگر این هورمون بمقدار کافی در دسترس باشد میتوان سالی سه هزار بچه کم رشد را معالجه کرد. اما عیب کار در اینست که برای معالجه هر بچه کوتوله غده هیپوفیز سیصد مرده مورد احتیاج است.

فروشگاه سگانه

بقول جریده (باری پرس) آمریکائی ها نوع دوستی را کنار گذاشته و حیوان دوستی پیش گرفته اند. مثلا برقرار آخرین خبری که رسیده، یکی از سرمایه داران هالیوود سوپرمارکتی فقط مخصوص سگها افتتاح کرده. در این فروشگاه که ظاهرا بزرگتر از (فروشگاه فردوسی) خومنان است، انواع و اقسام چیزهای (سگانه) بفروش میرسد.

مثلا برای سگهای کچل یا طاس میتوان بقیمت ۴۰۰ تا ۸۰۰ تومان کلاه گیس خرید. سایر چیزهایی که این جا بفروش میرسد عبارتند از: فیکساتور ضد ریزش مو، فیکساتور ضد بوی دهان، کت وشلوار، بیکی، پیراهن خواب، کفش، پولور سگانه، خمیر دندان، مسواک، سید خواب، لحاف بقیه در صفحه ۷۰

هیچ کینی!

کار فساد ولجام گسیختگی مد در اروپا روز بروز بالا میگیرد. (امیلیو پوچی) طراح معروف ایتالیائی اینروزها نمونه هایی از بیکی آینده را بمعرض نمایش گذاشته است. این بیکی مثل پرده روی سینه ها و روی شکم می افتد.

پوچی گفته است: این بیکی خط مونیکی، یا (هیچ کینی) یا (برهنگی) را از بین میبرد، حسن دیگرش در اینست که مصرف پارچه اش بیشتر از مصرف پارچه بیکی است. فقط باید کسی پرده را کنار نزنند و یا اینکه پرده در معرض باد قرار نگیرد. ملاحظه میفرمائید که بعضی از مدسازها زن را چگونه وسیله هوی و هوس قرارداده و به شان او توهین می کنند.

رکورد بیسابقه در لاغری

(چلتا گایر) دختر ۱۶ ساله آمریکائی آلمانی الاصل، سالیهای سال به (چاق ترین زن آمریکائی) شهرت داشت. او که بنام مستعار (دولی دیمل) بعنوان يك عجیب الخلقه در سیرکها نمایش داده میشد منجاوز از ۴۵۰ كيلو وزن داشت. پانزده ماه پیش این کوه گوشت متحرک دچار سکه خفیف قلبی شد. پزشکان معالجتش باو گفتند اگر خودش را لاغر نکند بیش از یکی دوسال زنده نخواهد ماند.

از همانروز کوه گوشت تصمیم به لاغر شدن گرفت وبا اراده ای آهنین وعجیب توانست در عرض پانزده ماه خودش را یکصدونودوش كيلو لاغر کند! کوه گوشت سابق فعلا از من و شما هم لاغرتر است، زیرا با استخوان ۶۱ كيلو وزنش است. در تاریخ رژیم غذایی چنین رکوردی بیسابقه است.

درس های قبل از ازدواج

یک مدرسه دخترانه، در شهر (استیکام) واقع در جنوب شرق انگلیس، اولین مدرسه دخترانه عمومی دنیا است که در آن آرایش کردن، اتیکت های جدید اجتماعی و مد با هم تدریس میشود. معلم این درس خانم زیبای ۲۷ ساله ای است بنام (مارجوری جانی) همسر (دنس جانی) کشیش کلیسای شهر.

مارجوری که محال است بدون مینی ژوپ سرکلاسی درس حاضر شود بخیرنگاران مژده داده است: من همه چیز از توالت کردن، فنون حفظ زیبایی و تناسب اندام گرفته تا آداب مذهبی و سکس قبل از ازدواج را درس میدهم!



اینها با فیل به محل کار خود میروند!

خدا چکار کند این بیتل ها را که پایه رسم و عادی را در دنیا گذاشتند که حالا حالاها جوانهای مردم گرفتار آن هستند! بعد از بیتلها لباسهای عجیب پوشیدن، آداهای عجیب درآوردن، کارهای عجیب کردن و نواها و آوازهای عجیب ساختن برای گروهی از جوانان تندرو و افراطی شده يك کار لازم و بر اهمیت!

مثلا این فیل سوارها که اسم گروهشان «دهشاهی پلاستیکی» است برای اینکه جلب توجه بکنند فیل اجاره کرده اند و با آن بمحل کسرت خود میروند تا باصطلاح يك کار «بامزه» کرده باشند! دهشاهی های پلاستیکی (!) معتقدند که بهترین سیستم اتومبیل در دنیا، فیل هدی است!

قهرمان ۶ ساله

«آن اوسیس» پسرک ۶ ساله انگلیسی با پدرش جورج اوسیس قهرمان موتور سیکلت مسابقه میدهند این پسر ۶ ساله از هم اکنون در موتور سواری اعجوبه است و چه بسا که در ۱۵ سالگی قهرمان اروپا بشود! خودش میگوید: اول پایا را مغلوب میکنم وبعد دنیا را .. بارک الله باینهمه حادطلبی!



شیر پاک کن جدید داگرا با مشخصات زیر

- ۱ - برای پوست‌های بسیار حساس
- ۲ - برای درمان لک صورت
- ۳ - برای درمان جوش صورت
- ۴ - برای پاک کردن سریع آرایش صورت

(شیر پاک‌کن داگرا محصول هلند)

فروش در کلیه داروخانه‌ها و فروشگاه‌ها

**I
B
S**



زیباترین گیسوی خارجی
بدون ریش وارش
قط ۴۵ تومان
یابان چسوی بپایا سپایر بافتن آی بی اس



زانکر - با مزایای فوق العاده کاملترین ظرفشویی تمام اتوماتیک جهان است
انتخاب زانکر نگرانی شما را از زحمت ظرفشویی روزانه برطرف میکند.

استخدام

۱ - چند نفر دوشیزه یا بانوی سکرتر که بزبان انگلیسی تسلط کامل داشته باشند و از عهده تایپ لاتین و فارسی بخوبی برآیند.

۲ - چند نفر دوشیزه یا بانوی دیپلمه ، جهت فروشندگی محصولات آرایشی که بزبان انگلیسی مسلط باشند.

جهت يك کمپانی بزرگ و تولیدی بطور تمام وقت استخدام میشوند .
حائزین شرایط مشخصات کامل خود را با يك قطعه عکس بصندوق پستی ۲۰۴۴ تهران ارسال فرمایند.

دکتر آیدین
پزشک عمومی و متخصص
خیابان نصرت شهر ۱۱۰ تلفن ۶۵۶۸۷

دکتر قیصر تلفن ۷۶۵۶۱۴
متخصص فیزیوتراپی از کینهاک
درمان فلجها - دردهای عصبی -
عضلانی و رماتیسم - سیاتیک
تخت جمشید چهارراه بهار کوچه آفتاب

آموزشگاه خیاطی عراقچی
برای دوره های جدید خیاطی -
گلدوزی - گسازي ثبت نام میکند ،
بدانش آموزان تخفیف کلی داده میشود
تهران نو ایستگاه سی متری نارمک

آموزشگاه خیاطی میرشکار
آدرس : دایره زندان قصر
مدت تکمیل خیاطی سه ماه

هشت روز محاکمه

وبه اعتراف خودش ، خیال نمیکرده است که شما گمان بیریدکه او درکلیه روستائی بوده است
و اگر من اینجا درباره مجازات سوزان ایوز و استفن بلای میفشاری میکنم برای این است که زنیا و دخترهای شما شب بتوانند در خانه هایتان آسوده بخوابند . . . استفن بلای و سوزان ایوز چراغ زندگی یکنفر را خاموش کرده اند و خاموش کردن چراغ زندگی آنها دیگر چیز مهمی نیست .
آنها خیال کرده اند که در سایه ثروت و قدرت و امتیازات خودشان از مجازات در امان هستند ولی دیده اند که در امان نیستند . و باید هم چنین باشد چه اگر چنین نباشد عدالتی وجود نخواهد داشت و جان هیچکس مقدس نخواهد بود و مجازات اعدام در این مملکت شوخی خواهد بود .
هرگز در این مملکت قتل نفرت بارتر از قتل ماد لین بلای صورت نگرفته است . و من با وجود اطلاعی که از وظیفه جگر خراش خود دارم برای استفن بلای و سوزان ایوز از شما تقاضای صدور رای مجرمیت میکنم . و اگر پیش وجدانتان بتوانید حکم دیگری بدهید ، خوشبختتر از من هستید .
وقتی آخرین جمله دادستان تمام شد همه چشمها بسوی دوازده نفر عضو هیات منصفه برگشت . دختر جوان موحنائی گفت :
- آیا تمام شد ؟ حالا برای شور بیرون میروند ؟
همکارش جواب داد :
- نه . . . یک دقیقه صبر کنید . قاضی هم چند کلمه ای حرف خواهد زد .

و ناگهان وکیل مدافع از جای خود بلند شد و چنین گفت :
- آقای رئیس . . . یادداشتی به دست من داده اند که روی کلاه های مدرسه فرانکین نوشته شده و به امضاء راندلف فیس رئیس مدرسه روزمونت رسیده است .
مناد این یادداشت چیست ؟
لامبرت با دست لرزانی عینکش را بچشم زد و اینطور خواند :
آقای لامبرت عزیز :

پیش از آنکه هیات منصفه برای شور از جلسه بیرون برود ، وظیفه خود میدانم فضایی را شرح بدهم که حایز اهمیت حیاتی است و من به امید اینکه در نتیجه جریان حوادث ادای شهادت از طرف این جانب بیهوده باشد ، در دل نگه داشته ام . . . و از آنجا که متأسفانه شهادت من بیهوده نخواهد بود ، من در اختیار شما هستم . خواهشمندم تکلیف مرا روشن بکنید چه فضایی که میخواهم بگویم آن قدر اهمیت دارد که نمیتوانم مدت درازی در آن بباره سکوت بکنم .
امضاء راندولف فیس

قاضی کارور پرسید :
- آیا میتوانم این یادداشت را ببینم .
وکیل مدافع یادداشت را با دست لرزانی بدست قاضی کارور داد و قاضی پس از ملاحظه آن چنین گفت :
پس محاکمه تمام نمیشود ، دادگاه بقیه مذاکرات را به فردا صبح موکول میکند . مافدا ساعت دوازده باریه تشکیل جلسه خواهیم داد . و در خلال این مدت دادگاه به این یادداشت رسیدگی خواهد کرد . دستور میدهم که آقای فیس فردا صبح در دادگاه حضور داشته باشد . جلسه تعطیل می شود .

دختر جوان موحنائی گفت :
گمان نمیکنم که من بتوانم تا فردا صبح زنده بمانم .
هفتمین روز محاکمه بلای تمام شده بود
ناتمام

دوره عالی خیاطی آرایش و گسازي را زیر نظر
دیپلمه از آلمان ، فرانسه در آموزشگاه مهران
فراگیرید

مدیر آموزشگاه مرضیه جاسمی

آدرس خیابان شاهپور داخل ارمانه تلفن ۵۳۹۴۱

مؤسسه انتشارات امیرکبیر
برای خرید بکتاب و متران بفرمایند
مؤسسه انتشارات امیرکبیر و دفتر نشر کتاب
پنهان گان این مؤسسه مراجعه فرمایند

کلینیک زیبایی

علاج لاغری و رشد و نمو تسهیل
پایه ای حیاطت جوانی و زیبایی
و کرم ضد آفتاب

۳۳۸۱۷۰۰ خیابان لاله زار تلفن



چشم روشنی

حالا دیگر همه خانهای با ذوق تهران رفوت میخوانند برای عزیزی چشم روشنی تهیه کنند، یکراست بخیابان پهلوی چهارراه شاه فروشگاه چشم روشنی مراجعه میکنند چون برای همه آنها تجربه ثابت شده است که اجناس دست چپین شده چشم روشنی از همه جا ارزنده تر و ارزانتر است. آنچه را که از بلور و اجناس چینی مورد لزوم شما باشد پراحتی میتوانید در چشم روشنی پیدا کنید

بقلم: خانم بازاریاب

خرید کردن!
آه نگو که کار خیلی سختیه! آنهم توی تهرون
بزرگ که نه در داره و نه دروازه!



تلفن ۳۳۳۲۱۶

خریدهای تازه

بقلم: خانم بازاریاب

خریدهای تازه

فروشگاه لالوند

آلو، پروین تویی؟ زودتر خودت را بفروشگاه لالوند برسان.

چرا؟
- برای اینکه امروز بعد از مدتها دوندگی و مایوس شدن از خرید پارچه خوب، چشم به تابلوی فروشگاه لالوند در چهارراه شاه جنب فروشگاه بزرگ افتاد. نمیدونی چه پارچه های عالی دارد. بهتر از همه پارچه های ابریشم طبیعی که در بهترین طرح و رنگ میباشد و پارچه های مد روز که در هیچ جای دیگر ندیده ام. ضمناً از حیث قیمت هم خیلی ارزان است. من همین الان آنها هستم و پارچه مورد نظرم را خریده ام. تو هم اگر پارچه نخریدی، فوری بیا اینجا، من مطمئنم که در فروشگاه لالوند پارچه باب سلیقه ات را پیدا خواهی کرد.
- خیابان مشکرم عزیزم، همین الان آمدم.



شماره صد و شصت و هشتم

مزون گلفی

۶۰۰۳۷

سرگردانی برای تهیه لباس واقعا کلافه کننده است. خیاط رفتن و پرو کردن هم وقت و هم حوصله زیادی میخواهد. اما اگر چند روزی صبر کنید، مزون گلفی تدارک مفصلی برای تابستان شما دیده است و با وارد کردن انواع لباس ودامن و کیف و کفش و گارنی تورهای مختلف لباس، به برازندگی و شیکي شما تا سرحد امکان کمک خواهد نمود. در انتظار دریافت اخبار جالبتری از مزون گلفی واقع در خیابان تخت طاوس شماره ۹۳ طبقه اول باشید.

گالری فرانس

از وقتی گالری فرانس افتتاح شده، خانم های تهران دیگر احتیاج ندارند از این دوست و آن آشنا که بسفر خارج میروند برای تهیه لوازم خود خواهش کنند، چون گالری فرانس (خیابان پهلوی چهارراه امیراکرم) با سلیقه و وسواس خاصی که دارد، انواع و اقسام پوشاک و کیف و کفش و بخصوص برای فصل تابستان انواع مایوهای زیبا و لوازم مخصوص دریا را تهیه دیده است. گالری فرانس نامی است درخشان که نظر خانمهای شیک پوش را بسوی خود جلب میکند.

شماره جدید خریدهای تازه

۳۳۳۲۱۶

عده ای مشتریان خوش سلیقه آن سرگردان شوند. به ریگو بروید و تجدید عهد نمایند.

شل ساید پاریس

۴۸۰۱۹

نمایشگاه شل ساید واقع در خیابان شاه بین چهارراه شیخ هادی و چهار راه شاه پاساروایال تلفن ۴۸۰۱۹ نه تنها انواع اجناس خود را از قبیل لباسهای خواب زیبا - لباس زیرهای برازنده و سبک، که در نوع خود واقعا بی نظیر است، در تهران در اختیار همه خانمهای با سلیقه قرار میدهد، بلکه با توسعه ای که در کار خود داده است موفق شده است در اکثر شهرستانهای بزرگ ایران نیز نمایندگی داشته باشد. نمایندگی شل ساید در مشهد با فروشگاه شهلا - خیابان پهلوی.

در تبریز با فروشگاه گوگانی - بازار شیشه گرخانه و در شیراز با فروشگاه لوتی - پاساروایال استاندارد، خیابان زند است.

گراند گالری

موفقیت «گراند گالری» در تهیه انواع پارچه های لباسی همه خانمهای شیک پوش را بسوی این فروشگاه میکشاند. من نیز دیروز سری به گراند گالری واقع در خیابان بلوار نیش سینما پولیور زدم و واقعا از تنماید انواع پارچه های شیک و جالب در گراند گالری که از بهترین نوع پارچه ها انتخاب شده است لذت بردم.

در این فروشگاه عظیم لباسهای تابستانی دوخته نیز که بسیار با سلیقه و زیبا تهیه شده، موجود است.



صنایع فلزی رخ

۷۵۰۶۵

زندگی مدرن امروز احتیاج بوسائلی مدرن هم دارد. به همین دلیل است که همه وسایل قدیمی بتدریج جای خود را بوسائلی راحت مدرن میدهند از آنجمله قفسه های چوبی است که جای خود را به کابینت های فلزی داده است.

صنایع فلزی رخ، یکی از پیشروان و بوجود آورندگان این تحول صنعتی در مملکت ماست و با ساختن انواع میز و صندلی و کابینت های آشپزخانه در کارخانهای خانه دار تسهیلات فراوانی بوجود آورده است. این نمایشگاه که در خیابان تخت طاوس - نیش فرخ جنوبی قرار دارد، دکوراسیون منزل و دفتر کار شما را در اسرع وقت و با تخفیف بی سابقه به شما میگرداند و مسلماً رضایت خاطر شما را فراهم میآورد. برای کسب اطلاعات بیشتر با تلفن ۷۵۰۶۵ تماس بگیرید.

تغییر مکان ریگو

نام ریگو برای همه آشناست، اما تغییر مکان ریگو که بخایان سبهد زاهدی نرسیده به چهل متری ایران شهر نقل مکان کرده است باعث شده که

لوازم سفر شما در فروشگاه ایران

کم کم هوا رو بگرمی استوخاواده
ها در فکر مسافرت های تابستانی و
فصلی خود هتند. هرسال در تابستان



هرخانواده ای بگوشه دنجی پناه میبرد.
دستای دریا و دستهای کوهستان را
انتخاب میکنند. اما در هر مسورت
احتیاج آنها بانواع کیف وچمدان
وساک حتی است ۰ درپازدیدگی که از
دپارتمان ۱۲ فروشگاه بزرگ ایران
نمودم از انواع لوازم سفر مثل کیف-
های دستی ، کیف چرمی ، ساک و
چمدان که همه از جنس خوب و با
سلیقه تهیه شده بود دیدن کردم. در
این دپارتمان ، چمدان های پیک نیک
بادوخت های عالی و کیف های خرید



برای خانمهایی که خرید را خودشان
انجام میدهند و کیفهای آرایش که
مخصوص مسافرت ساخته شده است جلب
نظر میکند . سوت کیس و کیفهای
جیمیزباندی و کیه های لباس وچمدان



های چرمی که جای کمتری را اشغال
و مسافرت شما را آسان تر میکنند در
این قسمت جمع آوری شده است .

شماره صد و شصت و هشتم

خریدهای تازه

بازهم در دپارتمان مد فروشگاه بزرگ ایران

این هفته هم دوباره به دپارتمان



مد فروشگاه بزرگ رفتیم و برای شما
خانم عزیز مقدار زیادی اجناس مورد
نیاز در مسافرت و شهر را انتخاب
کردیم که اینک معرفی میکنم: در این
قسمت که بمحض ورود به فروشگاه ،
مقابل دیدتان قرار میگيرد ، انواع
دستمال های زنانه گلدار و نقش دار ،
تل های رنگی از جنس چرم و پارچه
مخل و نگین دار برای موهای زیبای
شما آماده شده است . علاوه بر اینها ،
کلاه های پلاژ بسیار جالب و تازه ،



کیف های حوله ای بزرگ و کوچک برای
کنار دریا و استخر و انواع کیف های
حمسیری و چرمی وورنی پرنک آمیزی
های چشم گیر در رنگهای تابستانی مانند
سفید ، کاهوتی ، نارنجی ، بنفش ، کرم
و آبی و همچنین کیفهای لزار و
کروکدیل اصل نظر شما را به خود
میگيرد . انواع جاسیکاریهای کبکی
زنانه ، کیفهای پول خرده انواع روبان
های لوله ای برای تزئین پشت سر و
کلهای جدید برای موهای شما در
رنگهای جدید و مدرن از ارمنان های
قابل توجه دپارتمان مدفروشگاه بزرگ
ایران است . دیدار در فروشگاه بزرگ!

شکوه عشق

بقیه از صفحه ۲۹

مرد موقر مخاطب من به آن ایتالیایی کوتاه قد باخوشونت گفت:
- ممکن است خواهش کنم شما دخالتی نفرمائید .
بعد بطرف من برگشت و انگاهی ملتسانه ادامه داد :
- شما نمیخواهید بمن کمک کنید .
- چرا سینیور من فقط مایل نیستم شما از جیبستان ضرر بدهید .
لطفا پولتان را پس بگیرند . من اتومبیل را تعمیر میکنم بعد خرجش را
حساب می کنم .
اسکناهارا باز دیدم و گفتم :
- پس اجازه بدهید بروم ؟
- البته . خواهش میکنم .
نگاهش از خوشحالی برق زد . باهیجان دست مرا فشرد و گفت:
- متشکرم . . . شما یک فرانسوی واقعی هستید .
بعد باعجله بطرف اتومبیلش دوید . من تازه فرصت پیدا کردم بروم
ببینم چی سرمایشیم آمده . در حقیقت خسارت ماشین من واقعا هم چندان
قابل توجه نبود . فقط یکی از چراغهای جلو شکسته بود و گلگیر همان سمت
فرورفتگی پیدا کرده بود .
آن مرد مرتب به اتومبیلش استارت میزد . پس از لحظه ای سرش را
از شیشه بغل بیرون آورد و گفت :
- ببینید موتور اتومبیل شما کار میکند ؟
من سوار ماشینم شدم . با اولین استارت موتور روشن شد . دنده عقب
گذاشتم و برای اینکه راه او را باز کنم چند متر عقب رفتم . از همانجا فریاد
زدم :

- بله ، کار میکند .
از این حرف خودم خنده ام گرفت . بدون شک او دیده بود که ماشین
من حرکت کرد . قبل از آنکه مجددا پیاده شوم و با حرکت کنم صدای آن مرد
از سمت راست اتومبیلم بگوشم رسید که باناراحتی میگفت :

- لعنت بر این شانس .
بعد بلافاصله در جلو سمت راست ماشینم باز شد . بی اراده نگاهم به
آن طرف چرخید . ابتدا دوبای ظریف و سفید زنانه داخل در ظاهر شد و بعد
بقیه بدن دختر جوان و زیباترین اتومبیلم آمد . همان مرد موقر ایتالیایی این
بدن ظریف را روی دست داشت . آن را باعجله و بی ادقت و احتیاط روی صندلی
کامرن گذاشت بعد سرش را بطرف من بلند کرد و با همان لحن دوستانه و با
اطمینان همیشگی اش گفت :

- خیلی معذرت میخواهم . ظاهرا موتور اتومبیل من عیب کرده
و نمی توانم بلافاصله حرکت کنم . این دختر جوان همراه من بود . مثل اینکه
در اثر تصادف از شدت ترس بی حال شده . البته مهم نیست . صدمه ای ندیده
فورا حالش جا می آید . فقط میخواستم از شما خواهش کنم او را به هتاش
برسانید .

- به هتاش ؟ . . .
- بله ، هتل البرتو ، خیابان ونو . . . خیلی از لطف شما متشکرم .
قبل از آنکه جوابی بدهم و یا اقلا قبولی خودم را اعلام کنم در ماشین
را بست و بطرف اتومبیلش خودش رفت .

دخترک در همان بیحالی معلوم بود که زیبایی خیره کننده ای دارد .
موهای طلایی بلندش از دوطرف روی گردن ظریفش ریخته بود ، در جلو
پیشانی چتر زلف دخترانه ای داشت . بلکه اش روپیم افتاده بود و رنگ چشمهایش
را نمیتوانستم ببینم ولی لبهای خوش تراشش هوس آفرین بودند .

بیحال سرش را روی شانه من انداخت . نقشهای گرمش لاله گوش
مرا داغ میکرد . دوسینه برجسته اش زیر پیراهن سفید و نازکش می لرزیدند . زیر
در حالیکه زیباییهای این دختر جوان و ناشناس را تحسین میکردم ، زیر
لب گفتم :

- متشکرم . . .
اما قبل از آنکه حرکت کنم صدای آژیر پلیس ازدور بگوشم رسید
و بلافاصله در آئینه عقب نور اتومبیل پلیس را که سرعت پیش می آمد و پشت
ماشین من متوقف شد دیدم . مردی که با من تصادف کرده بود با سرعت جلورفت .
من آنها را در آئینه عقب هم چنان میدیدم . مرد موقر تلذذند با پلیسها حرف
میزد اتومبیلها را نشان میداد و ظاهرا علت تصادف را توضیح میداد .

حالا فقط من یک تگرانی داشتم و آن اینکه دخالت مامورین آن دختر
زیبا و ظریف را از کنار من جدا کند . با دقت متوجه وقایعی بودم که پشت سرم
میگذشت . مرد موقر از جیبش چیزی را که بدون تردید اوراق هوشش
بود بیرون آورد . به پلیس نشان داد . مامورین با احترام به او دست دادند
و سوار اتومبیلشان شدند و حرکت کردند . از همان راهی که آمده بودند برگشتند .

توقف نسبتا طولانی ما عده ای کنجاورا جمع کرده بود . همینکه
پلیس حرکت کرد ، مرد موقر بطرف اتومبیلش رفت . پشت فرمان نشست
و در مقابل نگاه پرتعجب من بایک استارت اتومبیلش را روشن کرد و با سرعت
دور شد . من به تازگی ام از این بود که چرا دخترک را توی ماشین من گذاشت
و این دروغ گفت ، اما قبل از آنکه بتوانم فکرم را منظم کرده و نتیجه گیری
کنم هم اتومبیل پلیس و هم ماشین آن مرد موقر ناشناس با سرعت برق دور شده
بودند . چند نفر کنجاو و بیکار دور اتومبیل مرا گرفته بودند .

بقیه در صفحه ۲۲

زن صد ستاره

بقیه از صفحه ۴۹

— یعنی اینکه مردای این دوروزمونه خیلی بی رحمن . به وقت غافل بشی چنان بلای سرت بیارن که تا عمر داری اشک بریزی و دیگم فایده نداشته باشه .

— مردای این دوروزمونه ؟ ما اینجا مردی نداریم . از کی حرف میزنی ؟ فکری کرد . ملاقه می را روی در دیگ گذاشت و با گوشه چشم بمن نگریست و گفت :

— چرا چاک دهن صاحب مردمنو واز میکنی که به حرفانی بزنی ؟ یا تو خر و احمقی یا من نمیفهم .

— مقصودت چیه خاله ؟ بخدا من نمیفهم .

— پس بذار من چشم و گوش تو واز کنم تا مراقب خودت باشی . چل پنجاه روزی میشه که این حسن ورپریده خیلی دوروبر تو می بلکد . من میبایم . مراقبش هستم . توی هر سوراخ سینه های میری اولم سرک میکشه . بهت میکشده و نیشو واز میکنه . از راه که میرسه سراغ تورو میکیره و خیلی کارای دیگه .

باز هم من روی سادگی و بچگی گفتم :

— خوب اینکه عیبی نداره . مگه چی میشه .

حرفش گرفت . عصبانی شد . قطعه هیزمی را که برداشته بود با خشم زیر اجاق انداخت و بظرف من آمد و گفت :

— دختره خرفت . معنیش بده . میفهمی . به وقت دیدی شب و نصف شب اومد بالاسرت .

باز هم عقلم نفیرسید که معنی و مفهوم (بالا سر آمدن) چیست . خنده ام گرفت و گفتم :

— خوب بیاد بالا سرم . لابد تو اطاق به کاری داره . کارشو انجام میده و میره میخوابه .

این بار از حماقت من خنده اش گرفت . خنده خشکیانه ای کرد و گوشه چارقد آহারی مرا گرفت و کشید و پرسید :

— ببینم . راستی راستی تو اینقدر خری و من نمیدونستم . تو نمیفهمی وقتی حسن بیاد بالای سرت چه اتفاقی میافته ؟

— نه . مگه چی میشه . خوب منم میرم بالاسر آقا . صبح که میخوام برم نون تازه و پنیر بخرم میرم بالا سر آقا از طاقچه پول ورمیدارم .

باز هم صدای بلند خندید و ایندفعه با مهربانی مادرانه ای گفت :

— گوش کن . اگر به مردی بیاد بالای سر دختری مثل تو بیخودی نمید . مثلا نمیکشود بیاد از گاه آب بخوره . منظور بیی داره . به وقت دیدی اومد توی رختخوابت و به بلای سرت آورد .

بقیه در صفحه ۷۱



پالت شامپو رنگی شوارتسکف تارهای سفید موی سر را برنگ اصلی خود برمیگرداند و درخشندگی و زیبایی خاصی ب موها میبخشد .

بکار بردن پالت مانند شامپوهای معمولی خیلی آسان است

تماشا کنید

خشک کنید

بشوید



کف فراوان پالت به سرعت تمام قسمت های موی را می پوشاند و رنگ می کند

پالت شماره ۳۱۹ برای موهای مشکی پالت شماره ۳۱۷ برای موهای قهوه ای و شماره های دیگر پالت به رنگی که بخواهید

پالت بارنگ دلخواه جلوه جوانی را به گیسوان شما باز میگرداند



سینه های چاق

بقیه از صفحه ۴۶

بزینید و دوباره بحال اول برگردید و این عمل را با پای دیگر انجام دهید . هر بار ده مرتبه این عمل را تا چندین ماه انجام دهید (عکس شماره ۴)

— اگر سینه های بزرگ و کمر و باسنی کوچک دارید ، بایستید و شانه ها را صاف نگه دارید ، پنجه دستهایتان را جاو سینه بیکدیگر قفل کنید و ده بار کف دستها را بهم بزنید . با این حرکت کششی در ماهیچه سینه ها بوجود میآید و باعث میشود

که سینه های شما لاغر شود (عکس شماره ۳)

— اگر سینه های شما متناسب و کمربتان باریک است ، اما باسنی چاق و رانهای کلفت دارید ، روی زمین زانو بزنید و رانها را از هم جدا قرار دهید ، دستها را جلو بکشید و سروبدنتان را راست نگه دارید حالا با نرمی تمام بدن را به عقب بپرید و تا آنجا که ممکن است قوس بیشتری بکمربتان بدهید و سپس بحالت اول برگردید . این حرکت را چهار بار انجام دهید . ممکن است عضلات رانهایتان کمی درد بگیرد و کوفته شود اما بزودی درد آن از بین خواهد رفت . بعد از نرمش بدن این حرکت

را روزی ۱۵ مرتبه انجام دهید (عکس شماره ۴)

— در صورتیکه سینه های کوچک ، کمری متناسب و باسنی بسیار کوچک دارید برای بدست آوردن اندام ایده آل ، هر روز صبح حاف بایستید و دوتا «دمبل» کم وزن (هر کدام نیم کیلو) بدست بگیرید و دستها را نفس عمیقی بکشید ، دستها را بطرفین باز کنید و نفس را بیرون دهید این عمل را ده بار با نرمی تمام انجام دهید . (عکس شماره ۵)

— اگر سینه های شما متوسط ، باستان بزرگ و کمربتان لاغر است ، سعی کنید

باسن خود را لاغر کنید . برای این منظور به پهلوئی چپ روی زمین دراز بکشید ، پای راست خود را آرام بلند کنید و سعی کنید زانوهایتان خم نشود ، بعد آرام پای راست خود برگردانید . سپس روی پای چپ خود انجام دهید . این ورزش را بطور کامل ده بار انجام دهید . (عکس شماره ۶)

با انجام این ورزشها و عادت کردن به انجام آنها بطور روزانه تناسب اندام خود را یقینا بدست خواهید آورد

زیبائی طبیعی را همه تحسین میکنند



Tokalon

توکالون بجزه شازیبائی طبعی می بخشد

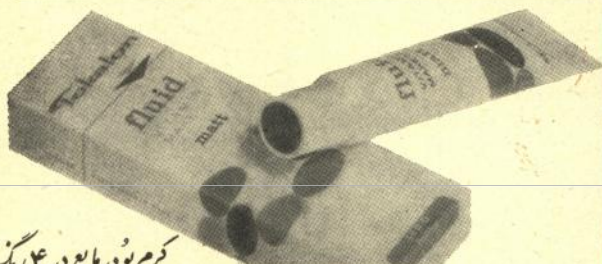
کرم پودر مایع و جامد

توکالون

بهتر جذب میشود
رنگهای آن متناسب
بارنگ چهره شماست



کرم پودر جامد در رنگ



کرم پودر مایع در رنگ

در کافه رستوران

● حتی درخصوصی ترین میزها نباید از بشقاب دیگری غذا برداشت. وقتی که غذا تمام شد اگر وسایل آرایش تان را روی میز میز بگذارید و مشغول آرایش شوید، بدترین کار ممکن را انجام داده اید. متأسفانه خانمها به اینکار علاقه مند هستند و بسیاری دیده میشود که بعد از غذا، سرهمان میز مشغول تکمیل آرایش و ترمیم آرایش خود میشوند ولی این نشانه بی نزاکتی است! وقتی که آقای میزبانان مشغول حساب پرداخت پول است، یا وقتی که میخواهد سیگاری دود کند، شما میتوانید دود قیقه بیرون بروید و آرایش خود را اصلاح کنید.

● آقا، حساب و پرداخت پول هر قدر هم که تلخ و دشوار باشد شما باید در آن لحظه حداکثر سبکبازی و آسان گیری را از خود نشان دهید، حتی اگر حساب باندا زای سنگین و غیر منتظره باشد که شمارا ناراحت کند این امر نباید در قیافه شما منعکس گردد. چون اصولاً شما میدانید که در چه جانی وارد شده اید و حدود تقریبی مخارج شما چیست، پس لازم است که در لحظه پرداخت پول حداکثر خوشروئی را نشان دهید.

● و اما شما خانم، شما باید در لحظه پرداخت پول از طرف مرد دراجه بآن زیاد صحبت نکنید و چنین وانمود کنید که اید متوجه پرداخت پول و دشواری آن نشده اید. برای این منظور بهتر است که با حالتی کاملاً طبیعی از موضوعات دیگری

ا که ربطی به میز غذا و پرداخت پول ندارد گفت و گو کنید. اگر میزبان خانمی باشد، بسته باینکه همپانش مرد یا زن باشد، فرق میکند، اگر همپان زن باشد خانم میزبان بطور ساده از گارسون صورت حساب میخواهد و پولش را میبرد از او. اما اگر همپان مرد باشد برای جریحه دار نکردن غرور مردانه آنها بهتر است پول غذا و انعام را یکجا حساب کرده به صندوق بپردازد. میزبان باید متوجه باشد که هر همپانی حساس است و نباید بطوری رفتار شود که باعث رنجیدن او گردد.

● هر چند انعام معمولاً در آخر صورت حساب نوشته میشود ولی میزبان باید مبلغ کوچکی برای ابراز رضایت از پذیرائی در بشقاب بگذارد. البته هر چه رستوران مهتر باشد پولی که گذاشته میشود بیشتر خواهد بود. مطمئن باشید که اینکار شما سبب جلب احترام بیشتر کارکنان شده و بدین ترتیب رضایت همپانان شما هم بیشتر حاصل خواهد شد. برعکس اگر پول قابلی در بشقاب بگذارید یا انعام معمولاً آنطور که شایسته است نپردازید، همان نگاههای سرد کارکنان رستوران کافست که لذت همپانی را از مدعوب شما سلب کند. بعلاوه در رستورانهای بزرگ به کسی که پالتوهارا تحویل نمیکرد و پس میدهند باید مبلغی بپردازد. البته این مبلغ چندان زیاد نخواهد بود ■

بقیه از صفحه ۵۰

یک فنجان

مدت دم کشیدن جای از پنج دقیقه تا بیست دقیقه است. اگر چای مدت زیادی در قوری بماند مزه آن عوض خواهد شد.

هنگام ریختن چای در فنجانها، اول آنها را گرم کنید و بعد بمقدار کافی، جای و آب جوش در فنجانها بریزید.

فنجان، یک قاشق چایخوری جای خشک در قوری بریزید و روی آن آب جوش بریزید. سپس قوری را روی کتری که در حال جوشیدن است بگذارید تا با بخار آب دم بکشد. گذاشتن یک رو قوری پارچه ای به دم کشیدن چای کمک بیشتری خواهد کرد.

فایز و هلس



فایز و هلس بر طرف کننده جوش صورت
فایز و هلس پاک کننده - میکروب کش قوی
فایز و هلس بهترین جانشین شیر پاک کن آرایشی
فایز و هلس بمنظور استحمام روزانه نوزادان و اطفال
فایز و هلس بر طرف کننده بوی نامطبوع پا و بدن

دریا - جنگل - غذای سالم

خاطره خوش

((در پلاژ گل سرخ)) وابسته به جوجه کبابی چهار فصل

بین محمود آباد و نوشهر
برای کسب اطلاع بیشتر از مزایای این پلاژ منحصر بفرد در تهران
یوسف آباد جوجه کبابی چهار فصل تلفن ۶۲۰۷۰۴ مراجعه فرمائید.



شامپو تخم مرغی

«محصول کمپانی بین المللی نستله آمریکا»

تیتش از تخم مرغ تازه، بیستین، پرتوئین و انواع مواد تقویتی تر

شامپو تخم مرغی نستله دانه بزرگ ۷۰ ریال و دانه متوسط ۲۵ ریال

محصولات دیگر نستله:

شانه نکی نستله، فیکاتور نستله، شامپو و فیکاتور نکی

مجهولات زناشویی

بقیه از صفحه ۵۰

اختلافات خانوادگی، سردی بین زنان و شوهران و عدم دلچسبی آنها به کانون خانواده و بالاخره انحرافات مختلف همه و همه از همین قسمت یعنی بی اطلاعی در امور زناشویی سرچشمه میگردد. در این امر، پدران و مادران بیش از همه مقصرند، دختر دم بخت و پسر آماده ازدواج باید بدانند که منظور از زناشویی چیست؟ آنها باید آگاه باشند که زندگی فقط چند روزه دوران رویائی نامزدی و مامعش نیست. آنها باید بفهمند که برای خوب زیستن و سعادتمند بودن و داشتن کودکانی سالم و شاداب و مودب لازم است عشق و محبت و بخصوص توافق اخلاقی بوجود آید. اگر درس زناشویی و بهداشت بارداری و بچه داری رسماً در مدارس تدریس میشد اغتشاشات بسیاری از خانواده‌ها از بین میرفت.

ازدواج‌های نامتناسب، بخصوص اختلاف سن زیاد بین زن و شوهر مایه اختلافات عمده زناشویی است. بخصوص اینکه نه شوهر و نه زن اطلاعی از طرز زندگی و زناشویی داشته باشند. کودکانیکه در چنین خانواده‌هایی بدنیا میآیند و پرورش می‌یابند مسلماً شاداب نخواهند بود و تربیت صحیح نخواهند داشت، زیرا پدر و مادر به مسائل زندگی زناشویی و کانون خانوادگی خود احوال و علاقه‌ای نداشته‌اند.

مردانیکه هنوز زن را ضعیفه، والد آقا مصطفی و برده خود تصور میکنند و همه چیز زندگی را برای خود میخواهند و نمونه آنها را میتوان بخوبی جزو مشتریان

کودک و پول

بقیه از صفحه ۵۱

به مقدار پس اندازی که برای روزهای مبدا کنار میگذارید به آنها توضیح بدهید.

بکودکان بگوئید که قبل از خرج کردن پول درباره طرز خرج کردن آن باید فکر کنند و تصمیم بگیرند. با آنها بگوئید فردا چقدر و پس فردا چه مقدار پول خرج خواهد شد و به چه مصرفی خواهد رسید، حتی نقشه خرج هفته بعد، ماه بعد و سال بعد را نیز میتوانید قبلاً طرح کنید.

بدین ترتیب کودکان با مشکلاتی که شما با آن برخورد میکنید مواجه میشوند و افکار خود را در مورد این مسائل بکار می‌اندازند و از همان دوران کودکی یاد میگیرند که بپیهوده پول خود را از دست نداده افرادی دقیق و حسابگر بار آیند.

در زندگی خانواده‌ها معمولاً نه رقم مهم وجود دارد که عبارتند از: کرایه خانه یا مخارج مربوط به تعمیر آن، غذا، لباس، حمل و نقل و مسافرت میلمان، و اثاث منزل، بهداشت و احیاناً بیمه و نیز قطعات ماهانه (که این روزها مهمترین رقم زندگی را تشکیل میدهد) و پس انداز. کودکان باید بدانند که این مخارج برای همه افراد خانواده است

و همه افراد در منظم کردن آن باید سهیم باشند. باید بدانند که مخارج غیر ضروری و هوس در خرج کردن، باعث بهم خوردن میزان دخل و خرج منزل میشود و افراد خانواده را دچار کمبود و مشکلات مالی خواهد کرد. این مسلم است که بچه‌ها هر کدام آرزوئی در سر دارند و چیزهایی میخواهند. بگذارید خودشان با مساله کمبود مالی برخورد کنند و با صرفه جوئی از پول توجیبی خود یا چشم پوشی از بعضی چیزها پول لازم را مثلاً برای خرید یک دوچرخه تهیه کنند.

کودکانی که بداندند درآمد خانه از کجا میآید و با مخارج ضروری آشنا باشند، هرگز تقاضاهای بیجا نخواهند کرد و افراد پرتوقع و خود خواهی نخواهند شد. اگر آنها از اوایل کودکی با خوب خرج کردن آشنا شده باشند، هنگام بزرگی عادت خوب خرج کردن، مثل عادت به - نظافت، عادت به راستگوئی و دیگر صفت های پسندیده، همیشه در وجود آنها استوار خواهد ماند.

پس چرا از همین امروز کودکان خود را با این درس بزرگ زندگی آشنا نکنیم؟ این وظیفه بزرگی است که ما در قبال فرزندانمان به خود داریم تا آنها را افرادی آماده تر برای زندگی آینده بار بیاوریم.

تابستان و عینک

بقیه از صفحه ۴۷

جلوگیری از گذشتن این اشعه و رسیدنشان به چشم هستند.

شیشه‌های ضد انعکاس که از شیشه یا پلاستیک ساخته شده‌اند برای جذب انعکاسات اشیاء یا سطوح نورانی هستند و بدین ترتیب انعکاس نور خورشید را روی آب یا سطح ماشین و اشیاء نورانی دیگر بخود میگیرند، بطوری که باعث ناراحتی چشم نمیشوند.

شیشه‌های دورنگ را بطوری ساخته‌اند که در قسمت بالا پررنگ هستند و به ترتیب که بیابین شیشه میرویم کمرنگ تر میگردند. اینگونه عینکها برای مواقعی که احتیاج بانجام کار دقیق و ظریفی در آفتاب داریم مورد استفاده قرار میگیرند. چگونه یک عینک خوب انتخاب کنیم؟

بهترین شیشه‌های عینک آنهایی هستند که مثل شیشه‌های عینک طبی صاف و بدون موج باشند، اما صاف بودن و نداشتن موج تنها کافی نیست. برای آزمایش شیشه‌رنگی، آنرا یکبار در مقابل نور و یکبار بطرف سایه یا تاریکی بگیرید، شیشه باید کاملاً شفاف و صاف باشد، هیچگونه ناهمواری، خراش، دایره‌های متحدالمرکز، حباب هوا و یا نقاط سیاه نداشته باشد. عینک را دور از چشم نگاهدارید و یک شیئی را از پشت آن بنگرید. سپس عینک را از چهار طرف بچرخانید و همان شیئی را نگاه کنید، خطوط مختلف جسم نباید در حالت‌های گوناگون گرفتن عینک تغییری کنند و صاف و کج شوند و در هر حال جسم باید کاملاً روشن و بدون موج از پشت شیشه عینک دیده شود.

بهترین رنگ شیشه عینک کدام است؟

بهترین رنگها طوسی ساده و دودی میباشد. البته این دورنگ خیلی بسختی بیک شیشه داده میشوند و به همین جهت در شیشه‌های معمولی و ارزان قیمت نمیتوان آنها را پیدا کرد. در درجه دوم رنگ سبز قرار دارد. رنگ زرد برای مواقع غیر آفتابی و مه آلود خوب است. آیا شیشه‌ها باید خیلی پررنگ باشند؟

این موضوع مربوط بطرز استفاده است که از عینک میشود. شیشه‌های پررنگ برای ساحل دریا و یاسکی در روزهای آفتابی مناسب هستند در حالی که برای رانندگی در یک روز معمولی و آفتاب کم‌رنگ خیلی مضر میباشد. هنگام خرید، عینک را در خارج از مغازه و در خیابان آزمایش کنید تا شیشه خیلی هم کم‌رنگ نباشد. چون معمولاً داخل مغازه‌ها تاریک است و روی این حساب مشتریها شیشه‌های پررنگ را انتخاب نمیکنند. بهر حال نه شیشه‌های پررنگ و نه شیشه‌های کم‌رنگ، هیچکدام برای مصارف عادی خوب نیستند. بهتر است حد متوسط این دو انتخاب شود.

آموزشگاه تیکا

زیر نظر بانوی متخصص
لیسانسیه از هالیوود برای ترم
بهاره با نازلترین قیمت شاگرد
می‌پذیرد

آدرس: عباس‌آباد - ۲۰ متری
منصور شماره ۱۲۰
تلفن ۷۶۵۸۵۸

شما چه فکر میکنید

این بار برنده خوشبخت

نیم تن پول

جایزه ارزنده و بی نظیر

بانک بیمه بازرگانان

چه کسی خواهد بود؟

پس انداز کنید، بهره بگیرید
و نیم تن پول جایزه ببرید



تویا

ساندوز

سلطان ساعتها

فریبکار فریبنده

قسمت هفتم

تهیه و تنظیم
سناریو از:
دکتر منوچهر
کیرام

خلاصه شماره‌های گذشته:

دورا دختر جوانیست. نامزدش تینو بخاطر عشق‌بازی با گیلیا زن هوسرانی او را ترک میکند. آمدنو موسیقیدان جوانی که دل‌داده گیلیا میباشد. دورا را تحت‌حمایت خود میگیرد. دورا خواننده مشهور و ثروتمندی میشود. یک روز همراه آمدنو به ویلای جنگلی او میرود. تینو و گیلیارا در حال عشق‌بازی می‌بینند. تینو که میفهمد دورا ثروتمند شده مجدداً به او اظهار عشق میکند. دورا بخاطر آرامش زندگی آمدنو عشق او را می‌پذیرد و زندگی ساده‌ای را با تینو آغاز میکند. تینو تمام اندوخته دورا را در قمار از بین میبرد. دورا در حال فقر و تنگدستی کودکی بدنیا میآورد. گیلیا که متوجه شده تینو ثروت دورا را نابود کرده تینو را همراه خود میبرد. دورا ناامید و بی‌پناه تصمیم به خودکشی میگیرد ولی آمدنو او را نجات میدهد. دورا با کودکش به خانه آمدنو میرود. چند سال میگذرد یک شب تینو گیلیارا که از بیماری غیر قابل‌علاجی رنج میبرد و بحال فلاکت‌افزاده بخانه آمدنو میآورد. او را بسای رحیمی در خانه آمدنو میاندازد. پسرش را می‌بیند او را بغل کرده دورا را با تهدید مجبور میکند همراه او برود.





دورا در حالیکه پسرش را در آغوش دارد دیده شده بطرف آمدن می‌رود.

نمی‌توانم از تو جدا بشوم... فرناندو نمیتواند دوری ترا تحمل کند.

۲۳۲



پاپا ... پاپا ... مگر مرا دوست نداری ...

صدای فرناندو بگوش آمدن می‌رسد ، از حرکت باز میماند و برمیگردد .

آمدن ... صبر کن ... صبر کن ...

۲۳۱



دورا ... فرناندو ... اوه ! خدای من .

قطار حرکت میکند . تینو را همراه میبرد و ناراحتی و اندوه را برای همیشه از زندگی دورا جدا میسازد .

۲۳۴

ما باهم خوشبخت می‌شویم ...



میدانم ... یقین دارم ، دیگر رازی که روح مرا عذاب بدید وجود ندارد .

آمدن بی‌اختیار دورا و فرناندو را در آغوش می‌کشد . تینو شاهد محبت و صمیمت آنها است .

(اگر فقط یک کار خوب بتوانم توی زندگیم بکنم اینستکه برای همیشه از آنها جدا بشوم و مانع خوشبختی آنها نباشم.)

۲۳۳



دختر بیگناه

فتورمانی است جالب باداستانی شورانگیز
و پر از حوادث گوناگون

آمدن ، مثل یک پدر واقعی فرناندو را در آغوش می‌کشد . دورا زیر بازوی او را گرفته نگاه عاشقانه آنها بهم می‌آید بدون آنکه در عمق نگاهشان اندوه و اضطراب وجود داشته باشد ، بروی هم لبخند می‌زنند ... لبخندی که زندگی بر آنها می‌زند.

۲۳۵



پایان

صفحة ٦٦



سلامتی و بهداشت مسئله ایست که حتماً باید برای حفظ آن متوجه خشخاش گذاشت

وقتی میوه و سبزی را نشسته میخورید - یا به شستو با آب تنها اکتفا میکنید، سلامتی شما واقعاً در معرض خطر قرار میگیرد. آب بهیچوجه قدرت مقابله با میکروب را ندارد و فقط کثافات و آلودگیهای ظاهری را پاک میکند و همه خیلی خوب میدانیم که سبزی و میوه از مزروع تا باطاف فروشند و منزل - مراحمی را طی میکنند که قدم به قدم به آلودگی آن اضافه میشود. روکال - با خاصیت ضد میکروبی شدید - در کشتن میکربهای موجود در سبزی، میوه، البسه و اماکن آلوده و بطور کلی هر چیزی که وجود میکرب در آن جان شما را تهدید نماید به شما یاری میدهد. روکال تنها ماده ضد عفونی است که بدون رنگ، بدون بو و بدون طعم میباشد.

روکال

میکرب را میکشد و شما را زنده نگه میدارد



گوا

روکال محصول استرلینک پروداکتس امریکا در کلیه داروخانهها و سوپرمارکتها موجود است.

ساعت ۹/۴۵ بعد از ظهر روزهای سه شنبه هر هفته به سری فیلمهای هیلی بیلی ها - برنامه جالب تلویزیونی روکال از تلویزیون ایران (کانال ۳) حتماً توجه فرمائید.

برینیا

برینیا جدید ۷۰۷
وارد شد

چرخهای خیاطی و گلدوزی تمام اتوماتیک برینیا مدل ۷۰۷ با مزایای
بیشمار قیمت ۱۴۹۰۰ ریال وارد شد

برینیا - دورکوب خیابان شاه بین چهار راه شاه - بهرامی
شماره ۶۰ تلفن ۴۲۴۳۴

درمان چاقی

دکتر طاهری تلفن ۹۱۴۱۶
پذیرائی عصرها با تعیین وقت قبلی

آموزشگاه آرایش آریان

جهت دوره جدید هنر جو میبذیرد
لشکر خیابان غفاری تلفن ۹۵۳۳۴۰

آموزشگاه موج

با امتیاز رسمی وزارت آموزش و پرورش
دوره تکمیل آرایش گیسوی مصنوعی
را آموخته و باخذ گواهینامه رسمی
نائل شوید
شاهرضا مقابل دانشگاه خیابان فخر رازی
پائین تر از چهارراه ناهید

آیریس ماردوچ

بقیه از صفحه ۳۴

که بادقت فراوانی نوشته شده و ساختمان محکمی دارد، بیان کننده اندیشههای فلسفی مردوچ است - محل وقوع این داستان، لندن است و قهرمانش نویسندهای ناموفق که سعی میکند با عرضه کردن کارها و حرفهای نو، شکستش را جبران کند - این داستان، با وجود مفهوم سنگین فلسفی، چنان پرهیجان و دلشین نوشته شده که خواننده را وادار به خواندن و تفکر میکند.

در مدت چهار سال پس از انتشار کتاب «دردام» چهار کتاب دیگر نیز از مردوچ منتشر شد - سال ۱۹۵۵، زمان انتشار کتاب «فرار از افسون» بود که قسمه‌ای است عمیق با قهرمانی بنام (میشافوکس) که روی همه اطرافیان خود نفوذ و تاثیر دارد. «دژماسه‌ای» و «زنگ» که بترتیب در سالهای ۱۹۵۷ و ۱۹۵۸ بعنوان برگ برنده این نویسنده ارزشمند رو شده، از مسائل انسانی و گرفتاریهای فکری او قسمه میگردد و آئینه خوبی است برای شناخت و سرگردانیها و مسائل پیچیده‌ای که انسان امروز بدان مبتلاست.

«کله‌های گوناگون» که در سال ۱۹۶۱ منتشر شد و زمینه کمیدی و درعین حال عینق و انسانی داشت، با چنان استقبال و موفقیتی روبرو شد که تا آن زمان در زندگی مردوچ سابقه نداشت.

«گل غیر رسمی»، که با هم از گرفتاریهای خاص انسان زمان ما سخن میگردد، «آنتی کورن» که قسمه تنهایی دختری معصوم است و بالاخره آخرین کتاب بنام «دختر ایتالیایی» که در سال ۱۹۶۴ منتشر شد، از جمله آثار دیگر این زن ارزشمند است.

آیریس مردوچ، زمانی که خود استاد دانشگاه اکسفورد بود، در سال ۱۹۵۶، با همکارش «جان اولیور بیلی» ازدواج کرد. این مرد، فیلسوف و شاعری است که هم در فلسفه و هم در شعر بدریافت جایزه نائل شد.

آیریس مردوچ که نمونه کامل زنی آزاد و خوشبخت است، در جامعه‌شناسی هم دست دارد و مقالاتی درباره جوامع اولیه نوشته است - او با وجودی که ۴۸ سال بیشتر ندارد، بدعوت دولت امریکا مدتی نیز در دانشگاه های معروف «یل» و «اسمیت» آن کشور تدریس کرده است.

این زن نامدار، در سال ۱۹۶۳ که ۴۴ ساله بود، برای بیشتر پرداختن به تحقیق و داستان نویسی از مقام استادی دانشگاه

اکسفورد کناره گرفت، با وجود این انزوا، هفته‌ای یکبار بلندن می‌رود و در کالج سلطنتی هنرهای زیبای انگلستان فلسفه درس میدهد. زیرا دانش انگلستان، بوجود او احتیاج دارد.

مامان بگو چرا؟

بقیه از صفحه ۵۱

اتومبیل‌های موسسات پزشکی نقش میکنند؟ جواب اینست که چون اتومبیل‌های مزبور گاهی مجبور میشوند در جاهای ممنوع توقف کنند، وقتی پاپس راهنمایی چشمش به علامت مزبور در روی وسیله نقلیه بیفتد مانع توقف آن نمیشود و جریمه اش نمیکند.

★ چرا باید گوشه‌ها را پاک کرد؟
— در مجرای شنوایی، در گوش خارجی، ماده چرب زرد رنگی وجود دارد که آنرا چرك گوش میگویند. تراکم این ماده کدر گوش تولید میشود ممکن است جلو پرده صماخ را بگیرد و از مرتعش شدن عادی آن که برای شنیدن لازم است جلوگیری کند.

پس باید هر روز موقعیکه دست و رویمان را میشویم لاله گوش را نیز پاک کنیم تا در حرکت عادی پرده صماخ گوش اشکالی پیش نیاید. فایده این چرك آنست که مانع رفتن گرد و خاک بدخل گوش میشود. اما اگر ما مدتی از پاک کردن گوش غفلت کنیم گرد و خاکی که در آنجا جمع شده بتدریج تبدیل به گلوله سفتی میشود که برای پاک کردن آن ناچاریم به طبیب مراجعه کنیم تا او بوسیله سرنگ، گوش را شستوشو دهد.

ستاره‌های سخن میگویند

بقیه از صفحه ۴۱

میگویم هرچه بیشتر نظر شوهرم را جلب کنم، این بزرگترین وظیفه هر زنی است.
— از وجود خودتان راضی هستید؟
چین — فقط احمقها از خودشان راضی هستند.
— فکر میکنید ازدواج شما پایدار خواهد بود؟

چین — امیدوارم. برای تحقق این هدف همه کار میکنم.

— قبل از ازدواج باو ادبم مردان زیادی را می‌شناختید؟

چین — بله، ولی عمر بزرگترین تشق من از شش ماه تجاوز نکرد!

— درباره طلاق چه نظری دارید؟

چین — هنوز خوشبختانه آنرا تجربه نکرده‌ام تا درباره اش نظری داشته باشم.

— از پیری نمی‌ترسید؟

چین — هنوز نه، چون خیلی با آن فاصله دارم.

— از مرگ؟

چین — نمیدانم. این یکی را هم هنوز تجربه نکرده‌ام!



عطریات شیا پارلی، جدید، عالی با رایحه دل‌انگیز

دکتر حمید خطیبی

تلفن ۴۷۶۴۶

حمام طبی سونا — پارافین — ماساژ
برای درمان چاقی مخصوص بانوان —
درمان لاغری و لاك و جوش و چروك
صورت و ریش بانوان — خال و میخیچه
روبروی سینما مهتاب صبح — عصر

لایزال
بقیه از صفحه ۲۱

احسن انجام‌دهنده و نمونه یک مادر فهمیده و کامل باشد، بهتر از این است که تمام وقت در خانه باشد و وظایف خود را خوب انجام‌دهد. پس نمیتوان به پاهانه بچه‌ها از زیر بار کار شانه خالی کرد.

اگر زن در این سن کاری نداشته باشد، از فرط بیکاری وقتش را در مغازه‌ها می‌گذراند و بدون اینکه احتیاج داشته باشد دائماً لباس می‌دوزد و قش و کیف می‌خرد و اگر باز هم احساس بیکاری کند، با سرگرمیهای مضر از قبیل قمار و غیره وقت گذرانی میکند و باین ترتیب وقت و مال خود را در راه کاری بیهوده و بی‌ارزش تلف میکند.

اگر در مملکت ما هم مرکزی برای دوباره‌آماده کردن زنان سی و پنج تا پنجاه ساله از نظر شغلی موجود باشد، این قبیل مسائل تا حدود بسیار زیادی از میان می‌رود. یک حقیقت مسلم است و آن اینکه ممکن نیست کسی شغل خود را فراموش کند، فقط احتمال دارد مهارت سابق خود را از دست‌دهد. کار کردن مثل دوچرخه‌سواری است. حتی بعد از سالها ممکن نیست کسی دوچرخه سواری را فراموش کند، فقط احتیاج به کمی تمرین دارد تا دوباره مهارت سابق خود را بدست آورد. میتوان نتیجه گرفت که تاسیس مراکز مزبور خدمت بزرگی به زنهای چهل ساله میکند. البته اگر در گذشته کارمند بوده باشند حتی میتوان گفت که این مرکز بطور غیر مستقیم بسیاری از عقده‌های روانی و ناراحتیها و اضطرابات زنهارا هم از بین میبرد.

کالسد حصیری
مدل والتر
نیبا - محکم
ساخت کارخانه
مانوک جهان

مانوک جهان منوچهری مقابل سفارت انگلیس تلفن ۳۳۴۷۲۹

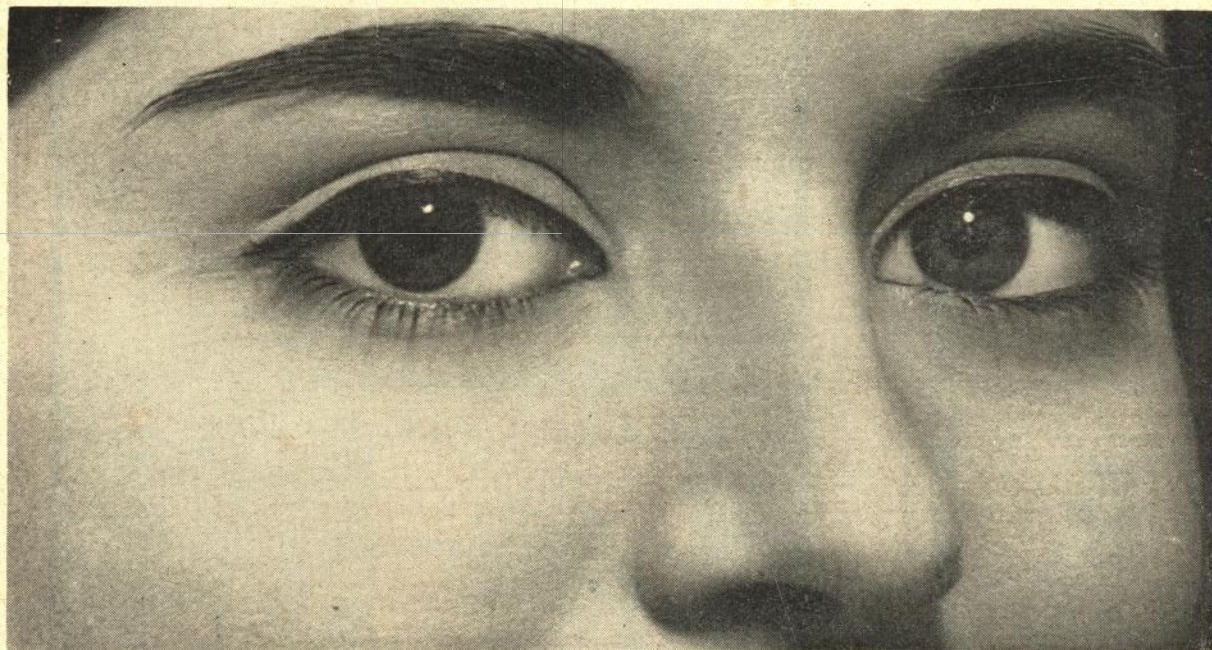
با گیسوی بِلَا زیبا تر شوید
تا بهتر جلوه نمایند



خیابان شاه جنب سینما کارا گیسوی بلا تلفن ۶۱۱۴۶۶

زنان و دخترانی همیشه جوان خواهند ماند که کرم داگرا DAGRA حاوی هورمون را مصرف نمایند

کرم داگرا مخصوص شب
مخصوص روز



شامپو و تونیک طبی استیل بیان *STILBÉPAN® Shampoo*
برای درمان قطعی ریزش شدید موها

برای راهنمایی در زمینه پوست و مو تحت نظر متخصص داگرا
تلفنهای ۳۳۲۰۶۷ و ۳۳۱۹۴۰ هر روز از ساعت ۴ الی ۷ بعد از ظهر در اختیار شماست

گل سرخ و شمشیر

بقیه از صفحه ۳۳

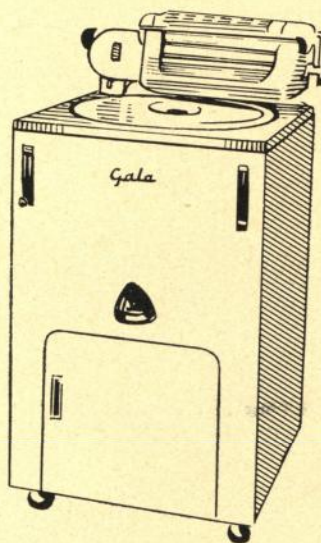
از آن شده بود که بتواند احساسی بخود راه دهد یا فکر کند. صدای مردم گویی از خیلی دور دست بگوشش میرسید. دیدند که چگونه امپراطور بانگاشی او را میجست و وقتی او را جست رُستی عذرخواهانه گرفت.. کارولین وقتی بالاخره لُز را ترک کرد که امپراطور در محاصره عده‌ای مشغول باین رفتن از پله‌های مرمر بودند آجودانی برابرش تعظیم کرد و گفت:

— سر کنتس آلی؟ امپراطور از شما تقاضای پوزش دارد زیرا مجبور است بکسره برای مذاکرانی مهم عازم محل کنفرانس شود. فردا صبح در تویلهری منتظر شماست. کارولین بی حرف سر باین انداخت. ولی دیگر آن شب رونقش را در نظر او از دست داده بود. یکدفعه دیگر گفته او را در ذهن مرور داد: اگر بدانی چقدر بخاطر نگران بودم. پس چرا اینهمه مدت مرا بی خبر گذاشتی؟ سلانه سلانه، از پله‌های عریض سرازیر شد و بسوی کالسه منتظرش رفت. تنش میلرزید گویی احساس میکرد زمین زیر پایش يك لحظه دچار زلزله میشود..

ناتمام

ماشین لباسشویی

گالا



لباسهای شما را از هر ماشین رختشویی دیگر بهتر میشوید.
لباسشویی گالا دارای عالیترین مشخصات فنی است.
گالا برای هر بودجه و متناسب با هر سلیقه.



گالا مدل درام اتوماتیک



گالا مدل سوپر ماتیگ



گالا مدل کنتس

فقط با ۲۵ دقیقه
ماساژ دروز
وسیله
رولر برقی اکتیو
زیبائی
و تناسب اندام خود را
حفظ نمایید



AKTIV
MASSAGE ROLLER

خیابان پهلوی چهارراه امیراکرم ساختمان
کاشانی طبقه اول - تلفن ۴۸۰۸۱

اهل (میلان) ایتالیا در حالیکه (ماکی ژوپ) پوشیده بود بدادگاه رفت و علیه يك راننده اتوبوس بنام (جینوچرچی) شکایت کرد زیرا راننده مزبور ضمن تصادف با وانیلای ۲۷ ساله چنان به پایهای قشنگ و خوش تراش آسیب وارد آورده بود که میبایست برای همیشه با مینی ژوپ خداحافظی کند.
دادگاه ادعای خسارت وانیلارا وارد دانست و راننده را بپرداخت ۳۶۵۰ تومان خسارت بابت از شکل انداختن پا و ۶۴۰ تومان غرامت بابت وداع همیشگی با مینی ژوپ محکوم کرد.

مردانه (پوش دوربنداز) و بیکیکیهای زنانه از همین قبیل بیزار آمده است. پیراهن های مردانه و بیکیکیهای زنانه کاغذی هستند و برنگهای سفید، زرد، سبز و قرمز و توتو فرنگ رنگ. این بیکیکیها بیش از یکدفعه قابل پوشیدن نیست ولی پیراهن مردانه را که پخه و سراستین هایش جدا هستند میتوان تا سه چهار بار شست و مورد استفاده قرار داد.

وداع با مینی ژوپ

چند روز پیش (دانیلا روزی)

سر زبونا ... بقیه از صفحه ۵۳

وتشک و توالست سیر، انواع شکلاتها و بیسکویت های سگانه، بروس، انواع سهل و خلاصه قرص ضد آبتنی! اکثر مشتریان این فروشگاه ستاره های هالیوود هستند.

پیراهن مردانه و بیکیکی شورت کاغذی

اینروزها در انگلستان پیراهن های

سالن زیبایی اراکیده

حمام زونا - حمام بارافین - ماساژ صورت و بدن زیر نظر متخصص فن و زیبایی
خیابان روزولت جنوبی کوچه واحدی شماره ۱۱۶ - تلفن ۶۹۶۸۳

تخفیف فوق العاده

دو
آموزشگاه خیاطی طلوع جهان
و آموزشگاه آرایش همایون

چهار دوره جدید خیاطی و آرایش
در هر دو آموزشگاه بدوشیزگان و بانوان فرهنگی تخفیف مخصوص داده میشود .
خیابان سلسبیل (رودکی) چهارراه بوستان سعدی - تلفن ۹۳۷۸۴

معالجه قطعی

میخچه پا

با داروی جدید در مدت کوتاه بدون
فاراحتی و عوارض با ضمانت خیابان
شاهرضا چهارراه پهلوی کلینیک پاتیزو
پذیرائی ۴ تا ۸ بعدازظهر تلفن ۶۵۹۶۱

ساعات مطب

دکتر فضل الله رشتی
جراح پلاستیک و زیبایی
۴ تا ۷ - غرب میدان فردوسی

دکتر محمد عابدی پور

متخصص جراحی زیبایی و پلاستیک
خیابان نریا - شماره ۵۴

زن صد ستاره

بقیه از صفحه ۵۸

تازه متوجه منظور اصلی او شدم و
با دستاچگی گفتم :
- او! این حرفا چیه ؟ غلط میکنه
بیاد تو رختخواب من . داد میزنم . چیغ
میکشم . همرو بیدار میکنم .
سرش را تکان داد :

- ده نمیداره دختر ، اگه این حسن
ورپرداس که من میشناسم نمیداره تو
جمع بکنی . بخت نمیده .
بشین صدای پای خانم در پلکان
آجری آشپزخانه گفتوگوی جالب ماقطع
گردید اما از فکر واندیشه (بالا سرآمدن)
بیرون نرفتم . اصطلاحی که تا آنروز
نشنیده بودم لذا در خاطرم نقش بست و
باقی ماند . دلم میخواست راجع باین موضوع
با کسی حرف بزنم اما هیچکس را نداشتم .
نیازمند توضیح و تفسیر بیشتری بودم .
کنجکاوی کودکانه آرام میداد . از
خودم میپرسیدم خوب فرض کنیم آمد
بالای سرم بعد چه میشود . آن حادثه
چیست و چگونه است که (خاله) را
میترساند . او زن جهاندار و با تجربه ای
است حتما خیلی وحشتناک است . خیلی
مهم است .

از روابط زن و مرد هیچ نمیدانستم .
خیال میکردم يك دختر شوهر میکند مطلقا
برای اینکه لباس تو بپوشد وزیرا برو بکند
وسرخاب و سفیداب ببالد . امروز دختران
دهساله بقدر يك زن پنجاه ساله میفهمند .
از آشپزخانه که زیرزمین گودی بود
بالا رفتم و خودم را به زهرا رسانیدم و او
داشت برای خودش جوراب رنگابی درست
میکرد . او از من بزرگتر بود و بابیاری
از مسائل آشنائی داشت . روبرویش نشستم
ولی مقدمه گفتم :

- زهرا . اگه به مردی بیاد بالای
سرآمد و اونوقت بیاد تو رختخواب
مثلا چطور میشه .

ابتدا خیره خیره بن نگاه کرد وبعد
دلش را گرفت و زد زیر خنده . او میخندید
و من متحیر مانده بودم که کجای این
سؤال خنده دارد . دلم میخواست بخندم اما
نمیدانستم به چه چیز باید بخندم . از
خنده ربه رفت و آنگاه چیزهایی گفت
که نه تنها مرا راضی نکرد بلکه به کنجکاویم
افزود . آنچه که او گفت نه مهیب بود
نه خطرناک . پس چرا (خاله) از آن میترسید
و مرا بر حذر میداشت . خجالت کشیدم باز
هم از زهرا سؤال کنم . ترسیدم باز هم
بخندد . ناگزیر برخاستم و بدنبال کار خود
رفتم ولی از آن ساعت بعد به (حسن)
با دلبه دیگری می نگریستم و او را عامل
توانای یکی از حوادث هم زندگی میدانستم .
از فردا او را زیر نظر گرفتم و مراقب
همه اعمال و رفتار او بودم . وقتی ماهی تابه
نیمرو را روبرویش می نهادم او و بچشمانم
خیره میشد و برویم لبخند میزد راضی
و خوشنود میشدم . ناخودآگاه از اینکه
مورد توجه یک نفر قرار گرفته بودم لذت
میبردم . وقتی آشپزخانه و یا به صندوقخانه
میرفتم و او را دنبال خود میدیدم قلبم
می تپید . دلوزی و نصیحت گوئی خاله پیر
نه تنها مرا از خطر دور نگه نداشت بلکه
خطر را تسریع کرد و چشم و گوش مرا
گشود . من با سادگی و جهالت خویش
دنیاائی داشتم ، این او بود که مرا هشیار
کرد .

یکی از روزها که قرار بود عصر برای

لطفاً ورق بزنید

زوپاس Zoppas



نماینده انحصاری

پارس ماشین تلفن ۶۱۲۳۶۰-۴۳۵۱۸

مرکز کفش : شرکت سودمند

نمادی - شماره ۴۸۸ - تلفن : ۴۶۸۲۵

زوپاس کار میکند شما بکار آشپزخانه برسید

زوپاس کار میکند شما جواب تلفن را بدهید

زوپاس کار میکند شما استراحت کنید

زوپاس سریع تر و تمیز تر میشوید

زوپاس تمام اتوماتیک است

زن صد ستاره

چنان متعجب و بیستزده شده بودم که هیچ عکس‌العملی نشان ندادم. همین‌ها را جورتر کرد. با دو دست نیرومندش که مانند دوگیره فولادین بود بازوان مرا گرفت و سرش را نزدیک آورد. از تنفس او بخار گرم برمیخاست. از صورتش آتش می‌بارید. لبهای خود را روی گونه و لب من نهاد و بعد گردنم را پوشید. من گیج شده بودم و نمی‌دانستم چه باید بکنم. صدایش می‌لرزید. خودش نیز تشنج آشکاری داشت با یکدستش بازویم را رها کرد و سینه‌ام را گرفت در این موقع بود که غفلتاً بخود آمدم و تکان شدیدی خوردم. حرکتی که او هیچ انتظار نداشت. باور نمی‌کرد معجزه‌ها مرا رها نکرد. قربان و صدقه‌ام می‌رفت و با همان نفس گرم و تب آلود و صدای آهسته سخنان محبت‌بار می‌گفت. یکبار دیگر تقلا کردم و چون دیدم نزدیک‌است تن سنگین و غول‌آسای خود را روی من بیاندازد با لحنی تهدیدآمیز گفتم:

— ولم کن دیوونه. بخدا آلائیج می‌زنم آبروتو می‌برم. ولم کن. خودش را کمی عقب کشید. این فرصتی بود برای من که شتابان بگریزم. مثل یک دیوانه دویدم و در پائین پله‌ها را گشودم و خود را از مهلکه نجات دادم. باوایی که رسیدم خیس عرق شده بودم. گویی بالباس در حوض آب رفته باشم. تمام‌بدنم می‌لرزید. نوعی اضطراب داشتم.

بله‌بران زهرا بیابند من چند تکه‌ای رخت شستم و برای پهن کردن رخت‌های شسته روی بام رفتم. کارم را انجام دادم و برگشتم. پله‌ها باز یک و طولانی بود و بایک خربشته کاه‌گلی بام مربوط میشد. در پائین نیز دری چوبی داشت که به انباری پشت اتاقهای ایوان باز می‌گردد. اگر در خربشته را می‌بستم پلکان تقریباً تاریک میشد و بویژه تشخیص اشیاء مشکل انجام می‌گرفت. من بی‌آنکه پائین نگاه کنم در را بستم. لکن می‌زرگی زیر بغلم نبود و یواش یواش روی عادت و آشنائی پله‌ها را می‌یتم. وسط پلکان ناگهان صدای تنفس انسانی را شنیدم. یکتفر هیچان زده و منتصب نفس نفس می‌زد. بدون مبالغه حتی صدای ضربان قلبش را نیز می‌شنیدم. قلبش می‌زد. مثل ساعت‌ولی تندتر، سریعتر. از روی بام و زیر آفتاب تند و درخشنده خرداد ماه آمده بودم. هنوز چشم‌تاریکی خو نگرفته بود با اینحال شیخی را مقابل خود پشت بدیوار ایستاده دیدم و پرسیدم:

— اینجا کیه؟
او حسن بود. در پائین را بسته و خود را آنجا مخفی کرده بود. با صدائی آهسته اما لرزان و هیچان‌زده گفت:
— منم بانو. منم ترس. الهی قربونت برم. دارم واسه تو می‌میرم. آخه تو که منو کشتی.
این را گفت و لگن را از زیر بغل من گرفت و روی پله بالائی گذاشت. من



شکوه عشق بقیه از صفحه ۵۷

من در میان جاده تنها مانده بودم. بایک دختر زیبای موطلائی که سرش را بیحال روی شانه‌ام گذاشته بود و آرام‌آرام نفسهای ملایمی می‌کشید و نگاه خیره عده‌ای کنجکاو که بن، یا بهتر بگویم، بان دختر زیبا و فریبده دوخته شده بود.

برای فرار از حمله نگاههای ناراحت‌کننده آنها که هر کدام معنی خاصی میداد حرکت کردم و نگاهها را پشت‌سر گذاشتم. زیرچشمی دختر لثرا دیدم می‌زد. گیسوان لغزنده دختر که چون آشپزی از طلای ناب گردنش را می‌پوشاند و روی شانه‌های ظریف و سینه بازش می‌ریختند. پیراهن سفید و نازکی بتن داشت که زیر بدنش کسی جمع شده و رانهای خوش‌فرم و هوس‌انگیزش را سخاوتمندانه بیرون انداخته بود.

آشاپ نازک دست‌دوزی شده‌ای روی شانه‌هایش افتاده بود که از دو طرف تازیر سینه‌های مواجش آویزان بود. تنفس ملایم و یکنواختی داشت اما اثری از بهوش آمدن و بیدار شدن در او دیده نمی‌شد.

آهسته و آرام خیابان فلامینیا را پیش می‌رفتم. خیلی با احتیاط اتومبیل می‌راندم. نمی‌دانم علت این همه احتیاط این بود که نمی‌خواستم تصادف تازه‌ای پیش نیاید یا اینکه ترجیح میدادم وجود دختر که در کنارم هر چه بیشتر طولانی‌شود، درباره حادثه‌ای که ناگهان پیش آمد، درباره دختری که در کنارم بود، و در خصوص مردی که او را با تو می‌بیل من منتقل کرد، فکر می‌کردم. . . . بیشتر بفکر دروغی بودم که او بن گفت.

او بن گفته بود: «موتور اتومبیلش خراب شده» بهین بهانه از من خواست دختر لثرا که هنوز بیحال بود به هتلش برسانم، اما بلافاصله در مقابل چشمان حیرت‌زده من سوار ماشینش شد و حرکت کرد. چرا این دروغ را بن گفت؟ . . . هر چه بیشتر فکر می‌کردم عقلم بیجانی نمی‌رسید. ناگهان قلبم فرو ریخت. احساس کردم در وضع نامساعدی قرار دارم، وضعی که زیبایی خیره‌کننده آن دختر و ممانت و وفار آن مرد بن فرصت اینکه در باره‌اش بدرستی فکر کنم تا آن لحظه نداده بود. فکر کردم چطور امکان دارد دختر لثرا که حتی اسم او را هم هنوز نمی‌دانستم با این حالی که دارد به هتلش برسانم؟ بدون شک متصدیان هتل فقط نگاه نمی‌کردند که تماشاگر بیطرف این صحنه باشند و من دختر جوان و بیحالی را توی یکی از اتاقهای آن هتل ببینم و برگردم. بدون شک از من سؤالاتی می‌کردند. من نمی‌دانستم آن دختر در کدام اتاق هتل سکونت دارد، نه اسمش را می‌دانستم و نه توضیحی در باره حالش امکان داشت بدهم، چطور ممکن بود او را بیحال روی دست به هتل ببرم؟ این حماقت بود که خود را در مقابل سؤالاتی قرار بدهم که کمترین جوابی برای آنها نداشت.

در میان نور خیره‌کننده چراغهای نئون میدان یویولو را چرخ زدم، چند پیرچه شیطان میان میدان سوار مجسمه‌های شیرهایی که آن وسط قرار

جوراب ختار

بازیابی و دوام بیشتر

مرکز پخش - لاله زار - پاساژ نور

ارباب قزوینی وکیل درجه اول دادگستری

نادری پاساژ شیروانی تلفن ۶۱۲۷۵۷ از ۵ تا ۹ بعد از ظهر



کیسوی صددرد طبیعی کوماچی

تنها کیسوی بهداشتی در ایران

KOMACHI HAIR

نمایندگانه کیسوی کوماچی: خیابان شاهسازان آلوسییم
طیحه دوم تلفن ۶۵۲۴۲-۶۱۲۱۲۵

نمایندگان فروش کیسوی کوماچی در شهرستانها: آبادان ستاره آبی - اصفهان نورسته - شیراز موسسه زیبایی و آرایش - کرمانشاه فروشگاه پروین - رشت کادونی درختان - مشهد فروشگاه ونوس.

آرایش مجانی

خانم عزیز شما با ارائه این مجله میتوانید یک نوبت آرایش کیسوی خود را مجانی انجام دهید (حتی وچوبی بابت فیکساتور و یا سه - شوار از شما دریافت نمیشود) و این بهترین و عالیترین آزمایشی است که شما میتوانید از نزدیک با موسسه ما آشنا شده و پس از تماس با هنرجویان دوره های قبل و سؤال راجع به طرز تدریس و بازدید از کلاسها و وسائل متعدد و عالی و مقایسه با آموزشگاههای مختلف اقدام به ثبت نام و فراگرفتن آرایش نمایید.

فقط تا آخر این هفته میتوانید از این فرصت استفاده نمایید. مجله ارائه شده در همان لحظه ارائه مهر شده و برگردانده خواهد شد. لطفا صبحها قبل از ساعت ۱۰ و عصرها قبل از ۵ برای آرایش مجانی کیسوی خود تشریف بیاورید و از آوردن اطفال خودداری نمایید.

کلیه وسائل آرایش و همچنین کلیه پلیکیها مجانی در اختیار هنر جویان آموزشگاه آرایش شهرزاد گذارده میشود.

بیج شمیران - شاهرضا - تالار شهرزاد - ۷۵۹۱۰۰

توجه توجه

اطلاعیه کارخانجات صنایع فلزی رخ

برای اطلاع از این خبر مهم صفحه خریدهای تازه همین شماره را مطالعه فرمائید

جای لبهای اوری صورت و لب و گردن داغ بود. هنوز چنان بود که میتوانستم جای بوسه های حسن را با انگشت مشخص کنم و نشان بدهم. پشتم را بدیوار ایوان تکیه دادم و چند دقیقه ایستادم تا قلبم که مانند قلب کبوتر اسیر می تپید کمی آرام گرفت. در همان لحظه باین میان دیشدم که چکتم. بخاله بگویم نه؟ خیلی زود تصمیم خود را گرفتم. نه. بکسی حرف نمیزنم. این مهم نبود. چند بوسه بوسه های گرم توام با سخنان شیرین و دلنشین. او قربان صدق ام میگرفت. جوان مغروری که بی همه دشنام میگفت و با همه سر ستیز داشت خودش را فدای من میکرد. زیر پای من میانداخت. این غرور مرا نوازش میداد و راضی میساخت.

در ذهن خویش با رزایی حادثه مشغول شدم. برای من چه سودی داشت و چه زبانی؟ زیان نداشت. پس فراموش میکنم. بی تفاوت بر سر کار خود رفتم و کوشیدم دیگر با (حسن) روبرو نشوم ولی گویا چندان بی تفاوت هم نمیتوانستم باشم زیرا (خاله) که مرا دید پرسید:

چته؟ هراسونی. چت شده.
با حضور ذهن گفتم:
هیچی نزدیک بود از پله های پشت بون سکندری بیفتم یائین.
حواستو جمع کن. به وقت میفتی ناقص میشی.
از بس تاریکه.
از عصر خانه شلوغ بود و کار زیاد.
میآمدند و میرفتند و من و خاله ناچار

داشتند شده بودند و بازی میکردند. آنقدر جست و خیز میکردند و با شیفت ازیست یک شیر به پشت شردیگر می پریدند که یکی از آنها آخرش تنوی استخر آب زیر پای مجسمه ها افتاد و باقی بچه ها با شیفت و شادی جیغ کشیدند. در مقابل رستوران روزانی کمی آهسته کردم دور تمام میزهای جلورستوران پر از مشتری بود.

دو نفر از همکارانم در میان آنها بیستم خوردند، خواستم توقف کنم و با آنها مشورت کرده برای پیدا کردن راه حل از آنها کمک بگیرم اما با آن شلوغی خیابان و صف طولیل اتومبیل های پشت سرم توقف در آن مکان امکان نداشت.

بی اراده پیش میرفتم و نمیدانستم چه باید بکنم. تمام امیدم این بود که دخترک موطلائی بیوش بیاید و خودش راه حل پیشنهاد کند. اما او همچنان سرش را روی شانه ام انداخته بود و آرام آرام مثل گربه نفس میکشید. آهسته و بی اراده اتومبیل را پیش میبرد. یکمرتبه متوجه شدم راهی که پیش گرفته ام پیچوجوه ارتباطی با خیابان و تنو که هتل البرنو، همان هتلی که آن مرد موقر بین گفته دخترک در آنجا اقامت میکند ندارد.

بی اراده بطرف محل سکونت خودم پیش میرفتم. من در مارگوتا سکونت داشتم. یک آپارتمان کوچک ولی مجهز و راحت برای سه ماه مدت اقامتم دردم اجاره کرده بودم. خیابان مارگوتا یکی از محله های زیبا و دل انگیز کنار شهر رم میباشد. سکونت در آنجا برای من واقعا لذت بخش بود، بخصوص شبها بعد از آنکه رفت و آمد اتومبیلها قطع میشد سکوت آرامش بخشی بوجود میآمد، سکوتی که حتی صدای گربه ها را از بالای سقف های ساختمانی بگوش میرساند.

بی اختیار در مقابل ساختمانی که آپارتمان من آنجا قرار داشت توقف کردم. ترمز اتومبیل دخترک را روی صندلی لغزاند، قسمت بیشتر بدنش باین صندلی سر خورد، سرش روی پای من افتاد. این یحیی و بیوش او مرا متوحش میساخت. نگاهی به هیکل ظریف و مجاله شده اش انداختم. از ترس مهره های کمرم تیر کشید. عرق سردی روی پیشانیم نشست، ترس از اینکه مبدا او مرده باشد، قلبم ارتکان داد. وحشت زده و هراسان دستم را بی اختیار میلرزید روی گردنش گذاشتم. ضربات خفیف و منظم شاهرگ گردش مرا مطمئن کرد که هنوز زنده است. از اینکه او را مستقیم به هتلی که آن مرد آدرس داده بود نبردم راضی بودم، ممکن بود اصلا آدرس آن هتل را هم با صداقت نداده باشد. از کجا معلوم بود دخترک واقعا در آن هتل زندگی میکند. چرا من قبلا باین فکر نیفتاده بودم.

آهسته بایم را از زیر سر دخترک بیرون کشیدم، سرش بیحال روی صندلی افتاد. همانطور که روی صندلی جمع شده بود او را گذاشتم و پیاده شدم. از این لحظه بعد تصمیم گرفتم بیشتر احتیاط کنم. صلاح نبود بای توجهی بدن بیوش او را روی دست بگیرم و بکرات به آپارتمانم بروم. امکان داشت

لطفا ورق بزنید

زیباترین زنان دنیا از لوازم آرایش آن استفاده میکنند ... شما چطور ؟



متخصص لوازم آرایش آن از شنبه ۱۱ خرداد در نمایندگی آن دراصفهان مغازه نورسته خانمهای محترما درامر آرایش و بهداشت پوست مجانا راهنمایی خواهد نمود.

قستی از نمایندگان آن در تهران : فروشگاه مرکزی آن نادی پاساژ نوین-مغازه فولی برژه چهارراه تخت جمشید خیابان پهلوی - مغازه پولیدور جنب سینما پولیدور - آن بزرگ خیابان پهلوی - فروشگاه احسان چهارراه شاه - فروشگاه آن خیابان تخت جمشید - فروشگاه امیرال فرح شمالی - تشریکی میدان ۲۴ اسفند - داروخانه پارس شمال جنگل ساعی - گالری فرانس چهار راه امیر اکرم.

قستی از نمایندگان آن در شهرستانها : اهواز فروشگاه رکس - اصفهان نورسته-تبریز گوانی و پروین - رضائیه علی پور- رشت قس و ستاره آبی - مشهد داروگر و منگنهچی - کرمان آتشیار - کرمانشاه ملکوتی و پروین

من شش بار زن گرفته بقیه از صفحه ۲۱

— من باید دوباره بروم مدرسه ، تو خونه حوصله من میره پس از مدتی بگو مگو بالاخره رضایت دادم و زنم بجای پک زن خانه، شاگرد مدرسه شد . هر روز ساعت هشت صبح ازجا بلند میشد و پس از مالیدن چند ورقه صاب و سفیداب و برداشتن زیرابروهای کمائی اش، رویش می پوشید و عازم مدرسه میشد و من مجبور بودم هر روز ساعت چهار بعد ازظهر دم مدرسه بروم و خانم را بمنزل بیاورم. ناهار و شامش را جلو رویش بگذارم ، لباسهایم را از اطو کشی تحویل بگیرم و یا خانه را تمیز کنم. بعد از شام هم خانم سرگرم حاضر کردن تاریخ و جغرافی میشد. بالاخره کاسه صبرم لبریز شد و پیش

مادرش به گله برداختم ولی مادرزن بجای همدردی با من شروع به تحقیر و بد گوئی کرد و اظهار کرد - اگر من آدم خوبی بودم زن اولم از من طلاق نمیگرفت. بهرحال پس از آن «مادرزن» لحظه ای مارا آرام نگذاشت. هر روز بعنوان بازرسی بخانه ما میآمد و حرکات و حرفهایش وضع را مشکلتر میکرد بخصوص که زنم بنا نصیحت مادرش با بچهدار شدن مخالف بود و عقیده داشت با شکم برآمده روبروی دبیرهای مرد خجالت میکشد بعدرسه برود .

باری ، کار بجائی کشید که زن شاگرد مدرسه ام از خانه قهر کرد و بمنزل پدرش رفت و من هم بجای رفتن و ناز خانم را کشیدن پس از چند هفته طلاق نامه خانم را بدر منزل فرستادم .

پس از این جریان تصمیم گرفتم ازدواج نکنم. چند ماهی آزاد گشتم ولی متوجه شدم ادامه این آزادی مشکل است . دلیل بدشانی خسودم را در ازدواج نمیدانستم چیست و نمیخواستم شکست را قبول کنم. شاید دلیل ازدواج های بعدی من همین بود که هیچوقت حقیقت و شکست را قبول نکردم و از میدان بدر نرفتم !

زن سوم من : يك زن روشنفکر بود !

دفعه سوم ، دنبال يك زن متجدد و روشنفکر و امروزی رفتم . زن سوم من چهار سال از خودم بزرگتر بود ، تحصیلات حسابی داشت و کارمند یکی از ادارات دولتی بود. این بار زندگی آرامی را شروع کردیم و همه چیز داشت بخوبی پیش میرفت که خانم شروع بدعوت همکاران اداری اش به منزل کرد .

من در معاشرت آدم دست و دلبازو خونگرمی هستم . همکاران زنم را باروی خوش پذیرفتم ولی کم کم متوجه شدم آنها از لحاظ تحصیلات و معلومات بین بنظر تحقیر نگاه میکنند و بالاتر از همه ضمن صحبت مرا «بازاری» میخواندند چون اکثرشان دانشگاه دیده و اروپا رفته بودند. تعجب اینجا بود، زنم که موقع تنهایی بسیار خوش رفتار و دوست داشتنی بود، جلو دوستان و همکارانش کاملاً تغییر رفتار میداد. جلو آنها بین امر و نپی میگرد . هرچه میگفتم مسخره میکرد و میگفت :

— علی جون، تو بهتر است مواظب جنس فرشتایت باشی، قضاوت درباره کتاب و سیاست و جامعه را بگذار برای مطلع تراز خودت» وین از شنیدن این زخم زبانها بکلی خود را تحقیر شده احساس میکردم.

بالاخره چون خانم ایراد دیگری نداشت ، رفت و آمد همکاران اداری را قدغن کردم، اما قضیه بانجاستم نشدو خانم اظهار کرد که دلش بهمین معاشرت ها خوش بوده است و بعد بتدریج شروع به بدرقتاری و بداخلاقی و فحاشی کرد. این مرتبه واقعا خسته شده بودم . خانه وزندگی رارها کردم. کارم را بدست یکی از دوستان سپردم و به او سفارش کردم همراه مقرری برای زنم بفرستد و بعد عازم اروپا شدم. شش ماه بعد وقتی مراجعت کردم از خانه وزندگی خبری نبود. همه اسبابهای زندگی که متعلق بین بود بفروش رفته و يك احتضار عدلیه بعنوان قطع نفقه انتظار مخلص را میکشید . ناچار مهریه و نفقه دوباره را برداختم و برخلاف انتظار خانم طلاقنامه را برایش سوقت فرستادم . بعد از طلاق بشیمان شد . پیغام فرستاد و سعی کرد آب رفته را بجوی برگرداند ولی دیگر بی فایده بود.

بقیه در صفحه ۲۶

شکوه عشق

یکی از همایگان یاک رهگذر فضول و کنجکاو اورا همراه من ببیند . بی احتیاطی و خوش خیالیم تاهمین جا برای پیش آوردن هزاران دردسر کافی بود ، اقلاً از این لحظه بعد باید بیشتر احتیاط میکردم . شما ایتالیائی هارا خوب نمی شناسید . با کمترین سوء ظن حس کنجکاوای آنها تحریک میشود و دیگر هیچ ترتیبی ول کن نیستند . من در وضعی نبودم که دخالت بیجای یکنفر برایم خطر ناک نباشد .

بعلاوه آن دختر که در وضعی قرار نداشت که بتوانم اورا کنار پیاده روی خیابان رها کنم و بروم .

نتانام

این دختر کیست ؟.. چرا باین حال افتاده ؟ آن مرد که بود ؟.. چه دامی وجود دارد ؟ چه خواهد شد ؟.. تا شماره آینده حوصله داشته باشید.



MOISTURE LIPSTICK > CREAM OF PEARL

روژ لب جدید صد فی

مارگارت آستور



در رنگ جالب روز

مخصوص سال ۱۹۶۸

Margaret Astor

• تبلیغات سری •

نوازم آرایش مارگارت آستور مکمل زیبایی شماست

دکتر اسمعیل فرهنگی

متخصص چشم و عینک نامری

تعیین نمره عینک با روش
(اکولن)

پذیرایی : صبح و عصر

تلفن مطب : ۵۶۴۷

تلفن منزل : ۶۱۲۳۱۶

شاه - شیخ هادی رازی شمالی

شماره ۱۲۴

سمپاشی منازل هر اطاق

۷۰ ریال

شش ماه اثر حشره کشی

تضمین میشود

موسسه ظریف تلفن ۵۵۲۹۶

وکتفیل استرشی

متخصص و جراحی پلاستیک زیبایی

میدان فردوسی ۱۰۰۰ تهران ۱۳۵۰

سید احمد قاضی حسینی

وکیل پایه یک دادگستری

چهارراه شاه ساختمان آزاد شماره ۵۵

۸ تا بعد از ظهر تلفن ۴۹۶۵۹

وستند واپ

مشهورترین ساعت
در خاورمیانه



فروشگاه صادراتی بودجه‌ریزی برای تقابل با ۲۰۰۸

شوهرم، جاسوس قرن! بقیه از صفحه ۲۷

آلمان. خودش نمیدانست که تعلیمات خاص و جدی‌اش، در وجود کودکش که در شرایط جنگ اول بزرگ میشوند، چه اثر عجیبی خواهد گذاشت .. هنگامیکه کلاوس وارد دانشگاه «لایپزیگ» شد، خیلی زود با جریانات متضاد سیاسی که در آنهنگام دانشگاه‌های آلمان را در خود غرق ساخته بود، آشنا گردید. او بتقلید از پدرش، نخست‌وارد حزب سوسیال دمکرات آلمان شد، ولی بعد بیک گروه شبه نظامی پیوست، و بدینسان برای نخستین بار با اندیشه‌های صلح‌طلبانه پدرش پشت پا زد. در سال ۱۹۳۱ خانواده فوش در شهر «کپل» اقامت گزیدند. در آن هنگام کلاوس نوزده سال داشت. وارد دانشگاه تازه‌ای شد و با هوش سرشاری که داشت، خود را برای اخذ لیسانس در رشته فیزیک و ریاضیات آماده کرد. بزودی، رهبر یک گروه مختلط از کمونیست‌ها و سوسیال دمکرات‌ها شد، و اندیشه‌هایش مسیر مشخص گرفت. بالاخره در تابستان سال ۱۹۳۳ بعنوان سخنگوی کمونیست‌ها، خود را کاندیدای ورود به «رایشستاگ» (مجلس ملی آلمان) کرد، و بهمین جهت از حزب سوسیال دمکرات اخراج گردید ...

در آنسالها، آلمان دوران وحشتناکی را میگذراند. روز بی‌ام ژانویه ۱۹۳۳ هیتلر صدراعظم رایش سوم شد. بزودی پیراهن سیاهان و افراد گارد ضربتی حزب نازی، شروع به شکار بیرحمانه یهودیها و دستچپ‌ها کردند .. در تابستان سال ۱۹۳۳، وضع دردناکتر و هراسناکتر شد. ترور نازی دوربرابر گشت در عرض چند ماه صدها هزار آلمانی - فقط بدین جرم که نازی و فاشیت نبودند - زندانی شدند، تبعید گشتند، و یا در زیر شکنجه مردند پدر پیر دکتر فوش نیز که کشیشی آرامش‌طلب و مومن بود، بازندان افتاد. در همین روزهای سیاه مادر دکتر فوش از شدت غم و نوبیدی خودکشی کرد. بعد از مدتی پدر دکتر فوش را آزاد کردند، ولی سخت تحت مراقبت قرار دادند. ولی فاجعه‌های دیگری در انتظار او بود: یک برادر و یک خواهر دکتر فوش در نتیجه فشار نازیها مجبور بفرار از آلمان شدند. یکی دیگر از خواهران او که سخت تحت شکنجه نازیها قرار گرفته بود، بعد از آزادی، خود را زیر قطار متروی برلن انداخت و خودکشی کرد !! دو خودکشی مادر و خواهر، دو فرار برادر و خواهر، زندانی شدن پدر، اینها بود که دکتر فوش را در عقاید دستچپی خودش استوار ساخت. آلمانیها او را عملاً در راهی قرار دادند که به کمونیسم تعصب‌آمیز منتهی میشد! کمتر انسانی قادر بود اینهمه ظلم را ببیند، و درصدد انتقام برنیاید. بزودی نوبت خود دکتر فوش هم رسید. اورا شانه دستگیر کردند، بسیار شکنجه‌اش دادند، و بخایل اینکه مرده است، جیم نیمه‌جان را در کانال شهر «کپل» انداختند !! ولی دکتر فوش بعد از سه ساعت بیهوشی بیوش آمد، و باوجود همه زخمیهایش، توانست از توی کانال بیرون بیاید و خود را مخفی کند. حالا دیگر او تصمیم گرفته بود که آئین کمونیسم را درست بپذیرد، و این احساس او بیشتر از انتقام سرچشمه میگرفت. گشتابو (سازمان پلیس مخفی آلمان فاشیستی) که «کلاوس-فوش» جوان را

کلاوس فوش! کیم سفارش میکرد که: کتاب را بخوان! و اگر سؤالی داشتی از من بپرس! شاید وقتی دکتر «فوش» و کلاوس مهربان خود را شناختی، آنوقت مرا و «ناتاشا» ی شجاع مارا هم بفشانی ...! اعتراف میکنم که این کتاب به روز تمام، تنهایی‌ام را از یادم برد.

شب روز چهارم، با کیم درباره‌این کتاب صحبت کردم و گفتم: تصویر گنگ ترا هم در این کتاب دیدم .. مثل اینکه بوی ترا از این کتاب می‌شنیدم ...

کیم بخندنی اندوهگین زدوگفت: همه چیز را ننوشتند، و من هم همه چیز را نمیتوانم بگویم، ولی بهتر است یک چیزهایی را بدانی. خطرناک نیست! چونکه حالا دیگر اینها را سیا و انتلیجنس سرویس هم میدانند. حالا دیگر ماجرای دکتر «فوش» یک افسانه است: ولی افسانه‌ای که دستکم خود او، و من و ناتاشا هرگز فراموش نخواهیم کرد ...

میدانستم و حالا هم خوب میدانم که قصد کیم از شرح دادن برخی از ماجراهای جاسوسی‌های بزرگ که خود عامل و رهبر آنها بود، این بود که احترام و علاقه مرا نسبت بخود و به دنیای جاسوسان برانگیزد، او خوب میدانست که برای من هنوز هم کلمه جاسوس معادل کلمه «خان» است، و دلش نمیخواست که درباره خود او و دوستانش بدینسان فضیلت کند. اینها هم میدانم که ماجرای دکتر «فوش» جاسوس آتئی شوروی - آنطور که در کتاب منتشره از طرف دولت آلمان شرقی و در گفته‌های کیم شناختم - همه این ماجرا نیست، ولی دستکم بخاطر «کلاوس» می‌تواند این ماجرا را تعریف کنم: کیم ماجرای دکتر «کلاوس» - «فوش» را مثل یک افسانه خیلی قدیمی شروع میکرد و با لحنی که گویی صدای خود او نبود:

در سال ۱۹۴۰ بود که رفقای روسی ازمن خواستند که درباره دکتر گمنامی‌نام دکتر «کلاوس» تحقیقاتی بکنم. وقتی برای نخستین بار عکس او را دیدم، شناختم. او یکی از بهترین دانشجویان دانشگاه‌های انگلستان بود. گاهی که به لندن می‌آمد، سری هم به کمبریج میزد و در سلف سرویس دانشگاهی، غذا می‌خورد. بنظر آدم مرموزی می‌آمد، ولی من دلیلی نمی‌دیدم که دستگاه جاسوسی شوروی، نسبت باین دانشجوی ساکت و آرام سابق، و دکتر گمنام فعلی کنجکاوی نشان دهد. با اینهمه کار را شروع کردم. لازم بود که دوستان ما در آلمان و آمریکا کانادا نیز برای شناختن دکتر «فوش» بما کمک کنند. نخستین گزارشهای ما نشان‌میداد که دکتر «کلاوس» روز ۳۹ دسامبر سال ۱۹۱۱ در دهکده «روسلایم» در نزدیکی فرانکفورت بدنیا آمده است. زندگی‌اش در فقر، درستکاری و اعتقاد کامل بمذهب گذشته بود. پدرش دکتر «امیل» فوش، یک کشیش پروتستان بود. او بجهایش را با این اصل بزرگ کرده بود که: «اگر کاری بنظر تان عادلانه و صحیح آمد، در انجام آن یک لحظه تردید نکنید!» او زمانی «کواکر» (یک گروه مسیحی بسیار متعصب که در انگلستان و آمریکا پراکنده‌اند) شد و بعد صلح طلب و بعد عضو حزب سوسیال دمکرات

بقیه در صفحه ۷۸

زشت ترین عضو بدن شما کدام است؟

گفتید «پاهایم» اینطور نیست؟

این يك امر عادی است .

اغلب زن ها حس میکنند که پایشان زیبایی سایر اعضای بدنشان را ندارد .

تاکنون کاری که اغلب زن ها میتوانستند بکنند این بود که پاهای خود را مخفی کنند و لیکن حالا میتوانند کاری بکنند که آنها را زیبا و آراسته نمایند. دلایلی که فقط قبول شود بلکه تحسین گردد .

حالا کرمی در آمریکا اختراع شده که نام فتنه پریتی فیت (پاهای زیبا) را روی آن گذاشته اند .

پریتی فیت یک کرم مطبوع و دوست داشتنی است .

قدری از آن را هر روز هفته کف دست بپزید و پاهای خود ماساژ دهید و ملاحظه کنید که چگونه پوست های مرده و خشن از بین میروند .

بمجرد مصرف پریتی فیت پاهای بسیار زیبایی خواهید داشت که میتوانستد کفش باز بپوشید ... پاهای ظریفی که لب در یادداشتن مخفی نخواهید نمود ...

پاهای نرمی که جوراب را نخی کش نخواهد کرد ... پاهایی که با ناخن سایر اعضای بدنشان سکی خواهد بود . (پریتی فیت پوست سیاه و خشن دست و آرنج و زانوی کودکان را هم از بین میبرد) .



فروش در داروخانه ها و مغازه های معتبر

نماینده انحصاری در ایران شرکت ایران شکوه شماره ۴۸ خیابان شاه

تلفنهای ۴۹۱۲۰ - ۶۶۱۰



من شش بار زن گرفته .. بقیه از صفحه ۷۴

زن چهارم دیگر واویلا بود!

پس از بازگشت از اروپا نظر من نسبت بزن و زندگی و ازدواج تغییر کرده بود. کیش خودم گفتم، شاید تقصیر ازمن است بدون معاشرت قبلی ازدواج میکنم و سعی کردم این بار بدون مطالعه و آشنائی قبلی ازدواج کنم. بابک دختر هم سن و سال خود آشنا شدم. اهل تفریح و رقص و معاشرت بود ولی بی بندوبار و زیاده رو نبود. شش ماه تمام باهم آشنا بودیم و وقتی مطمئن شدم که او را خوب میشناسم ازدواج خانم خواستگاری کردم. میتوانم بگویم که این بار واقعا عاشق بودم. ازدواج ما برگزار شد. بابک سنی داشت همه چیز بسادگی برگزار شود باصرار او برای خانواده اش هشت هزار تومان در یکی از هتل های تهران خرج جشن عروسی کردم. زندگی ما تا شش ماه بسیار عالی گذشت. باخودم میگفتم: علی دیدی که بالاخره بازوی خودت رسیدنی و یک زن حسایی هم توی این دنیا برایت پیدا شد ...

باری، پس از شش ماه زنم مریض شد. از ابتدای کار متوجه بودم که پریده رنگ و لاغر است ولی این امر را دلیل بیماری او تصور نمی کردم. چند بار پیشنهاد کردم دکتر مراجعه کند، ولی هر بار امتناع کرد و میگفت چیزی نیست ممکن است باردار باشم. بالاخره یک روز به اعتراض او اهمیت ندادم و او را دکتر بردم. دکتر معاینه دقیقی کرد و نسخه ای نوشت و آن را بابت من داد و بانگهای حاکی از دلسوزی بامن خدا حافظی کرد. توی داروخانه متوجه شدم که همراه نسخه بادداشت کوچکی است. آنرا باز کردم نوشته بود:

«زن شما معتاد به هروئین است و حالش خطرناک است.»

انگار دنیا را توی سر من کوبیدند. چنان خسته و مایوس و ناراحت بودم که روی صندلی داروخانه نشستم و شروع به گریه کردم. پس از اینکه آرام شدم بدین دکتر رفتم، اظهار کردم که بهتراست زنم را بیک بیمارستان یا آسایشگاه خصوصی برسانم و تربیتی دهم که اعتیادش را ترک کند. در مراجعت بخانه بدست و پای زنم اقدام. او همه چیز را اقرار کرد و بگریه و زاری از من درخواست بخشش کرد. چون او را واقعا دوست داشتم. بهتر است بیمارستان و دکتر را برایش ترتیب بدم. سه ماه در بیمارستان بود. هر روز بادسته گلسی وهدیه و جواهر بدیدش می رفتم و او را در ترک اعتیادش تشویق میکردم.

پس از این مدت بخانه آمد، چند هفته ای حالش خوب بود و صورتش گل انداخته بود. تا اینکه یک روز از چهارراه فردوسی میگشتم زنم را دیدم که داشت سوار تاکسی میشد. تاکسی را تعقیب کردم چند خیابان آنطرف تر زنم را دیدم که پیاده شد از آنطرف تر سرگرم خرید یک بلیط بخت آزمائی بود شروع به صحبت کرد. چند دقیقه بعد دوباره سوار تاکسی شد و این بار در منزل پیاده شد. پشت سر او بخانه آمدم. توی سدهای لرزانش بسته کوچکی حاوی گرد سفید بود. دوباره دکتر و درمان شروع شد ولی فایده ای نداشت. مهربان های من هر بار او را جری تر میکرد، زانوی و درمان فرار میکرد و بالاخره درخواست طلاق کرد. مهربان حسایی و زباتر از خشن باو برتر اختم.

ششمین زنم، پشت دستم را سوزاند!

این بار تصمیم گرفتم برای آخرین بار ازدواج کنم. یکسال با دقت تمام دوروبرم را گشتم و مطالعه کردم و بالاخره پس از این مدت زنی را که دنبالش میگشتم پیدا کردم. خیلی زود با هم صمیمی شدیم و وقتی جریان ازدواجی مرا شنید بن بدادری داد و حتی پیشنهاد ازدواج کرد. گفتم:

«میخواهم بتو نشان دهم که زن ها همه اینطور نیستند و مثل همه چیز دیگر خوب و بد دارند و اینکه بدعا نصیب نشده، دلیل بدقابلی تو بوده است.»

بالاخره باکمال میل با او ازدواج کردم. داشتم سامان می گرفتم و احساس خوشبختی و شادمانی میکردم که مادرم سخت مریض شد و مجبور شدم او را بخانه خودم بیاورم. زنم از همان ابتدا روی خوشی به مادر پیر و بیمار من نشان نداد ولی من بازبان خوش و خواهش و تمنی سعی کردم باو بفهمانم که چاره ای جز پرستاری از مادرم ندارم و بهرحال این امر موقت است و وقتی حالت بهتر شود دوباره سرخانه و زندگی خوش برمیگردم. ولی این حرفها بگوش خانم نرفت. شروع بدعا و بدگویی کرد و بیخود وبی جهت ادعا میکرد که مادرم بااو دشمن است و پیش من از او بدگویی میکند.

کار چندی بمانی رسید که پیرزن بیچاره بحال تب قهر کرد و بمنزل خودش رفت. ولی کار بانجا ختم نشد و خانم کوچکتی حرف و حرکت مرا دلیل تلقین های مادرم میداشت و مرا هد بین وبی اراده میخواند.

چند هفته بعد دوباره مجبور شدم مادرم را که در حال مرگ بود بخانه بیاورم. روی دست و پای زنم اقدام و خواهش کردم که بدرقاری نکند ولی او باکمال کله شقی گفت:

«این خانه یا جای من است و یا جای

مادرت ... و همان شب قهر کرد و بمنزل پدرش رفت.

دو هفته بعد مادرم فوت کرد. زنم حتی در مراسم ختم او شرکت نکرد ولی باکمال وقاحت پس از چند هفته دوباره بمنزل آمد و با ریشخند و حرف سعی کرد قضیه را از دل من درآورد. ولی من حضورش را نمیتوانستم تحمل کنم و او را غیر مستقیم مسؤول مرگ مادرم میدانستم. مدتی وضع بهمین طریق ادامه پیدا کرد تا اینکه خانم برای ترساندن من دوباره قهر کرد و بمنزل پدرش رفت. من هم طلاقنامه و مهریه را یکجا بدر منزل پدرش فرستادم. کسبوکار مرا فروختم و عازم اروپا شدم. فعلا چندانلی است که گوشم راحت است. زندگی آرامی دارم و از زن، و فرستگها فرار میکنم و معتقدم که زناشویی یک کار احمقانه است.

عقیده زردوز:

در بابان اب. صاحبه جالب و خواندنی ربرتر زن روز گفتگوش را با آقای «علی توتوچی» مردی که شش زن را با سلام و صوات پای سفره عقد نشاندہ بود و خیلی حق بجانب هم عذر هرش زن را خواسته و ملاقاتن داده بود، با این برش خاتمه داد:

«اگر «زن روز» دختر دلخواه شما را دقت و موشکافی از بین خوانندگانش انتخاب و بشما معرفی کند و حاضرید برای بار هفتم لباس دامادی بپوشید؟

لطفا ورق بزنید



خانهای بازاریاب «زنروز»
شما را با موسسات طبی، فرهنگی
و اجتماعی و بازرگانی جدید
التاسیس در شهر آشنا میکنند.

معرفی و آشنائی

چگونه لوله کشی آب منازل خود را به ابرها وصل کنیم؟

Culligan®

سبزیها آماده میسازد. قبل از کشف این دستگاهها، عده ای از مردم، بخصوص خانهای با رنج و ناراحتی فراوان آب باران را که خود بعلت عبور از طبقات مختلف هوا مقداری میکربها را در بر داشت برای شستوی پوست و مو بکار میبردند ولی نمروزه شما میتوانند با نصب یکی از دستگاه های آب نرم کن کالیگان Culligan water softener آب باران تمیز و بدون میکرب را به مقدار کافی به منزل خود بیاورید و به اصطلاح آمریکائیا شما هم میتوانید با نصب این دستگاه لوله کشی آب منزلتان را به ابرها وصل کنید! دستگاه دیگری نیز بنام Water Purifier که از نوع خالص کننده هاست جلب نظر را نمود. این دستگاه از آخرین اکتشافات عصر حاضر است و علاوه بر گرفتن مواد آهکی، به مقدار قابل توجهی آب را از مواد محلول دیگر عاری میسازد و آبی گوارا و سبک تهیه مینماید.

این دستگاه حتی میتواند آبهای شور و بدمزه و بد بوی قابل شرب نموده، آنرا خوشمزه و خوش طعم نماید. دستگاه کسروی شکل دیگری هم که از جنس Stainless Steel استین لس استیل (فولاد ضد زنگ) است با صفحات تصفیه و آب پخش کن مخصوص کالیگان، بسیار مورد توجه من قرار گرفت. این دستگاه برای تصفیه آب استخر ساخته شده است و با فرار سیدن تابستان و موسم شنا که اغلب خانواده های ایرانی احتیاج مرمی به آب صاف و پاکیزه برای استخر منازل خود دارند مسلما مورد استعمال زیادی خواهد یافت.

وقتی این دستگاه مدرن صنعتی و بهداشتی را از نزدیک مشاهده نمودم، در دل سازندگان آنها آفرین گفتم و حالا شما توصیه میکنم که مثل مردم اروپا و امریکا، از این پس در تمام مواردی که با مشکلاتی برای تهیه آب خوب و گوارا روبرو میشوید، فقط گوشی تلفن را بردارید و بگوئید: «هی کالیگان من»



نماینده کالیگان در ایران: تهران شرکت پاکاب خیابان رودکی (ارفع)
شماره ۳۹ تلفن ۴۸۴۸۸۸
برای کسب اطلاعات بیشتر از خصوصیات و طرز کار انواع دستگاههای تصفیه آب کالیگان خواهشمند است کوبن زیر را پر نموده به نشانی شرکت پاکاب ارسال نمایید.

Culligan®



نام
نام خانوادگی
نشانی
تلفن

شرکت پاکاب خیابان رودکی (ارفع) شماره ۳۹ تهران

آب گواراترین نوشیدنی و مهم ترین ماده حیاتی است. آب در صورتی که خالص و پاک باشد بسیار مفید است ولی اگر ناخالص و آلوده باشد نه تنها مفید نیست بلکه ایجاد بیماریها و ناراحتیهای فراوان مینماید. آب ماده پاک کننده ایست که اگر آلوده باشد خود وسیله انتقال بسیاری از بیماریهاست و اگر ناخالص باشد مولد بسیاری از امراض است. اکثر مردم تصور میکنند که آب تصفیه شده شهرها عاری از هر گونه ناخالصی و املاح و مواد معلق است در صورتی که چنین نیست و آب لوله کشی و تصفیه شده شهرها، چه در ایران و چه در ممالک خارج، تنها ضد عفونی میشود و بوسیله عمل صاف کردن گل و لای کدروی آن بر طرف میگردد ولی املاح کلسیم، منیزیم و انواع سولفات ها، کربنات ها و کلرورها و آهن و سیلیس و غیره همچنان در آب باقی میمانند. گاهی این مقدار ناخالصی در آبهای تصفیه شده شهر به دو کیلوگرم در هر متر مربع میرسد. حال تصور نمائید که در هر متر مکعب آبی که شما مصرف میکنید ممکن است تا دوهزار گرم مواد ناخالص مضر وجود داشته باشد.

مضر از نظر بیماریهای جهاز هاضمه، کلیوی، پوست و مو و مسبب مشکلات فراوانی در آشپزی، لباس شویی، تهیه چای و قهوه. این مواد زائد آب موجب ایجاد رسوب در ساور و ظروف آشپزخانه، لوله کشی های آب و آب گرم کن ها و دیگ های بخار و آب گرم و شوفاژ و غیره میشود.

تا چند سال پیش خانواده های ایرانی توجه چندانی به این موضوع نداشتند و خیال میکردند که آب تصفیه شده لوله کشی عاری از هر گونه مواد خارجی است ولی اکنون که به بهداشت و زیبایی و سلامت جسم و راحتی زندگی اهمیت بیشتری قائل میشوند بر ارزش آب پاک و تصفیه شده واقعی و خالص بیشتر واقفند و به این مسئله توجه بیشتری پیدا نموده اند.

اکنون باید دید برای رفع این مشکلات و دفع این مواد ناخالص چه باید کرد و آیا راه حلی وجود دارد و یادتگاهی ساخته شده است که آب سالم و گوارا را با خصوصیات و شرایط بهتری در اختیار ما بگذارد؟ امروز دستگاه های خانگی فوق العاده ساده و راحتی را کارخانه کالیگان Culligan امریکا ساخته است که هم در محل هائیکه آب لوله کشی تصفیه شده نداشته باشد مورد استعمال دارد و هم در روی آبهای لوله کشی و تصفیه شده قابل استفاده است.

مدتها بود که نام کالیگان و جمله معروفی را که در امریکا و اروپا بین مردم شایع است شنیده بودم که میگویند هرگاه از زبری دست و پا و صورت و کبر بودن موها احساس ناراحتی نمودید و با هر وقت از بدی طعم چای و قهوه و آب نوشیدنی ناراضی هستید و یا از آب استخر مورد استفاده خود شکایت دارید و بطور کلی هر ناراحتی از آب مصرفی دارید، کافی است بجای تحمل ناراحتی گوشی تلفن را بردارید و بگوئید: «هی کالیگان».

“HEY CULLIGAN MAN!”
our trademark

این جمله معروف و اسم کالیگان که در دنیا بعنوان بهترین دستگاههای اتوماتیک تصفیه آب مشهور است، مرا بر آن داشت که این هفته برای بازدید از این دستگاههای مدرن و ضروری برای خانواده ها به نمایندگی کالیگان مراجعه نمایم و این پدیده بهداشتی را از نزدیک ببینم و از محاسن آن بیشتر با شما گفتگو نمایم. دستگاههای تصفیه اتوماتیک کالیگان شامل انواع مختلفی است که من بذکر چند نمونه و موارد استعمال آن اشاره مینمایم. اولین دستگاهی که مورد توجه من قرار گرفت دستگاه ضد عفونی کننده «کلورناتور» Chlorinator است که برای بیلاقی و منازل و ساختمان هائیکه در خارج از محوطه لوله کشی قرار دارند و از آب چاه ویا آب انبار و بارودخانه استفاده مینماید ساخته شده است. دستگاه دیگری بنام «آب نرم کن» Water softener که از نوع سبک کننده هاست و برای گرفتن مواد آهکی آب ساخته شده است. این دستگاه را بخصوص میتوان روی آب لوله کشی تصفیه شده شهرها بکار برد. این دستگاه مفید آبر را برای هضم غذا، بهداشت پوست و مو، جلوگیری از ایجاد رسوب در لوله ها و صرفه جویی در مصرف صابون و سوخت، زیاد کردن عمر پارچه و بهتر ساختن عطر و طعم چای و قهوه و مشروبات، زود پختن مواد غذایی و ثابت نگهداشتن رنگ

سازمان تورستی آپادانا

تور ۴۴ روزه اروپا (مونته کارلو) و تور میامی مسافرت دسته جمعی به امریکا کانادا (مونترال) را تقدیم مینماید.

تورمونته کارلو بازدید از :

رم (نابل-کاپری-سورتو) نیس-مونته کارلو-بارسلون-ژنو-پاریس-لندن-هامبورگ-وین و فرانکفورت. در این سفر شما کایه نقاط دیدنی اروپا را به همراه راهنمایان فارسی‌بان بازدید خواهید نمود. میزان پولی که برای این مسافرت جالب در نظر گرفته شده فقط پنجاه هزار و پانصد ریال (۵۰۰۰۰) است که بطور نقد ویا اقساط ۱۲ الی ۲۴ ماهه خواهید پرداخت و شامل :

- ۱- بلیط هواپیمای جت به تمام نقاط مذکور.
- ۲- استفاده از ایاب و ذهاب از فرودگاهها به هتل و بالعکس.
- ۳- اقامت در هتل‌های خوب، اتاق دوفنره با حمام.
- ۴- صبحانه.
- ۵- گردش در شهرها طبق برنامه.
- ۶- ورودیه موزه‌ها و تماشای آثار تاریخی.
- ۷- عوارض فرودگاهها.
- ۸- میباید.
- ۹- برای رزرو جا این تور حد اکثر تا ۲۰ خردادماه جاری فرصت دارید.



تور میامی مسافرت دسته جمعی به امریکا کانادا (مونترال) بازدید از :

نیویورک - واشنگتن - مونترال - شیکاگو - لوس آنجلس - میامی - بمبئی ۲۱ روز و قیمت شصت و نه هزار و پانصد ریال (۶۹۵۰۰) که بصورت نقد ویا با قسط ۱۲ الی ۲۴ ماهه میپردازید و شامل :

- ۱- بلیط هواپیمای جت.
- ۲- اقامت در هتل‌های خوب، اتاق دوفنره با حمام.
- ۳- صبحانه ویک وعده غذا.
- ۴- گردش طبق برنامه.
- ۵- ورودیه موزه‌ها و تماشای آثار تاریخی.
- ۶- استفاده از ایاب و ذهاب از فرودگاهها به هتل و بالعکس.
- ۷- عوارض فرودگاهها.

تاریخ حرکت این تور روز های شنبه هفتم و شنبه پانزدهم و شنبه بیست و دوم تیرماه سال جاری است. شما مسافران آزادی تورستی آپادانا میتوانند از وام ۵۰۰ دلاری مسافرت ویا از اعتبار ۱۵۰ دلاری این آزادی استفاده نمایند.

برای کسب اطلاعات بیشتر و دریافت برنامه های چایی ، با آژانس تورستی آپادانا : چهارراه حقوقی - اول ایرج - شماره ۴ و تلفن های ۷۴۸۲۰ و ۷۵۶۲۰۳ تماس بگیرید . مسافران محترم شهرستانی از آدرس فوق و یا از آدرس تلگرافی (تهران . آپاتورا) میتوانند استفاده نمایند .



من شش بار زن گرفته

آقای توتونچی ، پس از کمی تامل و من و من جواب داده بود :

— شاید ، تا چه پیش آید !
ولی زن روز عقیده دارد که آقای علی توتونچی در زناشویی خوشبخت نمیشود مگر اینکه اول «طرز فکر» و بعد «متد و رویه» خود را در زناشویی عوض بکند و ضمناً قدری هم به صبر و حوصله و مقاومت خود در برابر تحمل مشکلات بیفزاید .

ما مدعی نیستیم که بعضی از این شش زن اشتباهات و انحرافات نداشته‌اند ولی یقین داریم که حداقل اینست که آقای توتونچی هر «شش بار» بدون تعقیب و مطالعه و بدون در نظر گرفتن اهمیت زناشویی در سر نوشت خودش قدم جلو گذاشته و میوه عوزی از درخت چیده است .

مثلاً در ازدواج اول ، بنا به اعتراض خود ایشان ، موضوع ثروت دخترک ، چهیز به چاق و چه او و پادرمیانی مادر داماد از یک طرف و بعد عشق و احساسات جوانی و تمایلات ارضاء نشده خود ایشان موجب راه افتادن عروسی شد . و حال آنکه هیچکدام از این عوامل برای خوشبختی زناشویی کافی نیست .

ازدواج دوم ایشان با دختری که تا کلاس چهارم متوسطه درس خوانده و در ازدواج بی تجربه ، نا آگاه و ناوارد است ، سوء تفاهم غم انگیز دیگری ببار آورد . علم ساش او با زن دوم که قصد ادامه تحصیل داشت و نداشت تمکین و گذشت ایشان و بعد هم قادر نبودن برای اداره زندگی خانوادگی ، باعث متلاشی شدن آن گردید . آقای «توتونچی» با چند تذکر ساده متوانست به «مادر زن» خود هشدار داده و او را از ادامه دخالت در امر زندگی خصوصی خود باز دارد .

زن سوم زندگی آقای توتونچی یک لقمه بزرگ و گلوگیر برای دهان ایشان بود . زنی که چهار سال از او بزرگتر بود ، زنی که روشنفکر و متجدد ، درس خوانده بود ، طبیعی است که نمیتوانست شکاف عمیقی را که بین طرز رویه خود و او وجود دارد ، پر کند . و بعقیده ما

مرد می‌پنداشت ، در تعقیب او بر نیامد ، ولی کلاوس بعد از پنج ماه پیاده روی و تحمل گرسنگی و تشنگی ، بالاخره خود را بفرانه رسانید و از دست دژخیمان گستاخو نجات یافت ، در حالیکه مادر و خواهرش را از دست داده بود ، برادر و خواهرش را اصلاً نمیدانست که کجا هستند ، و پدرش نیز هر لحظه در معرض خطر مرگ بود . حالا دیگر او نه وطنی داشت و نه پولی و نه امید . تنها امیدش یک دختر آلمانی جوان بود که همراه یک خانواده «کواکر» انگلیسی در شهر «سایرست» انگلستان زندگی میکرد . از پاریس برای او نامه نوشت و شرح داد که در منتهای بدبختی و ننگدستی زندگی میکند . خانواده انگلیسی که دختر آلمانی را پناه داده بود ، او را هم به انگلستان دعوت کرد تا بتواند دنباله تحصیلاتش را در انگلستان ادامه دهد . پرونده دختر فوش نشان میداد که او درست روز ۲۴ سپتامبر سال ۱۹۳۳ وارد انگلستان شده است ، در حالیکه گرسنه بود ، خسته و رنگ پریده بود ، و از مال دنیا ، فقط یک دست کت و شلوار پاره ، و چند لباس

ایشان به اروپا رفت ، شاید سگری های معنوی خود را جبران بکند .

اما ازدواج چهارم که دیگر واقعه اشتباه مسلم خود ایشان است زیرا میگوید که با آشنائی مفصل و عشق و شناسائی بسیار زن چهارم به هسری ایشان درآمد ، و دست آخر معلوم شد که دختر معنادی است ! بارک الله به آقای توتونچی که در شناسائی هسرها پیش از ازدواج سنگ تمام گذاشته اند ! این چه طرز شناسائی است که بعد از ماهها داماد نفهمد عروسی آینداهش هروثینی است !

تازه مردی که در عشق چهارم زندگی خویش با شکست و نا کامی روبرو شده بود ، بار پنجم ، یک بیوه اروپائی «پارتیرو» را برای تشکیل خانواده برگزید که بقول خودش عیاش و پول خرج کن بود و ویا مایه بیکنی جلو سبزی فروش و بقال سرگذر در میآید و عاقبت هم مردی بهتر یافت و دست آقارا گذاشت توی حنا . در اینصورت هم باز زهی اشتباه که مردی برو و زن محبوب ، فروتن و با گذشت ایرانی را بر یک زن «ارقه» و پارتی رو و چشم دریده اروپائی ترجیح دهد ، بگذار همین بهرام بر سرش بیاید ! اما زن ششم در تحلیل روانشناسانه ای از روحیه آقای توتونچی بایشان گفته است : «تو مرد دهن بین و بی اراده ای هستی !» و بعد هم از یکدیگر جدا شدند . و همه این حقایق نشانه اینست که آقای توتونچی هم طرز فکر و فلسفه هایش را باید عوض کند و هم رویه و متد کارش را تا انشاء الله بار هفتم هسری عوض انتخاب نکند و مماندگی شایسته هسری ساز و فهمیده را بخانه خود ببرد .

«زنی روز» ضمن آنکه سعادت آقای توتونچی را خوانه است از ایشان تشکر میکند که با شجاعت و سخاوت مطالب خود را در این مجله مطرح کرد تا مردم بخوانند و افکار عمومی از آن پند بگیرد . و این طرز فکر برای اصلاح زندگی اجتماعی ایران بسیار مفید و پسندیده است ■

شوهرم ، جاسوس قرن ! بقیه از صفحه ۷۵

زیر کیف داشت . ولی او چیز دیگری هم داشت : یک مغز متفکر که میرفت با اسرار آتم آشنا بشود !

کلاوس جوان به افسر اداره مهاجرت انگلستان گفت که آمده است تا در دانشگاه «بریتول» فیزیک بخواند . سرویس خارجی وزارت کشور انگلستان ، نام او را بعنوان پناهنده در دفاتر خود ثبت کرده بود . «کلاوس فوش» بیبیجوجه از تمایلات کمونیستی خود حرف نمیزد ، و بدینسان دو سال بعنوان یک دانشجوی آرام و سر بریز در شهر «سایرست» زندگی کرد و دوستانی چند برای خود پیدا کرد .

در پرونده دکتر فوش ، نامه ای بود که اگر مقامات جاسوسی انگلستان ، در همان سالیهای ۱۹۳۴ بدان توجه میکردند ، شاید که شوهری ده ساله دیر تر با پسر آرنی دست مییافت . در این نامه که در نوامبر ۱۹۳۴ نوشته شده بود ، کنسول آلمان در بریتول به رئیس پلیس شهر نوشته بود که کلاوس فوش سوابق کمونیستی در آلمان دارد . کنسول یادآور شده بود که

بقیه در صفحه ۸۰



آشپزخانه فیزی راطا

نمایشگاه مرکزی: عباس آباد جاده نظامی نویسیده به چهارراه فرح
شلف: ۷۶-۲۲۷۹ - ۷۶-۲۲۷۹

بیشتری دارد، یعنی جامعه، خوب یا بد، مرد را بپول می‌شناسد. و به همین جهت هنگامیکه درآمد زن از درآمد شوهر بیشتر است، خطر بزرگی زندگی خانواده را تهدید میکند. ولی همیشه آدم های اقل سبیل‌های رایج جامعه را می‌شناسد و بی‌ارزش بودن آنها را نشان می‌دهد. زن شوهر عاقل نیز اگر واقعاً قصد زندگی می‌مماند و دلش با هم داشته باشد، اصولاً پول را مال هر کدام که باشد - فقط بعنوان یک وسیله زندگی می‌نگرد، و با چنین طرز تفکری کسی درآمد شوهر از درآمد زن، نمی‌تواند خطری جدی باشد.

بنابراین - بنظر من، پول و اسکناس و سکه، بخودی خود حائز ارزشی نیست. مثلاً میدانیم که یک استاد دانشگاه پاریس، در بیشتر اوقات کمتر از یک مانکن گنیم در آمد دارد، ولی آیا این امر برتری مانکن را بر استاد دانشگاه می‌رساند؟ البته که نه! اگر بپرسیم این مانکن زن آن استاد دانشگاه باشد، با وجود پول و درآمد زیادش، همیشه شوهر خود را برتر از خود خواهد دید، و بنابراین خطری خانواده را تهدید نخواهد کرد. مقصود اینست که بیشتر بودن درآمد زن، بخودی خود، تعادل خانواده را برهم نمی‌زند، بلکه این تعادل وقتی بهم می‌خورد که زن شوهر، پول را دلیل برتری بیشتر او بر شوهر نیز باشد. یعنی مثلاً زن چون سواد و معلوماتش از شوهرش بیشتر است، پول زیاده‌اش را در خود نگذارد، این خطرناک است، چونکه زن عادت ندارد که شوهر خود را مخصوصاً مسائل معنوی و شخصیتی کمتر از خود ببیند. از سوی دیگر بیشتر بودن درآمد زن وقتی خطرناک می‌شود که زن شوهر، پول را معیار ارزش ذاتی هر کس بدانند، و چنین زن شوهری عملاً نمی‌تواند با هم زندگی کند، چونکه زندگی خود را بر اساس یک سوء تفاهم بنا کرده‌اند.

کارولین - پاسخ این سؤال را باید «عشق» بدهد! بلی، یکنزن می‌تواند بیشتر از شوهرش درآمد داشته باشد، وقتی که شوهر او یک هنرمند، یک نقاش، نویسنده، کارگردان، و یا مردی باشد که هدفی بزرگتر از پول‌دو آوردن دارد. بنظر من یک زن باکمال میل حاضر است کار کند و وصول بیشتری درآورد تا اینچنین - شوهری درکمال آسایش به آفرینش هنری وادی خود برده‌اند. فراموش نکنیم که زن مادر نیز هست، و شاید بیشتر از مرد احتیاج دارد که از کسی حمایت کند، و چرا این شخص شوهر او نباشد؟ اگر زن شوهر خود را بقدر کافی دوست داشته‌باشد، درآمد بیشتر او، هرگز او را بفکر شوهرش

لطفاً ورق بزنید

زن، عشق، پول!

بقیه از صفحه ۱۹

ایده‌آل و واقعی، مشکلات بزرگ و از جمله مشکلات مادی، حتی می‌تواند سیمان باشد که بپیل خود کاری را انتخاب کند یا نکند. و کار زن بیشتر باید بخاطر پرورش استعدادها و شکستن شخصیت ذاتی او باشد و نه برای تأمین مخارج خانواده.

کارولین - ضروری است که هزینه این امکان را داشته باشد که حرفه‌ای را انجام دهد. کاری بلند بودن و کاری انجام دادن، مهمترین عامل استقلال شخص است. البته آدم وقتی بچه‌های زیادی دارد، تربیت و پرستاری بچه‌ها هم تبدیل بیک حرفه می‌شود، ولی شخص من بهیچوجه حاضر نیستم بچه‌های زیادی داشته باشم، و حاضر نیستم که پول جوراب و کش مرا بپوشم و بدهم، چونکه درآمد من برای خود درآمدی دارد، آزادی هر دو - تأیید مورد احترام قرار می‌گیرد. و مخصوصاً بسیاری از سوء تفاهات نیز از بین می‌رود. من بهیچوجه حاضر نیستم نانخورگی باشم!

سؤال - فکر می‌کنید که مشکلات مادی و پولی، اساس خانواده را مثل سیمان استحکام می‌بخشد یا خطری برای خانواده است؟

پاول - وقتی زن و شوهر بتوانند مشکلات مادی را با همکاری یکدیگر رفع کنند، البته که این مشکلات حکم سیمان را پیدا می‌کند. ولی وقتی این مشکلات زن و شوهر را بیلد، البته فاجعه‌ای است. مخصوصاً مرد که هرگز شکست در زندگی را آسان نمی‌پذیرد، بعد از شکست های مادی و پولی، بسیار اخمو و عصبانی و تحمل ناپذیر می‌شود. زن ترجم دارد و مرد خشم و غضب! زن تسکین و تسلی می‌دهد، ولی مرد نابود می‌کند!

بنابراین - هر مشکلی - هر قدر هم دشوار باشد - وقتی که با همکاری زن و شوهر رفع شد، سبب استحکام بنای خانواده می‌شود. مشکلات مادی هم همینطورند. مساله مهم نوع برخورد زن و شوهر است با این مشکلات مادی! زن شوهری که دوسال کمال قناعت را مراعات می‌کند تا مثلاً قرض خود را بپردازد یا اقساط خانه را بپردازد، بعد از دوسال، وقتی که دیگر قرضی ندارد، و صاحب خانه کوچکی هستند، سعادت تو می‌شود ناپذیر دارند. می‌بینید که در این مورد، یک مشکل مادی، حتی می‌تواند نقش مثبتی داشته باشد. از طرف دیگر در خانواده‌هایی که هیچ دشواری پولی و مادی ندارند، این خطرهست که وقتی ناگهان ورق تغییر و زندگی برگشت، و مثلاً مرد ناگهان قسمتی از دارائی خود را از دست داد، اختلافات شدیدی بوجود آید.

اولیوه - مشکلات مادی که سبب مشاجره‌ها و رنج‌های کوچک و بزرگ می‌شود، ممکن است خطری برای خانواده باشد، ولی برای زن و شوهری که براسی هدیه‌گرادوست دارند، و به عشق خود احترام می‌گذارند، این خطر گذرا و موقتی است. وقتی هم مشکلات با همکاری زن و شوهر رفع شد، خطراتی برای هر دو آنها بجای می‌گذارد که شیرین تر از خاطره موفقیت‌هاست.

مادام «ف» - برای یک زوج

سؤال - فکر می‌کنید که ممکن است زنی بیشتر از شوهرش پول در بیاورد، و این امر تعادل و هماهنگی خانواده را هم بر هم زند؟

الیوه - در شرایط اجتماعی روانی امروز، بهر حال این مرد است که بار سنگین‌تری از مسؤولیت خانواده را بر عهده دارد، و باید که خانواده را همه نوع اداره کند. مسؤولیت مادی هم چیزی است معادل مسؤولیت‌های اخلاقی مرد. بنظر می‌آید که امروزه زن‌ها کم‌کم جنبه‌ای مردانه بخود می‌گیرند، و برعکس مرد‌ها، مردانگی خود را از دست می‌دهند! بنظر من، این فقط ظاهر کار است، و زنها بهیچ وجه قصد مرد شدن ندارند، بلکه فقط می‌خواهند آن تصویر حقارت‌آمیز «زن» در دوران قنودادیه را بشکنند و دور بیندازند. با اینهمه همین جسات زن‌ها، بسیاری از خانواده‌ها را در هم می‌پاشد، چه رسد به زمانی که زن بیشتر از شوهرش هم درآمد داشته باشد، ولی خوب می‌داند که وقتی معیارهای جدید «زنانگی» و «مردانگی» در اجتماع آینده، استحکام یافت و مورد پذیرش قرار گرفت، وضع بدینسان نخواهد بود، البته هنوز هم

بدقت نمی‌توان گفت که در اجتماع آینده، مرد بسادگی خواهد پذیرفت که زنش از نظر مادی برتر از او باشد.

پاول - متأسفانه مرد‌ها پشت سر خود، قریباً آقا و سروری و اربابی را دارند، و این امر، باعث بسیاری سوء تفاهات در جامعه مدرن ما می‌شود، از جمله اینکه مرد با سانی نمی‌تواند پیشبرد که زنش بیشتر از او درآمد داشته باشد. من زن و شوهری را می‌شناسم که زن چهار برابر بیشتر از شوهرش درآمد داشت، و انصافاً از این بابت آفاده‌ای هم نداشت و مرد را تحقیر نمی‌کرد. ولی مرد، در عین حال که در سایه درآمد زن، زندگی راحتی داشت، عمیقاً خود را تحقیر شده می‌دید. او از کار زنش، از رئیس او و حتی از یک کاپک همکاران او متنفر بود. این شوهر مدام به زن خود تلقین می‌کرد که دارند او را استثمار می‌کنند! خلاصه این مرد در جست‌وجوی آن بود که نقش «حامی و پشتیبان» خود را (که مردی را خوش می‌آید) دوباره بدست آورد، و وقتی می‌دید که زنش نیازی به حمایت او ندارد، عکس‌العمل روحی‌شدنی نشان می‌داد. عملاً سعی می‌کرد که سر راه کار زنش سنگ بیندازد، و مودبانه وسائل شکست او را در کار فراهم می‌کرد. بنظم اگر «بالزاک» در زمان ما زندگی می‌کرد، می‌توانست رمان خوبی درباره این زن و شوهر بنویسد!

مادام «ف» - من هنوز هم معتقدم که در یک خانواده امروزی هم مرد است که باید مظهر قدرت، حمایت و تکیه‌گاه زن باشد. اوست که باید در برابر امواج شديدي سدی استوار باشد، و بنابراین ضرورت دارد که مرد بیشتر از زنش درآمد داشته باشد. اگر زن درآمدش از شوهر بیشتر باشد، خواهی نخواهی شوهرش را به تحقیر و باحتی‌بدیده تمسخر خواهد نگرست. ولی عکس این مسئله صادق نیست، و درآمد مرد هر چه بیشتر باشد، زن احساس غرور بیشتری می‌کند. در این مورد نیز «مادام پتول» ناپلئون گفت که هنوز هم «مرد تسلط می‌آید». وزن او را تحسین می‌کند! و یکی از راه‌های تسلط روحی اینست که درآمد شوهر بیشتر از درآمد زن باشد. بجاست در این مورد به «مادام های سرخانه» اشاره کنیم که بیشتر اوقات فرمانبردار زن‌هایشان هستند و درست همین علت مورد تنفر آنها هم هستند. و نیز بجاست بردانی اشاره کنیم که سابقاً - و حتی حالا هم - زن‌ها تر و تمند می‌گرفتند، و عملاً نه یک شوهر، بلکه یک مباشر و منشی می‌شدند!

روحانی - پول، و مخصوصاً پولی که آدمی با زحمت زیاد بدست می‌آورد، عین سبیل نیرومند شخصیت و ارزش آدمی‌راد است. در مورد مرد‌ها، این سبیل رواج

شوهرم، جاسوس قرن! بقیه از صفحه ۷۸

نمیگذاشت. کم کم به زندگی انگلیسی خود می‌گرفت. در مدت کمی انگلیسی را مثل خود انگلیسی‌ها حرف می‌زد، و دوستان زیادی هم برای خود دست‌وپا کرده بود. روز ۱۷ ژوئیه ۱۹۳۹، کلاوس بیست و هفت ساله که صاحب دو دکترای درخشان بود، از دولت انگلیس تقاضای تبعیت کرد. بنظر می‌آمد که بالاخره می‌خواهد صاحب یک وطن باشد. ولی از آغاز جنگ بعد، دولت انگلیس بیهمة تقاضای تبعیت اتباع دشمن و ازجمله آلمانی‌ها، جواب رد میداد. دو ماه بعد از آغاز جنگ دوم، کلاوس فوش را به یک دادگاه در شهر ادینبورگ فراخواندند. این دادگاه به پرونده او بعنوان یک پناهنده رسیدگی میکرد. قضات دادگاه فقط نامه‌ای از پروفیسور «ماکس - بورن» استاد دانشگاه ادینبورگ را در دست داشتند که در آن گفته میشد کلاوس در سالهای ۱۹۳۰ تا ۱۹۳۳ عضو حزب سوسیال دمکرات آلمان بوده است. ولی در مورد سوابق کمونیستی او اطلاعی در دست دادگاه نبود. دادگاه با توجه به تحقیقات درخشان کلاوس فوش در دانشگاه، او را از محدودیت‌هایی که شامل همه اتباع دشمن در خاک انگلیس میشد، مستثنی کرد، و فقط به کلاوس گفتند که باید منظم حضور خود را به اداره پلیس خبر دهد. کلاوس دوباره کار خویش را در دانشگاه از سر گرفت. در چه رشته‌ای؟ در رشته‌ای بسیار جدید که هنوز نام آنرا فقط معدودی از دانشمندان میشناختند: رشته علوم آتمی!

دنباله دارد

این اتهامات را از طرف گشتاپو آلمان دریافت کرده است، و انگلیس‌ها که میدانستند گشتاپو از این اتهامات بسیار می‌زند، توجهی بنامه کنسول آلمان نکردند و اقدامی علیه کلاوس فوش جوان بعمل نیاوردند. و بدینسان پایه یک ماجرای جاسوسی بزرگ را بنا گذاشتند! در حال پلیس انگلستان یک جوان پناهنده را که خیلی آرام و سرزیر بود، و آزاری هم بکسی نمیرساند، آدم‌خترناکی نمیدانست. امثال این پناهنده‌ها، در آلمان، مثل باران بر سر انگلستان و آمریکا میبارید. زندگی کلاوس فوش، زندگی بسیار آرام و بی‌روصدائی بود. در سایه کمک دوستانش، توانست در دانشگاه بریستول بطور رایگان تحصیل کند. لابراتوارهای فیزیک این دانشگاه هرگز دانشجوی درخشانی مثل او را بخود ندیده بودند. در مدت کمی او دانشجوی محبوب‌مورد حمایت پروفیسور «نویل - مات» شد. کلاوس شب و روز خود را با نظم و انضباط نظامی به تحقیق و مطالعه میگذرانید. دوستانش میگفتند: او در راه علم خودکشی میکند! در عرض دو سال، کلاوس جوان توانست دکترای خود را در رشته فیزیک تئوریک بدست آورد. در سال ۱۹۳۹ یک بورس «کارتگی» برای ادامه تحقیقات گرفت. ..

با اینهمه شب و روز «کلاوس - فوش» فقط با فرمولهای ریاضی و فیزیکی نمیگذاشت. او در تمام سالهای تحصیل، فلسفه کمونیسم را هم بطور جدی و در اتاق کوچک خود مطالعه میکرد. خاطره جسد خوئین خواهر و مادرش، او را آرام

موسسه عالی آموزش آرایش فتن وابسته به فدراسیون بین‌المللی مدارس

تنها موسسه منحصر بفرد آرایش ایران که در دنیا مدرسه شناخته شده نمونه ترقیات جدید که طی این سیستم و مطالعاتی طولانی بدست آمده در اینجا شما طی دروس مختلفه برای گذراندن امتحانات آمادگی پیدا میکنید و با جدیدترین مدل های بین‌المللی آرایش و زیبایی آشنا میشوید و باتکنیک و متد دروس ما شما می توانید جوابگوی مشتریان خود باشید، زیرا در بهترین موسسه آرایش و زیبایی دوره دیدماید. در پایان از دودبیلیم رسمی وزارت آموزش و پرورش و دبیلیم فدراسیون جهانی برخوردار میشوید.

خیابان پهلوی نرسیده به چهارراه تخت جمشید شماره ۱۰۴ تلفن ۶۱۱۳۳۸

یک تیر و دوشان
عطردار پند و نثرترین شیره کش

اتاک
محلول اتاک دارای عطری
و پسند و بی نظیر و عالیترین
شیره کش رو دنیا است

تمایز و انحصاری در ایران و آگ استور تحت مجسمه تلفن ۶۷۸۳۳-۶۷۸۳۳

قابل توجه پزشکان محترم کشور

AMP-VI-SYNERAL U.S.A

آمپنول وی سینرال کمدتی کیسب بود و وارده شد



داروخانه شبانه روزی تحت مجسمه تلفن ۶۸۱۰۱-۶۷۸۳۳

توجه

اطلاعیه کارخانجات صنایع فلزی رخ
برای اطلاع از این خبر مهم صفحه خریدهای تازه همین شماره را مطالعه فرمائید

توجه

تماشاگر بقیه از صفحه ۲۵

اجتماع فعلی ما احتیاج به عواملی دارد که حس تحرك و کاروامیدواری را در ذهن مردم بیدار و تقویت کند. نشان دادن بیهودگی زندگی، شاید برای مردم این سرزمین زود و تاثیر لازم باشد، پاسخ شما چیست؟

— آنچه در مورد این نمایشنامه بخصوص روشن است بیان گوشه‌ای از واقعیت زندگی است و نه تنها هیچگونه حس

بدبینی را تلقین نمیکند، بلکه می‌بینیم قهرمان داستان خودش را نمیکند، حتی همیشه امید و آرایش وجود دارد و آن آمدن «گودو» است، از طرف دیگر مانیتوانیم و نباید کارهای قدیمی را روی صحنه بیاوریم. دلیلی ندارد که هنرمند از زمان خودش دور باشد. «سندلیها» و «درس» از «یونسکو» را قبلا در ایران روی صحنه آوردند،

اما نحوه اجرای آنها بنظر من غلط بود. تئاتر پوچی، حرف بی‌ربط می‌زند، در حالی که در آن دو اثر حرف‌ها خیلی سنگین بود. یکی از خصوصیات تئاتر پوچی همین خنده‌آور بودن آنست. بهر صورت چون این هنرمند است که باید تماشاگر را بدنبال خودش به جلو بیاورد و مفاهیم نمایشنامه را باو انتقال دهد، اگر هم نقشی دیده میشود نه در خود نمایشنامه، بلکه در طرز انتقال آنست.

— ممکن است بگوئید که اصولا تئاتر چه فرقی با گذشته کرده است. آنچه تئاتر امروز را از گذشته جدا میکند، قاضی بودن تماشاگر است. در گذشته بازیگر میبایست خود را غرق در نقش خود میساخت، اما امروز او داستانی را که نویسنده نوشته است در مقابل چشم تماشاگر میگذارد و میگذارد که خود تماشاگر قاضی شود و خود نتیجه مورد نظر را بگیرد.

و اما نکته دیگر: نکته مهم در تئاتر های یونان درگیر بودن انسان با سرنوشت اوست. انسان در این داستانها با سرنوشتی که برایش تعیین شده میجنگد، اما در این مبارزه انسان از بین نمیرود، در حالی که بعضی در ایران می‌بینیم که قهرمانان سرنوشتشان را میپذیرند و علیه آن بر نمیخیزند. — آقای رشیدی، بسیاری معتقدند که تئاتر و اپرا در دریای امروز رو به نابودی است و دیگر زندگی ماشینی، بخصوص سینما فرصتی برای خود نمائی و ننوشتن تئاتر نمیدهد، نظر شما

چیت؟

— در حدود ۲۰ سال پیش تئاتر دچار رکود شد، زیرا زمانی رسیده بود که تئاتر احتیاج به تماشاگر بیشتری داشت، اما بایک جنبش اساسی این هدف تامین شد. در فرانسه با ایجاد سالن تئاتر بزرگ و ایزان کردن قیمت بلیط و استفاده از وسائل واکتور ها و نمایشنامه‌های خوب و با تبلیغات وسیع امکان تماشای تئاتر را بمرمى که حتی با تئاتر آشنا نبودند دادند، و حتی در شهرستانها و در بین توده مردم، تئاتر راه یافت. در آلمان از راه دیگری اقدام کردند، یعنی تماشاگر در رنگاهى آهونه میشد که سالیانه او را بتمشای ۱۲ پیس میبردند، در ایتالیا نیز به نحو دیگری. و باین ترتیب تئاتر تئاتر زنده شد، بلکه دوره جدیدی را نیز شروع کرد و باید گفت که هیچگاه تئاتر با اندازه امروز تماشاگر از طبقات و کلاسهای مختلف اجتماع نداشت است. در این راه کمک دولتهای این کشورها بسیار ذیقیمت بود.

— گفتید که يك نمایشنامه ایرانی کار کرده‌اید. خیال ندارید باز هم کار کنید و اصولا نظر تان در این مورد چیست؟

— برای من پیس ایرانی و رنگی فرق نمیکند. پیس باید خوب باشد. بخصوص که نمایشنامه نویسهای ما کم دارند کارشان را قابل توجه میسازند، اما با این شکل که اجباری داشته باشم پیس ایرانی نمایش بدهم موافق نیستم. وقتی ما پیس ایرانی با اندازه کافی نداریم باید خارجی اجرا کنیم. با توجه

بود حاضر به متارکه شد و ماجرای عشق قصاب در زیر زمین قصابی پایان پذیرفت. (فاطمه) باز سرگردان و پریشان بختانه خانم و آقای سابق خودش برگشت، لیکن این بازگشت مقارن زمانی بود که آقا ماموریت پنجساله خارج از تهران گرفته و عازم سفر به «گرگان» بود. آنها نمیخواستند (فاطمه) را همراه ببرند. به نتوانستن و تنگی جا و قلت بودجه معطر بودند، اما درواقع نمیخواستند او را که سابقه ناخوشی داشت به گرگان ببرند، لذا به (یحیی) پیشنهاد کردند تا از (فاطمه) نگهداری کند.

در آن زمان من از سابقه فاطمه هیچ اطلاعی نداشتم. (یحیی) فقط بمن گفت: یکی از رفقای اداریم میخواهد بره ماموریت، کلفتی داره که نمیتونه با خودش ببره. دلت میخواه اونو بیارم که بهت کمک بکنه.

من فاطمه را دیدم. کارش را پسندیدم و پذیرفتم که در خانه ما بماند. او زن سبزه روئی بود. زشت نبود، اما زیبایی هم نداشت. پستانهای بزرگ و لق، باهایش کلفت، و گونه اش سبزه و سرخ و چاق بود. با آن چشمهای پف کرده و مهرب بیشتر بزنان ترکمن شباهت داشت. بنظر من خیلی نجیب و بی سروصدا و افتاده جلوه میکرد. کارش بسیار خوب و رفتارش صمیمی بود. رویهمرفته دوستش داشتم و موجبات رفاه او را در خانه فراهم میکردم، غافل از اینکه در پشت این سیمای مهربان چه دیوی خفته است. از ورودش هفت ماه میگذشت که آن حادثه اتفاق افتاد و من برای اولین بار متوجه وقایع پنهانی شدم که در خانه و زیر گوش من جریان داشت.

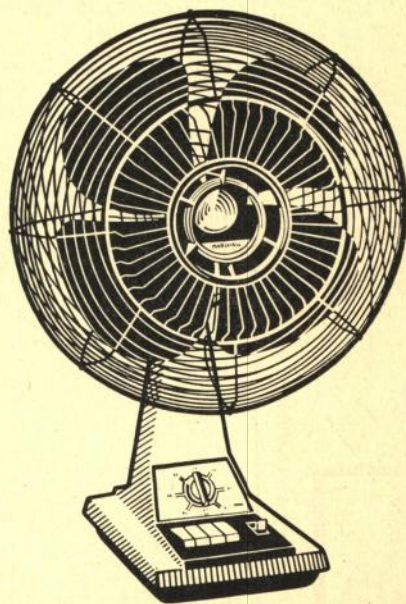
از خشم دیوانه شده بودم، اما بروی خود نیاوردم. به اتاق که وارد شدم دیدم یحیی همچنان روی صندلی راحتی نشسته و با ته مداد مشغول حل کردن جدول است. او داشت يك افقی را میخواند و می نوشت. نشانه اینکه تازه شروع کرده است. از آنروزی آنکه بگذارم بفهمند در درون من چه میگردد، شب و روز وقت و بیوقت، حتی نیمه شبها مراقب آنها بودم. قصد داشتم مع آنها را بگیرم و رسوایشان کنم. بیاد سوگندهای غلاظ و شداد (یحیی) میافتم که میگیرست و میگفت «ترادوست دارم و ترا بر همه زنهایی عالم ترجیح میدهم» قسم میخورد «بتو خیانت نکرده ام و نخواهم کرد» حالا چرا بلژن مستخدم را که تنش بوی آشپزخانه و بیراهش بوی چرم میدهد بر من رجحان داده؟ اگر یکشب، یکروز، ناگاه بر بالین گناه آلود آنها ظاهر شوم با کدام جرئت بچشم من نگاه میکند؟

یکی دو هفته گذشت. از آن دو هیچ حرکت غیر عادی مشاهده نکردم. کم کم داشتم متصرف میشدم و خودم را از آن همه اندیشه باطل سرزنش میکردم که یکشب آنچه را نباید ببینم دیدم. منظره ای که خدا کند هیچ زنی نبیند و نشود.

آنشب وقتی میخواستم بخوابم (یحیی) در راهرو طبقه بالا بود، پشت اتاق خوابمان باو گفتم:

— یحیی. من کلبه نازک دارم. توبه کاسه آب خنک بیار بالا.

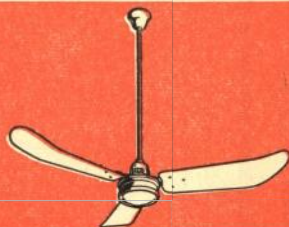
چند دقیقه بعد او با يك کاسه چینی آب وارد اتاق شد و آنرا کنار بستر گذاشت. ما روی زمین میخوابیدیم و هنوز این عادت را داریم. البته حالا برای من عادت شده است، اوایل زندگی مشترکمان رعایت (یحیی) را میکردم که نیمه بتلا میکرد و از روی تخت بزمین میافتاد.



اتحاد مثلث

مارشال ها

برای رفاه و نشاط خانواده ها



پنکه

مارشال

مارشال پنکه ها

زیبا - محکم - پرقدرت



گرام

مارشال

برق و باتری ظرفی زیبا
باصدا و صاف و قوی



چرخ خیاطی

مارشال

يك قرن بشما خدمت میکند
ارتان - زیبا - پرقدرت

گمشده... بقیه از صفحه ۱۷

میگیرد و برای او خانه ای جداگانه تشکیل میدهد. باین ترتیب (فاطمه) را بعدد قصاب ناجوانمرد درآوردند و بخانه بخت، بخت سیاه فرستادند. از همان ساعات اول مرافعه و داد و بیداد و جاروجنجال آغاز گردید و ناسازگاریها شروع شد. (فاطمه) میخواست شوهرش هرشب در خانه باشد

از دواج پنهانی آنها گذشته بود که طوفان بر خاست و قصاب دوزنه بر سر دوراهی قرار گرفت. باو تکلیف شد که یا زن اول را طلاق بدهد، مهریه سنگین او را بپردازد و از دکان ملکی پدر زنش نیز بیرون برود و یا (فاطمه) را ترک کند. سرانجام با وساطت اهالی محل و خانم و آقای سابق، (فاطمه) که حق طلاق را هنگام انعقاد تقدونکاح از شوهر سلب کرده

نمایندگی معروفترین عطریات و اواد کلن فرانسه با نمونه مجانی

فروشگاه مرکزی آون خیابان نادری پاساژ نوین

بانوان ودوشیزگان علاقمند به فن خیاطی

آموزشگاه خیاطی ناهید با امتیاز رسمی وزارت آموزش و پرورش دوره کامل برش و دوخت (ضمیمه دوزی و نازک دوزی) را در مدت کوتاه زیر نظر بانوی تعلیم یافته اروپا طبق آخرین متد گرلاوین فرانسه بدون پرو و متد ساده از روی مانکن و زورنال بهنر آموزان تعلیم میدهد .
نام نویسی روزهای یکشنبه - سه شنبه پنجشنبه از ساعت ۴ الی ۷ بعد ازظهر .
نشانی خیابان گسرگان ایستگاه روشنائی اواسط کوچه سعدی و
با خیابان خواجه نظام الملک ایستگاه افخمی کاشی ۷۷

دکتر محمد طواف

متخصص بیماریهای

آلرژی و داخلی

از دانشکده پزشکی پاریس

عضو رابط متخصصین آلرژی فرانسه

از ساعت ۵ الی ۸

خیابان پهلوی شماره ۲۷۱

تلفن ۴۰۲۲۲

دکتر نصرالله همتی

متخصص جراحی پلاستیکی زنان - زایمان - نازایی
نیانایم نام نه شماره ۳۴ پهلوی ۵ نام سه دکترا

ممنوع ۱۲۳۳۳۸ - ۱۲۴۹۶۲

بقول معروف باو (یکدستی) زدم . اورا در مقابل واقعیت قرار دادم و گفتم :

خیال میکنی من نفهمیدم . اونجا که بن قرص خواب آور میخوروندی و میرفتی ؟ غفلت نمیرسید که به دونه قرص توی به کلاه آب منو گنج نمیکند . خاک برست . چطور رغبت میکنی به زن کلفت را بغل بگیری و بویی ؟ این بستی و زداشته . من دنگه با تو زندگی نمیکند . هرشب مدیتمت که میرفتی و به ساعت و دوساعت بعد بر میگشتی . گاهی روزام باهاش خلوت میکردی .

میخواستم فریاد بکشم که دهانم را متضرعانه گرفت . خودم را از میان چنگ و بازوان او بیرون کشیدم و بریده بریده گفتم :

داد میزنم . هنرمند خبر میکنم . بدم میگم که چه شوهر پستی دارم . به پدرم میگم که چه برادرزاده شرفنی داری . چه داماد محترمی خدا نصیبش کرده . باز دهانم را گرفت ، اما در این حال صورت و دستهای مرا بوسید و با التماس گفت :

صبر کن دخی جون . الهی قربونت برم . آبروی منو نبر . به دفعه اشتباه کردم . غلط کردم . بد کردم . نفهمیدم . اما بعد این زن پدرسوخته مرا تهدید میکرد و پیش خودش می کشید . قسم میخورم که راستشو میگم . به روح پدرم . بجان مادرم .

چرا تهدیدشو قبول کردی . چرا ترسیدی ؟ مگه ننگ کرده بودی ؟

هیچ انتظار چنین پاسخی را نداشتم . وای بر من . او نهایت حیرت و تعجب و وحشت مرا برانگیخت ، زیرا جواب داد :

آره . آره دخی جون . ننگ داشتم . اون حامله اس . سباهه حامله اس . دارم دیوونه میشم . امشب میخواسم باهاش حرف بزنم . میخواسم بیدولی پیش بدم که از تهران بده خودتون بره . نیگ کنی . به دهنه اسکاس ده تومن توی نیگ رو بدشامیرم گداشته . نیگا کن . اینهاش . هزار تومن . فکر میکنم بگیره و بره . کار تمام بود . حقیقت روشن گردید .

چنگ درگیسویم زدم ، دهانم را روی بالشی نهادم و در همان حال شیون زدم که کسی صدایم را نشنود . تقریباً بیهوش شدم . صدای (یحیی) را می شنیدم . دست او که

صورت و تنم را لمس میکرد حس میکردم . میفهمیدم که مرا بنام میخواند . و گریه زاری میکرد و عذرگناه میخواست ، اما من برای حرف زدن نداشتم . وقتی بخود آمدم نیمه شب بود . در همان حال اغشاء فکر میکردم . حالتی که داشتم سستی بود . هنوز یحیی مرا می بوسید و میگفت :

دخی جونم . غلط کردم . منو ببخش . نفهمیدم . حالا بن کمک کنی . به اشتباهی مرتکب شدم که نتیجه وحشتناکی داشته . به مشکلی پیش اومده . حالا آبروی خودمون و خانوادمون درمیونه . نباید تعصب بخرج بدی . نباید دیوونگی کنی . با میترسمش بره بایمیرنشش کورتاژ بکنه . او راست میگفت . هر عملی مرتکب میشدم بمنزله تف سر بالا بود که بروی

یحیی سرگنجه رفت که لباس خود را عوض کند . برگشت و همانطور که حرف میزد کلاه را بدست گرفت ، جرعتای نوشید و دوباره آنرا روی قالی نهاد . بی اختیار من روی آرنج دست چپ خود تکیه کردم که بهتر صدای (یحیی) را بشنوم . او راجع به تبعیضی که در ادارات اعمال میشد حرف میزد . غفلتا چشمم به ته کلاه چینی سفید افتاد . عجباً . شاید من عوضی می بینم . کمی سرم را بالاتر گرفتم . نه . اشتباه نمیکند . یک قرص سفید ته کلاه بود که اندک اندک داشت میجوشید ، روز و میگرد و آب میشد . بدیدن آن قرص گونی روح از کالبدم پرواز کرد . تنم خالی شد . بدون روح . مانند یک قوطی کسرو خالی که باد در آن بیچد و صدا کند . این صدای ناله ای بود که از گلویم خارج شد . همه چیز را با یک نگاه فهمیدم و آزمایش نکردم دانستم که آن قرص خواب آوراست . نقشه یحیی این بود که مرا بخواباند و خودش نزد (فاطمه) برود . حق این بود که به نوشیدن آب تظاهر کنم و آنگاه بخوابی عمیق اما ساختگی فرو بروم . او هرشب و با غالب شبها مرا با همین حيله میخواباند و نزد کلفت خانه میرفت . بیدار آوردم که بسیاری از شبها هرچه میکوشیدم نمیتوانستم بیدار بمانم و پس از چند دقیقه ای تلاش و مبارزه با خواب بلکهایم بسته میشد . آنرا حق این بود که آتش تظاهر کنم ، اما نمیتانسم چرا موفق نشدم . من زن خوشنودار و صوری بودم . من غالباً بر نفس خویش مسلط میشدم ، متأسفانه آتش ! وای که چه طوفانی دردل من برخاسته بود . طوفانی که اگر میخواستم برخلاف جهت حرکتش گام بردارم نابود میشدم . در شرایطی که خودم نمیتانم چگونه بود ناله ای کردم . او روی من خم شد . بازویم را با بهر بانی تصنعی گرفت و گفت :

چته جونی ؟ ناله کردی ؟ یا آه کشیدی ؟ در یک لحظه دیوانه وار روی خود را برگردانیدم و یخه رو بنوشامبرش را گرفتم و به موی سرش چنگ زدم و گریه کنان گفتم :

توی آب من سم ریختی ؟ بيشرم ؟ بی حیا ؟ میدونست توی یه روز منو میکشی . چنان چنگ زدم که لای انگشتان منی موی سیاه جمع شده بود . ناله ای کرد و درحالی که میکشید صدایش بلند نشود گفت :

چی میگی ؟ مگه دیوونه ای ؟ سم کدومه ؟ سم چیه ؟ اشک صورتم را می شست . نیم چرخه زدم . کلاه چینی گل سرخی پر از آب را برداشتم و گفتم :

بخور . خودت باید بخوری . اگه سم بسم بخور . با هراسی آشکار کلاه را گرفت و مقداری از آن نوشید .

تو دیوونه شدی (دخی) . بخدا دیوونه ای . این حرفا چیه . دینی که خوردم . اصلا این فکر چیه که امشب تو سر تو پیدا شده ؟

اون قرص چی بود انداختی تو کلاه آب . خیال میکنی من ندیدم .

هق هق گریه ام برخاست و در این حال

که ناگهانی شود بیرون اتاق قدم برند . آیا این نوع زندگی ننگ آور نیست ؟ مرگ را به از این زندگی نمیدانید ؟ تا سه بعداز نیمشب با او حرف زدم . شخص حاضر شدم سه هزار تومان باو بدهم که بی سروصدا از خانه ما برود ، اما او گفت :

نه خانم . من که جانی روندارم . کسی رو نمیشناسم . ناچارم بده خودمون برم با این شکم پر اگه پاموتوی ده بدارم سنگارونم میکنم . منو میکش . خیلی با انصاف باش بیرونم میکنم . نه نمیشه . به فکر دنگه بکنیم .

راضی شد که او را نزد طبیب متخصص ببریم تا جنین را کورتاژ کند . بنظر خودم این بهتر بود . وقتی جنین سقط میشد خیال من وشوهرم از آینده نیز آسوده میگردد . فاطمه بعدها نمیتوانست به بیانه بچه مزاحم ما شود .

او با تاقش برگشت و خوابید ، اما من تاصبح بیدار بودم و از این دنده بان یهلو عیشدم و فکر میکردم . از تنسی یحیی میفهمیدم که او نیز بیدار است و نمیتواند بخوابد . صبح که بیدار شدم یحیی بیرون رفته بود . از خجالت ساعت پنج باعداد صبحانه نخورده و صورت تتراشیده خانه را ترک گفته بود .

وقتی (فاطمه) صبحانه مرا با تاقم آورد گفت :

حاضر باش که به ساعت دنگه بریم دکتر . او گفت :

چشم خانم . پیش کدوم دکتر میریم ؟ هیون آقای دکتر هیشگی خودتون ؟ آره . اون محرم میکردم . از تنسی یحیی دکترای دنگه کورتاژ نمیکند .

چشم خانم . حاضر میشم . اما اجازه بدین ... ببخشین ها . این روزا حال من خوب نیس . اجازه بدین به هفته دنگه اینکار بشه .

چرا به هفته دنگه ؟ مگه فرق میکنه ؟

لطفاً ورق بزنید

خودم میافاد . آبرویانم میرفت . آبروی خودم ، شوهرم و خانوادهم . پدر بیچاره ام . اگر میفهمید چقدر غصه میخوردم و رنج میبرد . شاید حق میکرد ، شاید سخته میکرد . او پیرمرد غیرتمند و متعصبی بود . مردی بایند اخلاق و شرف . چه میتوانستم کرد ؟

چند دقیقه سرم را روی زانو نهادم و اندیشیدم . (یحیی) مثل بچه ای که بی اجازه از کیف مادرش پولی برداشته و در مدرسه با دوستانش بستنی خورده و در بازگشت بخانه رسوا شده باشد ، سرافکنده ، خجلت زده در گوشه اتاق کر کرده بود .

زبین و به گلهای قالی میگریست و صورتش رنگ پریده و زرد بنظر میرسید . با اینحال دلم برایش سوخت و با صدائی که بغض گریه داشت گفتم :

برو صداش کن بیدار بالا . همین حالا . میخوام باهاش حرف بزنم . - این وقت شب میخوابی باهاش حرف بزنی ؟ شاید خواب باشه .

خواه ؟ خیال میکنی من احمقم . اون منتظرته . منتظرته که بری و باهاش عشقباری کنی . تا تو نری اون بیدار میمونه . زود بیا بر بالا .

(یحیی) برخاست و با تردید رفت . پایا میکرد . بیسناک بود . من صورتم را شستم . سرم را شانه زدم و لیخندی بر لب آوردم . خنده آواراست . نه ، این گریه دارم . کلفت خانه من رقیب عشقم شده بود . خوب نبود بنهیدم که گریه کرده ام . نمیخواستم مرا زنی ضعیف بشناسد . سه ربع ساعت طول کشید تا او را با تاق من آورد . فردا بن گفت که طی این چهل و پنج دقیقه با او حرف میزنه و (فاطمه) را راضی میکرد تا با من روبرو شود . خودداری فاطمه از آمدن نزد من ناشی از غرور نبود . مسلماً خجالت میکشید .

سرانجام وارد اتاق شد . از شرم چادر نمازش را روی صورت کشیده بود و صدایش میلرزید . سلام کرد و دم در چپانه زد . (یحیی) نیز از فرط خجالت بیرون اتاق قدم میزد . از شما می پرسم . چرا مرد باید این ذلت و ذالت طبع را بپذیرد

Λε δαφν

BAMBOUS



MOUSON

بامبوس موزن
عشق میآفریند

اذکن بامبوس موزن هدیه ایست گرانبها

او شایسته پدری نیست . بیهوده بدنبال من نگردید . هرگز مرا نخواهید یافت . بجای جستجوی من بروید بدرگاه خداوند بزرگ بنایید ، شاید از گناهان گذشته شما بگذرد و فرزندانی بشما عنایت فرماید . به جگر گوشه من کاری نداشته باشید . برای شما دوشنر تیره روز دعا میکنم که عاقبتی بهتر از این داشته باشید . فاطمه کلفت سابق خانه شما .

من ویحیی چندین بار این نامه را خواندیم و گریستیم ، اما دست از جست و جوی خود نکشیدیم . امروز که این نامه را برای شما منووسه دوسال از آن تاریخ سیری شده . من و او همه شهر های ایران را بدنبال فاطمه و علی زیر پا گذاشته ایم و آندو را نیافته ایم . دیگر امید ی باز یافتن آنها نداریم ، اما جواب دل مشتاق یست بدر را چه بدیم . من حتی به علی ندارم ، اما یحیی شوهرم که نزدیک است بیماری روانی مبتلا شود نمیتواند مهر فرزند را از دل بیرون کند . آیا این واقعا جزای سنگدلی و بیرحمی ماست ؟

روز چندین بار بهمان پزشک با وجدان و شریف مراجعه کردم ، آنقدر گریستم ، بشکاف افتادم ، دست و پایش را بوسیدم و دور فرزندانش گشتم که چنین مرا سقا نکند . اوهم پذیرفت و منی بزرگ بر من گذاشت . بدروغ بشما گفت چنین سقا شده ، در حالیکه طفل سه ماهه در شکم من تکان میخورد . شما هم باور کردید . و مرا از خانه راندید . شش ماه بعدایرم بدینا آمد . این همان پسر است که دیدید و برای ربودن او مثل گرگ دندان تیز کردید . امروز من خوشبخت و سعادتمند هستم و شما تیریدخت و درمانده با دلی پر حسرت . این جزای شامت که نازنده هستید ، در خانه ای که بآن میبایید ، در خانه ای که مرا از آن راندید ، صدای هیچ طفلی شنیده نشود و هیچ کودکی قهقهه نزند و هیچ پسر بادنختری شما را مامان و بابا نامد . (علی) مرا بصدا ی بلند مامان صدا میکند . باو گفته ام پدرش ناجوانمردی بود که مرد . او پدرش را مرده تصور میکند و بنگدار در همین خیال هم باقی بناند ، زیرا مردی مثل

فرزند شود حالا يك پسر یازده سالزیا و سالم داشت . باخوشنودی و رضامندی فوق العاده قرار گذاشتیم که پس از چند روز بانجا بازگردیم و فاطمه و علی را با خود بتهران ببریم . من حتی قول دادم که یحیی برای او و پسرش خانه جداگانه ای بخرد و ائانه منصل و آب و نمندی فراهم آورد .

با این خیال و غرق در شادی و امید حرکت کردیم . چهار روز بعد که درد پای یحیی آرام گرفت سفر نوروزی را ناتمام گذاشت و همراه سعید و ژیللا مشتاقانه بمنزل زندگی علی و مادرش بازگشتیم . مقداری من و مقدار زیادی یحیی برای آنها کادو خریده و هدیه تهیه کرده بودیم . هدایائی جالب . از اسباب بازی های فرنگی گرفته تا لباس و فرش و چیزهای چشمگیر دیگر .

ساعت یازده صبح بود که به آنجا رسیدیم و رنگ در خانه کارگری فاطمه را بصدا آوردیم . انتظار داشتیم که علی پیش بدود و از پدر و زن پدرش استقبال کند . یحیی از شوق روی پای خود بند نبود و رنگ بچهره نداشت . دوباره ، سه بار رنگ زدیم . چند دقیقه ای طول کشید تا سرانجام در خانه مجاور باز شد و زن منی را از در بیرون آورد و گفت :

— بعله . چیکار دارین .
— من گفتم :
— اینا نیستن مگه ؟ کی درو واز نمیکنه . کجان ؟

او چادرش را جابجا کرد و بیرون آمد و اظهار داشت :
— نه . از اینجا رفتن . اصلا فاطمه خانم از کارخونه استخفا داد و رفت . ببینم . اسم شما چیه ؟ شما دخی خانم نیستین ؟
— جواب دادم :
— چرا . من دخی هستم . این آقا هم پدر علی است .

— آهان . پس اینو بگیرین . یه کاغذ واهه شما نوشته ورفته . داد بسن که وقتی او مدین بدستون برسونه . از جیب پیراهن چیت گشادش پاکت ناشده ای را بیرون آورد و بدست من داد . یحیی چنان بود که فکر میکردم درحال جان تسلیم کردن است . بدیوار تکیه داده بود ، شاید اگر سعید زیر بازویش را نمیگرفت بزمن میافتاد . من با تعجبیل نامه را گشودم و این سطور را خواندم :

«دخی خانم . مناسفم که بی خبر رفتم و موفق زیارت مجدد شما نشدم . راستش من خیلی از شما و شوهرتان متفرم . آنروز خنده ام گرفت که مرا بخانه خودم دعوت میکردید ؟ خانه من ؟ خانه من و علی ؟ ما همان دوعودی هستیم که يك روز مثل گربه مریض از آن خانه بیرونمان کردید . کدام خانه ؟ آنجا مال شما و ارزانی شما . من گارمیکم و زحمت میکنم و امروز یکی از بهترین متخصصین پارچه بافی و رنگرزی هستم و هزار و پانصد تومان حقوق میگیرم و پیر کارخانه ای مراجعه کنم مرا روی چشم میپذیرند . خیلی جالب است . پس از دوازده سال آمده ام جگر گوشه ام را بگیرم و ببرم و حتما نزد خود فکرمیکنم که احق بزرگی هستم و باسانی میتوانم قریب بدیدم . نه . اینطور نیست . راست است که من يك روز کلفت بودم ، اما هر کلفتی همیشه کلفت نمیمانم . هر کلفتی یسود و فریب خور نیست . پیکروز شوهرتان مرا گول زد و من صاحب چنینی شدم . شما که فهمیدید خواستید چنین را از میان بردارید . از شما چند روز مهلت خواستم و پرسیدم مرا نزد کدام طبیب میبرید . طی همان چند

خودخواهی و بیرحمی نیست ؟ آیا اندیشه ما از خدای ما پنهان میماند ؟ آیا خداوند این ستمکاریها را جزا نمیدهد ؟ وحشت از دیدگان و دستهای لرزان و چهره منقبض (فاطمه) مریخت . من و شوهرم هم حیرت داشتیم و هم شادی . او بطور کسلی در پدای خود را از یاد برده بود . دوسان ما بادهان باز و چشمان گشاد شده با این صحنه مینگریستند . من سکوت هول انگیزی را که بوجود آمده بود شکستم و برای از بین بردن اضطراب فاطمه گفتم :
— نترس فاطمه . ناراحت نباش . ما واهه بردن علی نیومدیم . اون پسر توست . مال ما که نیس . اگر اجازه بدی فقط چند دقیقه ای استراحت میکنیم و میریم . آقا پاش درد گرفته .

علی معنی این حرکات و این جملات و این گفت و شنود هارا نمیفهمید . گاهی بما و زمانی با ترجمه مادرش خیره میشد و نوبت بسخنان ما گوش میداد . نمیدانست مادرش از چه میترسد و من و شوهرم روی چه حایب خود داریم اورا بگیریم و باخود ببریم . فاطمه بشنیدن این جمله گفت :

— بیان تو اتاق .
— مارا بداخل اتاق هدایت کرد . من در فرصتی که پدید آمد به یحیی گفتم :

— فعلا نباید اونو بترسونیم من ترتیب کارا رو میدم .
— اول متصانه اظهار داشت :
— دخی جون . من پسرمو میخوام . بهر قیمتی که شده باید اون پیش من باشه . مال من باشه . بدون مادرش . مادرش تو میشی و من و تو باید اونو بزرگ کنیم و بداریم تحصیل یکنه و نفرسمش امریکا . باز باو اطمینان بخشیدم ، اما نمیدانستم چگونه میتوانم علی را از فاطمه پس بگیرم و از همه مهمتر هنوز بدنبال پاش این سؤال بودم که پس از کورتاز چطور پسر ی وجود و بدنی آمده است .

علی رفت برای مادر و پدرش طبیب آورد . پزشک کارخانه برای (فاطمه) که مریض قدیمی او بود نسخه ای نوشت و بعد پای (یحیی) را معاینه کرد و گفت :
— چیز مهمی نیس . دوروز که استراحت بکنن خوب میشه .
فاطمه با اضطراب و اضطراب از ما پذیرائی میکرد و در همه حال چشم به علی داشت و پسرک را از مدنظر دور نمیکرد . من بازبان بازی و نشان دادن صمیمیت فوق العاده توانستم تا حد زیادی ترس و واهه (فاطمه) را از بین ببرم . آنگاه او را باناق دیگری کشیدم و ضمن بحث مفصلی گفتم :

— آگه تو و علی بیاین شهرخونه خودتون خیلی بهتره . هم تو مجبور نیستی کار بکنی و اینجور زحمت بکشی و هم علی وضع آبرومندی پیدا میکنه و میتونه توی محیط بهتری به تحصیل ادامه بده .

— خونه خودمون ؟
— آره دیگه . من و تونداریم . علی پسر یحیی است . او خونواده مال تو و اونه . من که بچه دار نیستم . حتی ندارم . فکر میکنم بدیندن این مطالب نرم شده . او تسلیم نظر میرسید . باحرکات سرگشته های مرا تایید میکرد و سرانجام تصریح که عاشق حاضر شد و قصد عزیمت بشهر را داشتیم گفت :

— من حرفی ندارم . هر کاری میخواوین بکنین . من و علی اینجا هستیم . برین کاراتونو انجام بدین و برگردین . من و یحیی دیگر روی پای خود بند نیویدم . او ژست پای پدر خویش را گرفته بود . مردی که امید نداشت صاحب

شوهر گول خورده

بقیه از صفحه ۱۵

زمن حیای خونسرد گفت :
— عزیزم ! هنوز ناساعت نه خیلی وقت داریم...
من دارم شخصیت واقعی خودم رو پیدا میکنم ...
حالا میفهمم که توقع داشتمی ... اونستگاه یک خرده
دیروارمدم ناراحت شنی ها . آخه میدونی پیدا کردن
شخصیتی که يك عمر گم کرده بودم ، کمی وقت میره !

— اون جهنم دره کجاست ؟
— يك فروشگاه ... این جایی که من کار میکنم ،
يك طرفش غذای سگها را میفروشند و يك طرفش
پیرزهای مردها را ... من غذای سگها را میفروشم...
می بینم که بالاخره چه شخصیت درختانی پیدا کردم!
گوشی رو زدم روی تلفن و برگشتم توی آشپزخونه.

راستشو بخواید ناله شکم از گرسنگی بلند شده بود
اما کوغذا؟ کوام ؟
پسر همینطور که نمک و مربا و گندم و جو را
باهم قاطی میکرد ، پرسید :
— پاپا گندم میخواهی یا جو ؟
گفتم :
**جو بدهی بهتره . آره برای مردی
مثل من جو بهتره !**

چه میتوانم گفت ؟ بقیه از صفحه ۲۲

عرض کم . اگه چشمت گرفت دو دستی
تقدیمت میکنم . دلمو زده . میخوام برم
سراغ یکی دیگه از اینا . اون لاغره اشتباهی
منو نیز کرده . چطور ؟
(نوشی) دختری بود با گیوان
قهوهای رنگ و چشمان روشن ، فنی
منوسط نزدیاب به کوتاه اندامی بالنسبه
چاق . يك پرده گوشت هوس انگیز بیش
از دختران دیگر داشت و بهمین سبب با
قد متوسط چاق بنظر میرسید . سلام و
تعارف و معرفی انجام گرفت . (نوشی)
شلا و فریده را نیز معرفی کرد . باهمه
دست دادیم . حبیب وقتی اسم مرا گفت
همان دختر رو قهوهای یعنی (نوشی)
بخوشی پرسید:

— شنیدم شما قصد دارین زنگ بکیرین .
حبیب راست میگه ؟
از گوشه چشم نگاهي تهدیدآمیز به
حبیب افکندم . باشنیدن همین دوجمله
کوتاه فهمیدم حبیب برای من چه نقشه ای
طرح کرده است . اولاً کشف کردم که او
قبلاً راجع بین با (نوشی) و آن دو دختر
دیگر حرف زده و زمینه چینی کرده ثانیاً
بدروغ گفته من قصد ازدواج دارم تا توجه
و علاقه آنها را بیشتر جلب کند . از مجموع
این کارها میخواست نتیجه بگیرد . یعنی
از چنگ (نوشی) راحت شود . اورا بیخ
ریش من ببند و خودش با (شلا) رابطه
پیدا کند . هیچ بروی خود نیاوردم و
مقابلاً بخوشی گفتم :

— دوباره میخوام خر بشم .
دو دختر دیگر باهم پرسیدند :
— دوباره ؟
(نوشی) خبر داشت که من یکبار
ازدواج کرده ام چون نه تنها معجب نشد
بلکه در مقام توضیح برآمد و به شلا و
فریده گفت :
— بعله . دوباره آقا میخواد زن
بگیره . بهر تبه زن گرفته و طلاق داده
یه پسر پنجساله کاکل زری ام ازش داره .
این اطلاعات را حبیب گردن شکسته
باو داده بود . شلا خنده بلندی کرد و
گفت :
— هیشکی زن (بیوه مرد) نمیشه .
مرد بیوه بورس نداره . برعکس زن بیوه
که بورس داشته
حرفی نزدیم . (نوشی) با انگشت
صورت مرا نشان داد و گفت :
— اما من به نصیحتنی بهترن میکنم .
اگه میخواین زنگ بکیرین اول این سیلهارو
بتراشین . دختری هونقدر از سیل بدشون
میاد که مار از پونه .
— چشم . هروقت خواستم ازدواج
کنم از طرف مهربونه می پرسم . اما اینو
بدونین که هر دختری منو دوست داشته
باشه سیلهم دوست داره .
باهم از دانشکده خارج شدیم . آن
دو دختر سوار اتومبیل من شدند و نوشی
کنار دست (حبیب) در ماشین او نشست .
تفهیمدم در راه چه میگفتند و می شنیدند .
بيك كافي قنادی رقتیم و بستنی خوردیم

— منم واسه همین که میخوام دکش
بکنم . حالا قدش با تو تناسب داره اما
با من که راه میره هردو تاوون عوضی
میشیم . به روز که توی خیابون قدم
میزدیم دوسه تا دختر پشت سرمون گشتن
«نیگاگشون ککین . مت اللهدولک میمون»
از همون روز تصمیم گرفتم اونو بستو
(پاس) بدم . توی رفقا قد تو بیشتر بقد
(نوشی) میخوره .
— چند وقته همدیگرو میشناسین ؟
— دوسه ساله . سال آخر دبیرستان
بود که با من آشنا شد . میاد خونه مون .
— اوه . پس خونه توام اومده .
— مفصل . هر دفعه که میاد به بعداز
ظهر تا شب میمونه .
— یعنی تا این حد آزاده .
— نه فکر بد نکن ، من فقط اونو
بوسیدمش چون قصد ازدواج با اونو ندارم .
بشنیدن این جملات احساسی که
نسبت به (نوشی) داشتم ناگهان خاموش
شد . مانند اجافی مشعل که ناگهان سطلای
آب رو آن بریزند .
همان لحظه تصمیم گرفتم که حتی اگر در
خیابان هم مرا دید و سلام کرد پاسخ او
را ندم .
هفت هشت روز گذشت . یکروز عصر ،
عصر تابستان که ساعت هفت هنوز آفتاب
سردیوار هست ، (حبیب) بدفتر من آمد .
چند دقیقه ای نشست ، وقتی مراجعی که
آنجا بود بیرون رفت گفت :
— بهمن جون . قربونت برم . به
خواهش ازت دارم . (نوشی) توی ماشین
من نشسته . تو اونو ببر بسون بدانشکده
و برگرد . من همینجا میمونم ، هرکی
اومد میگم آقای مهندس الانه برمیگرده .
بازهم حلس زدم نقشه او چیست .
میخواست یکبار دیگر من و (نوشی) را
باهم روبرو کند تا شاید بین ما علاقه ای
پدید آید و پنهانی قرار ملاقاتی بگیریم
و بدهیم . پوزخندی زدم و گفتم :
— میبرم میرونش اما اینو بدون
که زحمت بیخودی میکنی . این حنا که
من می بینم بیخ ریش تو بسته و این حلقه
گردن من نمیافته .
خندید و قسم خورد که چنین هدفی
نداره و بعد افزود :
— دخترا و پسرای دانشکده منو

میشناسن . از این گذشته من به (شلا)
گفتم که با (نوشی) زدم بهم . براش قسم
دروغی خوردم . حالا اگه منو با اون بینه
کار طوری خراب میشه که دیگه جبران
کردنی نیست .
سویج را از او گرفتم و با ماشین
خودش (نوشی) را به دانشکده رسانیدم .
عجیب آنکه تا کنار او نشستم و بسوی
ادکان لطیفی را که استعمال کرده بود
استحمام نمودم باز متقلب شدم و باردیگر
همان احساس تند قبلی درمن جوشید و
جان گرفت و بیدار شد . در راه صحبت
میکردیم . از فوهای کلام او قیامدم که
(حبیب) را دوست ندارد فقط بخاطر
اینکه رابطه اش با او سر زبانها افتاده
ملاقاتش میکند . در مقام توضیح اظهار
داشت :

— میدونی بهمن . اونوقتی که من
با (حبیب) آشنا شدم به دختر دبیرستانی
بودم . حبیب اولین دوست پسر من بود .
هیچ تجربه ای نداشتم . احساس ملایمی که
نسبت به اون پیدا کرده بودم جای عشق
گرفتم . خیال کردم عشق همینه اما حالا
میفهمم که اصلاً حبیب پسری دوست داشتمی
نیست . خیلی خودخواه . خیلی مغروره .
خیلی هوسبازه . خیال میکنم من خرم
نمیشتم که یواشکی با شلا رخنه زوهم .
خیال میکنم عقلم نمیره که چرا خودش
منو به دانشکده نمیرسونه و تورو زحمت
میده .

— پس چرا بهش نمیگی ؟
— واسه اینکه روش تعصبی ندارم .
اگه دوستش داشتم چشم شلارو با این ناخام
درمیاوردم . بدرک . بذار هرکاری میخواد
کنه .

(نوشی) پیاده شد و رفت و من بدفتر
بارگشتم . به حبیب از آنچه که شنیده بودم
حرفی زدم . آنروز و آشب و روز بعد
از فکر دخترک بیرون رفتم . (نوشی)
بطور عجیبی روح مرا مسخر کرده بود .
از خود می پرسیدم که او چه امتیازی بر
زنهاي دیگر دارد ؟ برای این سؤال هیچ
پاسخی نداشتم . یکدنیا خوشبینی بخود
می بخشیدم و باز جستجو میکردم که
امتیازی دراو بیابم ، بازهم نتیجه منفی بود .
فردا عصر بازهم (حبیب) و (نوشی) آمدند .
همان برنامه تکرار گردید و من اورا به
دانشکده رسانیدم . روز شو نوشی همراه
حبیب بدفتر من آمد و نشست تا کار من
پایان یافت . این نخستین بار بود که
(نوشی) قدم بان آثارمان گذاشت ولی
امروز تعداد دفعاتی که او بدفتر من آمده
و ساعتانی که آنجا مانده بخاطر ندارم .
وقتی (نوشی) با من تنها میثم درد
دل میگفت . با لحنی صمیمانه و غم انگیز
که مرا تحت تاثیر قرار میداد . بزودی
کار بجائی رسید که وجود مرا تسخیر کرد
و قلبم را نیز . از همین اوان او (حبیب)
را بحال خود گذاشت و ساعتانی یکبارگی
خویش را در دفتر من گذارید .
این آشنائی ادامه یافت . آه که چه
طوفانی در زندگی من برمیخواست ؟ طوفانی
که طومار شادکامی و آرامش مرا

درمی نوردید . این طوفان محو کننده شادی
من بود و چه غافل بودم که باستقبال
آن می شافتم و براش آشوش می گشادم .
همیشه حوادث بین يك زن و مرد بر همین
روال میگردند و واقع میشوند . ابتدا
آشنا شدیم . بعد آشنائی به معاشرت انجامید
از معاشرت الفت و اواش زانیده شد و از اناش
و الفت محبت بوجود آمد و کار محبت
به عشق و دلدادگی کشید .
باورم نمیشد که عاشق شده باشم . تنها
که میدم در اتاق را می بستم . سرم را
بدیوار میکوفتم و می نالیدم و از خود
می پرسیدم :

— بهمن . بدیخت تو عاشق شده ای ؟
به کی؟ به دختری که میدانی دفعات مکرر
لخت در آشوش حبیب آریمید . بدختری
که حبیب خوشش اعتراف کرده با او
روابط پیشرفته ای داشته است؟ چرا؟ تو
آنتدر زن ندیده وی تجربه و دستپاچه و
شوق زده هستی که با وجود زنهاي زیبا و
هوس انگیز و خوش پوش دل در گرو عشق
دختری چاق و کوتاه قد بسته ای؟ آه که
استخوانهای تو باید زیر چرخهای قطار
خرد شود . حیف است زنده باشی .

خوشتن را سرزنش میکردم ، لیکن
همه این پندها بی نتیجه وی نمی بود . من
عاشق او شده بودم . عاشق دختری که
شاد غیر از حبیب (بوی فرند) های
دیگری هم داشته . (نوشی) مرتباً از حبیب
بد میگفت . دشنام تاراش میکرد و از این
که چندی بهترن ایام عمر خود را با
وعده های پوچ و دروغین او سیری کرده
تأسف میخورد . از انتقام سخن پیمان می
آورد و برای اینکار عقیده داشت که
— من باید با یکی از بهترین رفقا ش
دوست بشم . هونجور که اون بن خیانت
کرده بهش خیانت میکنم . میدونم که
چقدر حوده .

او خبر نداشت که حبیب خودش
بین پیشنهاد داده بود تا با (نوشی) دوست
شوم و او را از سر راهش دور نگهدارم .
با همه زرنگی سادگی و زودباوری ذاتی
زنانه داشت . شی که برای اولین بار این
جمله را گفت خدایم و از او پرسیدم :
— بهمن . نه که قصد داری برای
گرفتن انتقام از حبیب منو وجه المصالحه
قرار بدی ؟

سرس را تکان داد و در پاسخ گفت :
— نه . این قصدو ندارم . تو پسر
خوبی هستی . حیثی که وجه المصالحه
واقع بشی . یکی دیگه رو پیدا میکنم که
براش اهانت آمیز باشه .

حرفش را بردم و گفتم :
— هرگز اینکارو نکن . اولاً توی
دهنا میانی تانیا برات عادت میشه .
خیلی حرف زدم تا بالاخره او را
از این اندیشه منصرف کردم . از آشب
رابطه من و (نوشی) در جاده مستقیم تر
و روشن تری افتاد . دیگر تردید نداشتم که
اوروی علاقه با من معاشرت میکند نه بخاطر
گرفتن انتقام از (حبیب) . این امید باعث
خوشحالی من میشد .

بقیه در صفحه ۸۸

چه میتوانم گفت ؟ بقیه از صفحه ۸۶

دو سه هفته بعد، ظهر وعده ملاقات داشتیم، او زودتر در میعادگاه حاضر شده بود. برای صرف غذا برستورانی دور از شهر رفتیم. دو یا سه بعد از ظهر بود که بدفتر رسیدیم. هوا گرم بود. همچنان که حرف میزدیم او روی کاناپه افتاد، باها را دراز کرد و پستی یکی از صندلیهای راحتی را زیر سرش گذاشت. فکر کردم میخواهد بخوابد. گفتم:

— بخواب. استراحت کن. من میرم اون اتاق.

— نه. نه. نمیخوام بخوابم. میخوام باها حرف بزنم. توام بیا پیش من.

همینجا کنار من.

قسم میخورم که عین حقیقت است. باو گفتم:

— اون کاناپه جای دونفره نداره. تو بخواب. و من میرم اون اتاق روی میز تحریر دراز میکشم.

— نه بیا همینجا. گفتم که میخوام صداتو بشنم.

ناچار پیشنهادش را پذیرفتم و در

کنار او آمیدم. کم کم فاصله از میان برداشته شد و من ونوشی درهم غلتیدیم و بدبختانه آنچه که نباید واقع شود اتفاق افتاد.

یکساعت با نسیاست بعد هر دو شرمند و ناراحت بودیم.

روى کاناپه نشسته و سر را بدو دست گرفته بود و فکر میکرد و من در اطاق با ناراحتی راه میرفتم. چرا باید این حادثه اتفاق بیفتد؟ چرا هر دو عنان اختیار از کف دادیم؟ چرا من که تجربه بیشتری داشتم نتوانستم خوشتر دار باشم؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟

پاسخ همه این چراها را جوانی،

عشق و طلب و قصه آتش و پنبه میداد. دو جوان در يك آپارتمان خلوت و در بسته، کنار هم روی يك کاناپه، بدنبال رت و بدل کردن چند بوسه؟ هیچ فرشته‌ای در این شرایط نمیتواند پاك باشد.

کنارش نشستم و سر او را روی سینه گرفتم و گفتم:

— غصه نخور. نیمیگ تقصیر تو بود. هردو تاون مقصریم. پهر حال شده. من حبيب نیستم. جوونردی دارم. تا آخر عمرم قدم باهاست میام. مردومردونه. اصلا فردا میام خونه تون خواستگاری. فقط به فکر منو نازاحت میکنه. من يك بيوه مرد هستم. مردی که قبلا زنشوطاق داده به پسر چهاربچه‌اله داره. توام به دختر نازپرورده و یکی به دونه هستی. پدر و مادرت که از حوادث بیرون خونه خبر ندارن خیال میکنن گوشه آسمونو به تیکه قیچی کردن و از اون سوراخ تو رو انداختن پائین. مثل فرشته‌ها پاك و مقدس. میترسم مخالفت کن.

— نه. نرس. توبیا (مامان) قبول میکنه. روی من بهخورده با مامان واژه. شاید بتونم بهش بگم که تورو دوست دارم. شاید بکم که قبلا...

— آگه بتونی بگی مانعی سر راهمون نمیدارن.

— حتما میگم. جرتشودارم.

با این قرار از هم جدا شدیم و دیدم چاره ای ندارم. جز اینکه من به — خواستگاری (نوشی) بروم. شب و روز راجع باین موضوع و صحنه برخورد، ورود، ملاقات، آغاز گفت و گو، پیشنهاد و بالاخره مرحله خواستگاری را بررسی میکردیم. مانند هنرپیشه‌ای که قبل از آغاز نمایش رل خود را تمرین میکند. اینکار سه ماه طول کشید. در این مدت معلوم است که روابط من و (نوشی) بر چه پایه‌ای استوار بود. مثل زن و شوهر زندگی میکردیم با این فرق که شیا او بخانه خودش میرفت و من در خیال او روی تختخواب خودم میغلتیدم و گوش بزننگ تلفن میبردیم تا کی صدای او را بشنوم.

گاه ساعتها انتظار میکشیدم و او نیمه شب فرصتی برای حرف زدن می‌یافت آنهم چند کلمه. حالا دیوانه‌وار دوستش داشتم و بخاطر او، یعنی او، با امیدهایی که بوجود او بسته بودم بطور کلی تغییر اخلاقی دادم و باهیه زنان قطع رابطه کردم. دیگر جز او هیچ زنی قدم به آپارتمان نمی‌نهاد و جز او هیچ کس مرا (بهمن) نمی‌نامید.

یکروز صبح ساعت ده باتفاق خواهرم و یکی از دوستانم که هرگاه پلیس است بمنزل آنها رفتیم. تصادفاً آنروز خاله و دختر خاله‌اش نیز آنجا مهمان بودند. مادر نوشی بگرمی از ما استقبال کرد. از هر دری سخن گفتیم تا اینکه خواهرم بحث ازدواج و خواستگاری را پیش کشید. مادر (نوشی) فکری کرد و گفت:

— حیف که شما قبلا ازدواج کردین و به بچه از همر اولتون دارین.

قمار بقیه از صفحه ۱۴

ریخته باشد، هم سنت شکنی کند. اگر میکرب قمار — بهر وسیله و در هر موقعیت به کودک سرایت کند، بجای لذت و توبیخ و سرزنش او باید با منطقی کودک پسند، بادلالی عینی و قابل قبول، زشی‌های این کار و عواقب

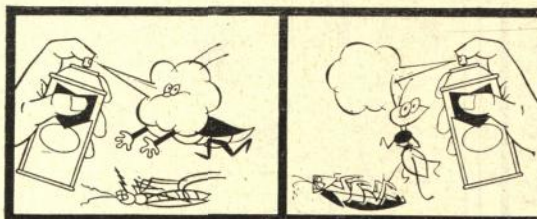
محصولی جدید از جانسون

راید

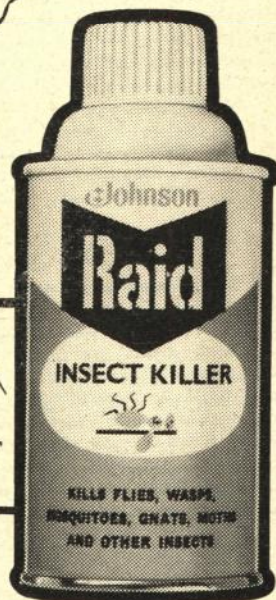
کُشنده کُلیه حشرات

راید: دشمن مگس، پشه، زنبور، ساس، موریانه و سایر حشرات می باشد

راید: با عطری دلپذیر از هوم محصول مشابه قویتر است



راید کاملاً مؤثر و با صرفه است



Johnson

محصولی ارزنده از

نابیندگی جانسون در ایران شرکت طوبی: خیابان نادری- پاساژ گویو

Raid & Johnson are registered trade mark of S.C. Johnson & Son Inc. Racine, Wisconsin, U.S.A.

نمایشگاه بزرگ میل ایتال استیل بهمناسبت سالروز تاسیس خود

حراج میکند

در این حراج بزرگ یکدست مبل ۹ پارچه بسیار زیبا مدل ۶۸ از ۶۰۰ تومان به بالا

حراج میگردد

در این حراج بزرگ انواع میزهای بزرگ جلوی میل روکش گرد پرس شده به قیمت ۸۰ تومان انواع میزهای ناهارخوری ۱۲ نفره چوب گردو به قیمت ۲۹۰ تومان و انواع سرویس های مجلل اطاق خواب و میز و صندلی ناهارخوری و سایر مبلمان دیگر منزل مدلهای ۶۸ که در نوع خود بنظر است با تخفیفهای فوق العاده

حراج میشود
مشتريان محترم توجه فرمايند - چون مدت حراج محدود است و
نرخهای فوق برای فروشگاه ضرر مينمايد لذا بعد از فروش نرخ

خیابان شاهرضا مقابل دانشگاه میل ایتال استیل

٦١٣٦٣٦

712827

تلفن

اطلاعیہ سالن آرایشی روژہ



بدینوسیله باطلاع مشتریان میرساند (خصوصاً مشتریان سالن الکساندر اهواز) که اینجانب هامویتهران انتقال یافته و در سالن آرایش روزه با همکاری آقای بیگلر شروع بکار نموده‌ام

فیش آباد جنب بهارستان آبادانا شماره ۲۲۷

تلفن ۶۲۳۴۴۲

قالی شوئی یارس تلفن ۵۲۰۴۳ - ۵۱۰۹۴

با ۲۵ سال سابقه افتخار دارد که قالی شمارا در اسرع وقت با وسائل ایاب و ذهاب
تحویل نمایند

آدرس پل راه آھن جنب باغ پیرایش پلاک ۱۴۱

روز بعد اورا شدیداً تحت کنترل قرار دادند و حق ہر نوع آزادی و اجازہ ہرگونہ معاشرتی را از او سلب کردند۔ تا وقتی دانستکہ باز بود با حراست پدرش بدانشدکد میرفت و بازمیگشت ۔ بعداً نیز کہ تعلیمات دانشدہ آغاز گردید، (نوشہ) را درخانہ محبوس کردند ۔

بدینی و نقرت دیدگان آنها را کور کرده و تعصب در ایشان را زائل ساخت.

است. از من مانند یک بیمار خطرناکی می‌گریزند و (نوشتی) را از دیدگان من پنهان نگه می‌دارند. امروز که این نامه را برای شما می‌نویسم دو سال از آن تاریخ می‌گذرد و هنوز (نوشتی) محبوس است و من مانده گمراهی که بجای شما را در یک ویرانه گم کرده و از دست داده باشد گرد خانه نمی‌گیرم و مویه میکنم و او را می‌طلبم.

نمیدانم چکنم ؟ اگر از (نوشی)
چشم بیوشم که قدرت ابتکار را ندانم هم
من دیوانه میشوم و هم کار او به جنون
و خودکشی میرسد و اگر بانظار بمانم تا
کی و تا کجا میتوانم تحمل کنم. ده سال
است که ده سال یعنی یکصدو چهار هفته،
است که شب و روزم بدرماندگی و سرگردانی
میگذرد. من شاید بتوانم زن بگیرم اما
(نوشی) بگناه چه خواهد زد. او در
شرایطی نیست که بتواند پیشنهاد یکی از
دهها خواستگاران خوش را بپذیرد و
بخانه بخت برود. او جز من نمیتواند
برده دیگری شوهر کند زیرا آنچه را که
پندیده و زینت یک دختر عقیف است من

از او بپوئیدم. پس چه باید کرد ؟ شما
اگر نگویید چکنم ؟ چه میتوانم گفت ؟
بمن حقیقت را بپهشند آیا بر من معصبت
نوفی او را نخواهد داد ؟ آیا بیشتر
قد قشار فراری نخواهند شد ؟ آیا بسبب
لکدار شدن دهن فرشتان قصد جان مرا
نخواهند کرد ؟ باین اهمیت نمیدهم
برای جان خویش ارزشی قائل نیستم. پس
چه میتوانم کرد ؟

این که باشما سخن میگوید دون -
ژوان خسته واز پا افتادهای است که

با حسرت بایند و با افسوس بگذشت می-
نگرد. بخت سرم بیلید و تارناش ویش-
رولیم ظامانی و تهی است. هر خواب آلوده و راه
گم کرده ای یکروز بیدار و هشیار میشو-
د و انگشت دنا مت بزدان عقل میگرد و راه
راست زندگی باذن میگرد، من میخواهم
این چنین باشم اما افسوس که «سنگ را

بسته و سگ را گشوده‌اند» چراغ هدایت را کشته و پای طلب را شکسته‌اند.

چه میتوانم گفت؟ چه میتوانم کرد؟

غول روانی را درون شیشه‌ای در سینه

پنهان کرده‌ام . اگر زبان در کشم سینهام
گنجایش و تحمل این دیو خون‌آشام
رانداورد واگر دهان بگشایم غول آزاد
میشود، عده‌ای از مردم را که در این ماجرا

هیچ نقش و گناهی نداشته‌اند سیاه روز
و سیه‌روزگار خواهد کرد. پس بمن
بگوئید چه میتوانم گفت؟ و چه میتوانم
کرد؟

جواب دادم:
- سال دیگه که پرم شش ساله میشه
میفرستم بویس. وضع مالی من اونقدر
خوب هس که بتونم پرمو خارج از ایران
نیگر دارم.
او گفت:

- من حرفی ندارم. پدرم را گمخود
 (نوشی) موافق باشه مخالفتی نمیکه اما
 اجازه بدین که در اطراف شما تحقیق
 بکنیم وبعد جواب بدیم.
 با سادگی می پرسیم:
 - از کی میخوان تحقیق کنین؟
 خندید و پاسخ داد:
 - نمیشه که گفت.

نگران شدم چون خودم بهتر از هر
کس میدانستم گذشتم چیست و چگونه
است. هر کس با من آشنا بود مرا بعنوان
پای دوزخ نام می‌نشانند. همین کافی بود
تا نظر آنها را نسبت بن تغییر دهد.
شماره تلفن مرا گرفتند. قرار شد بعد خیر
بدهند. خدا حافظی کردیم و بیرون آمدیم.
چند روز باینده واضطرار گشت
من و (نوشی) هر روز یکدیگر را ملاقات
میکردیم وسوسات بعد از ظهر را
دفتر بن میخواندیم. باهم ناهار میخوریم
و همچنان میگویند و استراحت میکردیم
و نوشی ساعت پنج ریهیار دانشگاه میشد.
یکروز ظهر (نوشی) سراسیمه وارد دفتر
شد و خودش را روی یکی از راحتیا
انداخت و گریه را سرداد. نوازش کردم،
دستهایش را بویدم تا آرام گرفت و در
باسخ سوالاتی مکرر و گوناگون من
گفت:

— کار خرابه. مامان و بابا و شوهر
خاله‌ام از هر کسی راجع به تو سؤال کردند
فرحیای مریض شنیدند. هر کس این سؤال
شنیده خندید و سر داده و گفت: «وا. وا.
بیم میخواند با شما قوم و خویش بشه
و وصلت بکنه. مگه از جن دخترن
گذاشتین؟» بیم کثیف‌ترین مرید که همیشه
توی دنیا پیدا بشه، هوسباز، کثیفه،
بی‌وزن و اقصیه و تا حالا صد تا زن
بوجار و بی شوهر و صدتا دختر و آلوده
کرده.»

با هراس آشکاری پرسیدم:
- خوب. حالا بابا و مامان جی
میگن؟
- هیجی، میخوان سایه تورو باتیر
بزنن. بابا قسم خورده که اگه دوباره
نزدیک خونه ما پیدات بشه پلیس خبر
کنه.

در اینحال گریه را سرداد و پرسید:
- آخه تو چیکار کردی که مردم
بتو بدبین شدن و این حرفارو دربارهات
می زنن.

— تو که میدونی . من در گذشته خیلی کارا کردم اما حالا پاکم . بعد از اینم میخوام پاک و منزه بشوم . قسم میخورم .

— او نا باور نمیکنن. خیلی عصبانی هستن. اصلا دم پرشون نیا تا خبرت کنم. این تقریبا آخرین دیدار دزدانه‌ای بود که من و نفوس دایتم در آن از آن

بودن و حسن و خوبی

وخیم و اسفانگیز آنرا به کودک نمایاند .
قمار و بودجه خانواده

گفتیم که: «در قمار برنده وجود ندارد». یک معنی این حقیقت را تفسیر کردیم.

معنی دیگر اینست:
کمتر دیده شده که حتی چیره -
دست‌ترین قمار بازان سروسامان مرتبی
داشته باشند و در قمارهای نهائی برنده

باشد. ساعتی را که قمار می‌بندد، ساعتی است که می‌تواند در خدمت جامعه و خانواده بگذرد. و برای این هر دو مورد و مؤثر باشد، ساعتی است که می‌تواند تولید کننده و پولساز باشد، ساعتی است که می‌تواند در خدمت تربیت فرزندان یا بهبود وضع خانواده و کارهای اجتماعی یا تأمین معیشت شخصی درآید. بدینسان است که قمارباز به‌رحال

و آینده فرزندان در معرض خطر قرار
میگیرد.

قمار و اعتیاد .

قمار یث دیسو فرشته نامست ، با
وسوسه های فریب دهنده و با عوارض
ناپود کننده . وقتی وسوسه قمار بجان
کسی افتاد گریز از این وسوسه دشوار
بقیه در صفحه ۹۱

بازنده است، اما این باخت در بیشتر موارد حتی در عرصه مالی نیز هست و بوده‌های خانواده به عبث زایل می‌شود، بوده‌هایی که باید صرف تربیت و تحصیل و آموزش اطفال شود، خوراک و پوشاک و تفریح خانواده را تأمین کند، و رفاه و آرامش و آسایش به خانواده بیاورد. بدیهی است با انحراف جهت مصرف این بوده‌ها رفاه و سعادت خانواده و تربیت

بقیه از صفحه ۷

عمل برداشتن پوست با کمک داروهای شیمیائی است. یا با بیهوشی و جراحی صورت میگیرد. بدین معنی که ابتدا با تزریق انژکسونی پوست صورت را سحس

بقیه از صفحه ۸۹

یک قمارباز بازنده همیشه در پی فرصتی است برای بردن و جبران باختها، و یک قمارباز برنده همواره در طمع بدست آوردن پول بیشتر و بردهای کلان تر است و همین دو «حرص و طمع» گوناگون نتیجه اعتقاد به قمار و اسارت در بند

بقیه از صفحه ۱۳

بفرج دادی وحاضر نشدی بدائی درخانه
فرز زنت که میگذرد که دخترت از شر این
مرد خدا نشناس چهارپچه را رها کرده و
فرار کرده است. اول خیال کردیم تو او را
مرا بر سر رحم بیاورند. وقتی بخانه دخترم
رفتم دیدم حقیقت دارد. دختر من که مرعبه
را بر خودش تنگ دیده از همه چیزش
برحفظ کرده و فرار کرده و نامهای هم
بجا گذاشته که بدنبال من نیائید چون مرا
نخواهید یافت. من تازه مانده بیپوشی
که بیوش بپاید بر خود گریزم و تازه
فهمیدم که این خاگ را خودم بر خودم
ریخته ام. اگر همان روز اول بحرف دخترم
گوشت میدادم و این ازدواج نابجا انجام
نمیشد حالا چهار بچه معصوم بدنبال مادر
افتاد نمیرفتند. تحصیل اراده کردن در
ازدواج که امری حیاتی است و هر کسی
باید خودش شریک زندگیش را انتخاب کند
عاقبتش همین است. حالا بیوش آدم آید
خیلی در شده و دیگر دستم بجائی بند
نیست. از دخترم بیپوشی چه خبر ندارم.
نمیدانم یکجا رفته و در چه وضعی است -
نمیدانم است یا نه در اوطاف مقامات مربوطه

شیوه‌های دیگر

و چون جواب هفتاد درصد آنها (yes)
است آنگاه دختر گرما و دستور العمل
ورزش روزانه را که با خود دارد به دلار
بدل می کند !

آیا درمانی هست؟

برای درمان بیماران قمار - یا در

پدر درمانده و نادم و پشیمان
جواب گلی

سنت‌ها و رسوم کهنسال که ملیح از
شریفات و آداب و عقاید زندگی قرون گذشته
است، و هنوز در مجسمه‌های ما ریشه قطور
دارند و همین جهت این تعلیم و تربیت
مکتب خانه‌ای در خانه‌های ما رواج دارد
و «حقوق فردی» و «آزادی فردی»
و جوان که پایه و مایه اصلی دموکراسی
سازنده روح آزادی، استقلال و ابتکار
در نهضات اغلب فدای امیال و قسدریهایی
بزرگتر ما می‌شود.
چون، اکثر رشته‌ای را در تحصیلات

است؟

« رومون » مدیر « رولون »
میگوید :

همه جا - همه وقت آرایشگر تان همراه شماست

بقية: 4.4

۲- جلوگیری از فساد که در بین جوانان شیوع پیدا کرده و آنها را از تحصیل و فرمانبرداری پدر و مادر باز داشته است ■

قربانی قمار باین ترتیب پس از مدتی خودبخود از بیراهه باز میگردد و مسیر حقیقی زندگی خویش را می یابد.

و مفاهیم حقوق و تکالیف در قرن بیستم
صویری دیگر در ذهن بشر نقاشی کرده است.

غالب بصورت قالی، یکنواخت، ظالم، خودخواه و عاجز شکل میگرفت. البته جز این هم نباید میشد، زیرا وقتی آزادی فردی و شخصیت و روح استقلال و تفکر در جوان کشته شد و «مرد» و «مطیع» و حرفش تو بار آمد مثل يك عروسك كوکی باید دستی دیگر او را كووك كند و حرکت اندازد.

نگاهی در تاریکی ..

— از کجا این اطمینان را داری ؟
— جاده خاکی اولدفویر يك راه متروك است . این راه در سه کیلومتری دهكده اولدفویر ختم میشود .
— خوب ، به موضوع چه مربوط ؟
— دهكده اولدفویر بعد از آتش سوزی سه سال پیش جنگل ، از سكه خالی شد .
— حرفایات خیلی بی سرتو است .
— رانسن ، عیب كار اینستكه مغز تو نمیتواند مثل مغز گرادى پیر مسائل را بهم ربط بدهد . سارقى كه با دوازده هزار دلار از شهر آروین خارج شده و بطرف شمال حرکت کرده ، تا آخر دنیا يك سره سفر نمیکند . او بدون تردید قبل از آنكه مأموران جادهها را زیر نظر بگیرند و اتومبیلهای مظنون را تفتیش کنند باید وضع خودش را اطمینان بخش بکند .
— اگر فراوش نکرده باشی او وقتی از جاده اولدفویر وارد راه اصلی شد ، بطرف جنوب حرکت کرد .
— گرادى منظورت از این حسیات احمقانه چیست ؟
— رانسن ، چرا آنقدر كوئن هستی ؟ خودت را بجای يك دزد ماهر و باهوش بگذار . او درست موقعيكه مأموران ، جادههای مسیر شمال راتحت نظر میگرفتند ، بطرف جنوب حرکت کرده .

میخواهم كار مهمتری را انجام بدهم . كارى كه ممكن است دست كم شش هزار دلار پول بمن برساند .
با تعجب دستم را زیر ریش گرادى گذاشتم ، سرش را بالا آوردم و گفتم :
بیبینم گرادى ، كندخل شدهاى .
— نه ، میخواهم مردى را كه دوازده هزار دلار پول همراه دارد پیدا كنم و حداقل شش هزار دلار سهم آن همكارش را كه هنگام سرقت مرده است ، از او بگیرم .
با تسخر جواب دادم :
— فكر خوبیست گرادى ، اما فقط پیدا كردنش كمى اشكال دارد . كسى را كه پلیس نتوانسته پیدا كند تو پیرمرد چطور میخواهى پیدا كنى .
— رانسن ، میدانى كه گرادى پیرهرگز باوسرانى نمیکند . من یقین دارم اتومبیلی كه دیشب از اولدفویر بجاده اصلی پیچید سرنشینش همان مردى بوده كه دوازده هزار دلار پول همراه داشته .



زندگى شیرینی داشته باشند .
گرادى مثل اینکه اصلا به حرف من توجهی نکرد . بطرفم برگشت و گفت :
— سرت در آروین اتفاق افتاده . همان شهری كه ما دیروز هیزمها را آنجا فروختیم . درست در هشتاد کیلومتری جنوب اینجا قرار گرفته .
— منظورت چیه گرادى ؟
— منظورم اینستكه سارق به اینطرف آمده ... ساعت دوازده شب به بانك حمله کرده اند . رانسن ما چه ساعتی شهر راترك كردیم .
— تقریباً يكساعت از نیمه شب گذشته بود كه بدن بیحال ترا پشت وانت انداختیم و بطرف كلیه حرکت كردم .
— درست در همان ساعت يك سارق با دوازده هزار دلار همین خطسیر را پیموده .
با لحن مسخره اى جواب دادم :
— اما افسوس كه تو كاملاً مست و بیحال بودى ، وگرنه میتوانستى مقدارى از آن پولها را اگر میان راه ریخته بود جمع كنى ؟
— گرادى ریش کوتاهش را چنگ زد و گفت :
— رانسن ، آنقدرها هم كه فكر میکنى مست نبودم . موقعيكه نزدیک تقاطع اولدفویر ترمز شدید كردى از جا پریدم .
— اوه ، بله ، تا آنجا دست كم هشتاد کیلومتر هوای خنك خورده بودى . طبیعى است كه باید مستى از سرت پریده باشد .
يك لیوان آب گوجه فرنگى از قوطى كسروى كه باز کرده بودم برای گرادى ریختم ، بدشتم دادم و گفتم :
— بیا ، بخور گلویت تازه نشود . دیشب زیاد ولخرجى كردى ، حالامجوریم چند روزى صرفه جوتى كنیم تا دومرتبه مقدار كافی هیزم جمع آورى كنیم و بفروشیم .
— گرادى جره اى از آب گوجه فرنگى را فرو داد ، چند قطره اى را كه روی ریش ریخته بود با پشت دست پاك كرد و پرسید :
— رانسن ، تو برای چى تریك آن تقاطع ترمز شدید كردى ؟
— مطمئن باش نخواستم ترا از خواب بپرانم .
— میدانم از این بدجنسیها ندارى ، اما علت ترمزت چه بود ؟
— علتش این بود كه يك اتومبیل ناگهان از جاده اولدفویر بیرون آمد .
— گرادى سرش را تكان داد و گفت :
— راست میگوئى . من چقدر احمق هستم . خودم وقتی سرم را بلند كردم نور شدید اتومبیلی كه از طرف اولدفویر بجاده اصلی پیچید توى چشمم خورد .
ته مانده آب گوجه فرنگى را سر كشیدم و قوطى خالى كسرو را توى ظرف آشفالدانى انداختم و گفتم :
— خوب گرادى ، بلند نمیشوى به جنگل برویم .
— گرادى خیلی محكم جواب داد :
— نه .
— چرا ، دیشب زیاده روی كردى ، حال كار كردن نداری ؟
— نه رانسن ، علتش این نیست . امروز

قلبم تكان خورد ، دستهایم میلرزید ، با هیجان کیف چرمى را باز كردم ... چشمهایم به بسته هاى اسكناس خیره شد ... هر كز آنهمه پول را يكجا ندیده بودم ...
شادى و هیجان بیمانندى بمن دست داد . نگاهی به آن همه پول و نگاهی به چشمانى كه از قعر تاریكى بمن دوخته شده بود انداختم و ...

از كلیه كوچك جنگلى خارج شدم ، در محوطه كوچك بى درخت جلو كلیه نفس عمیقى كشیدم و هوای خفه شبانگه اى جنگل را از سینه ام خارج كردم . « گرادى » پیر قبل از من بیدار شده بود . او عادت داشت خبرهاى صبح راديو را گوش بدهد . آنروز هم طبق معمول برای آنكه صدای راديو مرا بیدار نكند راديو ترانزیستورى كوچك را از كلیه بیرون آورده بود و خبرها را مى شنید .

گرادى پیر عادات عجیبى داشت ، از جمله همین معاد بودن به شنیدن خبرهاى راديو كه به هیچ درد پیرمرد هیزم شكن جنگل نمیکشود . شب پیش بعد از فروختن هیزمهاى كه از جنگل جمع آورى کرده بودیم بنا به پیشنهاد « گرادى » سرى به يك میخانه زدیم . گرادى آنقدر شراب خورد كه قسمت بیشتر پول هیزمها را از دست دادیم . من ، تریك نیمه شب ، بدن بیحال او را نزد وانت فرو شده خودمان انداختیم و پیرمرد را به كلیه آوردم . یقین داشتم صبح زود از خواب بیدار میشود ، چون سحرخیزى عادت همیشگى او بود . گرادى با چشمهای تیز و كنجكاوش خبر راديو را گوش ميكرد . من جلوتر رفتم و صدای گوینده را شنیدم :

— « ... ماشین پلیس بوقع خود را بمنجل حادثه رساند . سارقین مقاومت مسلحانه ميكردند . يكى از آنها در اثر تیر اندازى بقتل رسید . يكى از مأموران پلیس نیز در اثر اصابت گلوله سارقین شهید شد . این مأمور وظیفه شناس « گلودیدیم » نام داشت واز او يك زن و دو فرزند باقیمانده . سارقین دو نفر بودند ، باوجود سرعت عمل و شهامتى كه مأموران از خود نشان دادند يكى از دزدان موفق شد با دوازده هزار دلار پول مسروقه فرار كند . بقرار اطلاع ، سارق فرارى كه متهم به قتل يك مأمور پلیس نیز هست با اتومبیل بستم شمال فرار کرده . تمام پستهای خارج شهر ، جادهها را برای دستگیرى او زیر نظر گرفته اند ... »

ستگى پیر دستى به ریش جوگندمى اش كشید . راديو را خاموش كرد . قیافه فیلسوفمانى بخوش گرفت و زیر لب گفت :

— دوازده هزار دلار ، با این پول چه كارها كه نمیشود كرد ؟
— درباره آن دو نفرى كه مرده اند چى میگوئى ؟ آنها هم میتوانستند هنوز

داستان کوتاه

ترجمه - شادی

— حالا فرض کن اینطور باشد. بطرف جنوب حرکت کرده و رفته، تو چطور میتوانی او را پیدا کنی؟
گرادی بلند شد. نگاهی بمن انداخت. نگاهی که يك آدم عاقل بزرگ به يك بچه ناقص عقل میاندازد. با تمسخر گفت:
— من با دزد کاری ندارم. پولهای او را میخواهم پیدا کنم و فقط سهم آن همکاری را که مرده بردارم.
— نمیفهم، اگر دزد را پیدا کنی پولها را چطور میتوانی پیدا کنی؟
گرادی با عصبانیت جواب داد:
— حماقت تو دارد حوصله مرا سر میرسد. خیال میکنی سارق مسلح يك بانك مثل تو احبب است که دوازده هزار دلار پول را همراه خودش اینطرف و آنطرف بکشد. او بعد از آنکه از جنگ مأموران گرفته، خودش را به دهکده اولدفور که میدانشه خالی از سکنه است رسانده، پولها را در آنجا پنهان کرده و بعد با خیال راحت بشهر برگشته تا بعد از آنکه مأموران از جستوجوی جادههای شمال خسته شدند و آبها از آسیاب ریخت سر فرصت برگردد و پولها را بردارد و يك عمر کیف کند و به ریش همه بخندد.
— خوب، حالا تو میخواهی بروی این گنج را پیدا کنی؟

— بله، پیدا کردن چنین ثروتی ارزش اینكه يك روز هیزم شكی را کنار بگذارم دارد.
بعد بدون آنكه منتظر جواب من بشود، لیوان خالی آب گوجه فرنگی را با بیاعتنائی روی زمین انداخت و بطرف دهکده اولدفور حرکت کرد. من برای آنكه تصورات طلایی او را برهم نزنم مخالفتی نکردم و آزادش گذاشتم تا دنبال آرزوهایش برود.
عصر، موقعیکه از جنگل به کلیبر گشتم، گرادی را دیدم که يك بطر شراب را در دست داشت، جرعه جرعه سرمیخورد و جلو کلبه قدم میزد. احساس کردم منتظر مراجعت من است و میخواهد مرا در جریان کارهایی که کرده بگذارد. يك نوع خوشحالی کودکانه در او بچشم میخورد. خوشحالی يك کودکی که وقتی در بیمردهائی مثل گرادی ظاهر میشود غیرعادیست و میتوان مطمئن شد که بطرف بیعقلی و جنون پیش میروند. برای اینكه خوشحالی گرادی را از او بگیرم پرسیدم:
— سر حال بنظر میآئی، مثل اینكه پدفی نزدیک شدی؟
— خیال میکنم اینطور باشد.
— خوب، چی کشف کردی.

گرادی با اینکه میدانست در میان جنگل تنها هستم نگاهی به اطراف انداخت که مطمئن شود کسی حرفهای او را نمیشنود. بعد با اطمینان وحالتی مرموز گفت:
— رد چرخهای اتومبیل را روی جاده خاکی پیش رفتم. تا میدان دهکده رفته، در آنجا دور زده و برگشته.
— جالب است. اما حلس نمیزی يك عاشق و معشوق برای استراحت شبانه، میدان دهکده متروک را انتخاب کرده باشند.
نه. من اثر پای یکشر را که از اتومبیل پیاده شده تا نزدیک يك چاه آب دهکده رفته و برگشته پیدا کردم.
— ممکن است برای رفع عطش معشوقهاتش رفته باشد از چاه آب بیرون بکشد.
گرادی سرش را تکان داد و جواب داد:
— ممکن است. اما این امکان بیشتر است که سارق پولها را توی چاه پنهان کرده باشد تا بعد سرفرصت برگردد و آنها را بردارد... فکرش را یکن. دوازده هزار دلار پول بی زبان در آن چاه متروک افتاده. با این پول چه کارها که نمیشود کرد.
من چند شاخه هیزم توی اجاق ریختم، قابله را روی آن گذاشتم که برای شام کمی سوپ آماده کنم. گرادی نزد من آمد، دستش را روی شانهم گذاشت و آهسته گفت:
— از من عمر زیادی باقی نمانده. اما تا امروز زندگیم هرگز آنطور که آرزو میکردم نبوده. با پولهایی که توی آن چاه پنهان است میتوانم باقی عمرم را بنام آرزوهایم بپرسم.
— بله گرادی، دوازده هزار دلار ثروت زیادی است. اما، امیدوارم انتظار نداشته باشی من به امید پیدا کردن این گنج خیالی توی چاه فرو بروم.
گرادی با عصبانیت جواب داد:
— من هرگز پیشنهاد همکاری به تو نکردم. اگر دلت میخواهد يك طناب بردار بامن تا سرچاه بیا. فقط سر طناب را نگهدار پائین بروم و بعد مرا بالا بکش. من شش هزار دلار سهم خودم را، یعنی سهم آن مردی را که مرده بر میدارم، بقیه را سرچاه میگذارم، همانجا از تو خداحافظی میکنم و میروم. با آن پولها تصور نمیکم دیگر احتیاجی به زندگی

کردن با تو داشته باشم. بعد از رفتن من تو آزاد هستی، اگر خواستی توهم بقیه پولها را بر میداری دنبال زندگی خودت میروی. اگر نخواستی پولها را دومرتبه توی چاه میاندازی و میانی سراغ هیزم شکی در در جنگل، تا اینکه همان مردی که زحمت سرفت پولها را کشیده هرقوت خواست برود آنها را بردارد.
فکر کردم گرادی بیش از حد گرفتار اندیشههای خیالی خودش شده. برای اینکه او را از این تصورات احقناسه بیرون بیاورم چارهائی نداشتم جز اینکه موافقت کنم تا دهکده و سپس درون چاه برود و بیرون بیاید. فقط در این صورت میتوانست به پوچی خیالات احقناش پی ببرد. قطعه طنابی را که برای بستن هیزمها از آن استفاده میکردیم برداشتم و همراه گرادی حرکت کردم. موقعی که به دهکده متروک اولدفور رسیدیم هوا گرگ و میش بود، اما با دقت تشخیص بدیم اثر چرخهای اتومبیلی را که میدان خاکی دهکده را دور زده بود تشخیص بدیم. گرادی مستقیماً بطرف چاه رفت، خم شد، با دقت زمین اطراف چاه را واریس کرد و گفت:
— نه، در مدتی که من به کلبه آمدم و برگشتم هیچکس اینجا نیامده.

بعد به چالاکي که تناسی با سن و سال او نداشت طناب را دور کمرش پیچید و از چاه سرازیر شد. من سر طناب را محکم در دست گرفته بودم. بدن لاشر و استخوانی گرادی پیر آنقدر سنگین نبود که مرا بزحمت بیندازد. وقتی پائین چاه رسید فشار سنگینی بدنش کم شد. حس زدم باید بدنش در آب چاه فرو رفته باشد. سرم را درون چاه خم کردم. بجز تاریکی چیزی نمیدیدم. لحظه ای بعد صدای ضعیف گرادی از قعر چاه بگوشت رسید که میگفت:

— من میدانستم... میدانستم حلسم در دست است.
با صدای بلند فریاد کشیدم:
— آنجا چه خبره گرادی؟
— پیدایش کردم رانسن. سارق پولها را توی يك کیف چرمی بزرگ گذاشته و داخل چاه انداخته. بدسته کیف يك ریمان بسته و سر ریمان را به يك بطری خالی که روی آب قرار گرفته وصل کرده است.
این چند جمله گرادی که با هیجان بیمانندی بگوشت میرسید، مرا که تا آن لحظه آرام و بیحوصله بودم تکان داد، حقیقت اینستکه من واقعا تصور اینرا هم نمیکردم که حرفهای بی سروته گرادی واقعیت پیدا کند و در آن وضعی که قرار گرفته بودم نمیفهمیدم چه باید بکنم. بهمین دلیل فریاد کشیدم:

— گرادی، حالا داری چیکار میکنی؟
— دارم طناب را از کمرم باز میکنم تا به دسته کیف چرمی بندم.
— چرا؟
— کیف خیلی سنگین است. اول آن را بالا بکش بعد طناب را بینداز پائین

بقیه در صفحه ۹۷



۱۸ سالگی

بقیه از صفحه ۵

صرف نظر بکند! میدانه که دوروز دیگر توی خانه‌ام محشری برپا میشود. بابا خیلی متعصب است، خیلی...
● مگر امان میخواید صورتش را جراحی بکند؟

— آوه، آره، خنده‌آور است... و نسال دارد، اما با من هم رقابت میکند، اصلا بمن حسودی نمیکند. باور کنید! اما من حسودی نمیکند... همیشه میگویند: «من و تو با هم دوست هستیم!» اما من یک «مادر» میخوام نه یک دوست!..

خجالت میکشم بگویم که مامان با پسرهای بیست ساله هم میرقصه... دامن پیراهنش از مال من کوتاه‌تره... من بجای او خجالت میکشم... هر چا میرویم، یکجوری حرف میزنه مثل اینکه یک دختر بیست ساله است، آنوقت بابا کفرش درمیآید. اصلا بابای من از خانه فراری است... حق داره... میدانید زندگی ما چهجوری میگردد؟ عینا مثل یک اردوگاه... آره، مثل یک اردوگاه موقتی! میلهائی که پارسل خریدیم، اسلک تافت اسرو که رویشان میبارد... اتاق پذیرائی مان از آشپزخانه‌مان کثیفتر است. بابا خجالت میکند دوستهایش را بخانه بیاورد، و آن وقت هربش توی کافه‌ها رستورانهاست... من از خانه بدمرسه پناه میبرم، آنجا هم پدر از خانه است... شما کتاب های مارا دیده‌اید؟ شما را بخدا می‌توانید بمن بگوئید چرا از زندگی توی این کتاب‌ها

خبری نیست؟ همه‌شان بوی پوسیدگی، بوی مرگ میدهند!.. من دلم میخواست توی این کتابها بمن میگفتند که چطور باید زندگی کنیم. چطور باید وارد اجتماع بشویم، چطور برای خودمان کاربایدهایم... میدانید، زندگی اینهاست. آنوقت توی کتابهای ما، از این چیزها اثری نیست... میدانید من از کدام دبیران خوش می‌آید؟ از دبیر جغرافی‌ها! نه از درش، بلکه از حرفهای که میزنه... او برای ما از دنیاهای دیگر، از کشورهای دیگر، از ویتنام، از ملتها، از همه چیز حرف میزنه... بجای خجالت دوستی دارند، خیلی... شاید بیشتر از پدرهاشان! آره، بیشتر از پدرهاشان... پارسل که سودابه عاشق شده بود، بالاخره در دل دلباشش را پیش همین دبیر جغرافی مان برد، وقتی از نزد او برگشت، حبابی عوض شده بود... میگفت: «حالا میفهم خیلی خل شده بودم! حالا میفهم که اصل زندگی چیه... کاش همه دبیرها مثل دبیر جغرافی مان بودند، اما نیستند... تازه مان یکی راهم میخوانند عوضش کنند! گویا خانم مدیر خوش نیامده که دبیر ما، غیر از جغرافی، حرفهای دیگری با ما میزنه... خانم مدیر! آوه، از دشت بیزارم!

● چرا؟

— برای اینکه تمام سول های بدش مثل اینکه نصیحت و پندواندن است...

چه منتهی هم سرما میگذارد... همه‌اش حرفهای کهنه!.. «سرریز باشید! موبد باشید! از پسرها پرهیز کنید!..» از بس که سرم را زیر انداختم، پشتم قوز درآورده! چرایی نیست بپا بگویند: «سران را بلند نگذارید!» حقیقت اینست که بسیاری از پدر و مادرها، از مقام پدری و مادری استعفا داده‌اند، و همین است که دخترها را رنج میدهد... حالا دیگر در بعضی از خانه‌های «آلامد» مادرها نه از دخترهایشان تقلید میکنند، نه دخترها را از مادرهایشان! و حال آنکه همه دخترها آرزو دارند بوجود مادرشان افتخار بکنند! مدرسیسم تسخیر آمیز، دخترهای مارا در حقیقت پتیم کرده‌است... «هیچکس بفکر من نیست... نه پدرم، نه مادرم، و نه خانم مدیران!.. جامعه مارا فراموش کرده است... بزرگترها مارا فراموش کرده‌اند!..» همین‌ها کم و بیش همین را میگویند، و راست میگویند... پدر و مادرها در انتظار دارند که مدرسه همه چیز را بدخترشان یاد بدهد، و در مدرسه چی یاد میدهند؟ بتول سودابه «فقط یک مشت فرمول! آره همه‌اش فرمول!» پس فرمول زندگی و زیستن را چه کسی باید بدخترهای ما یاد بدهد؟ آنها صدها مشکل و سؤال دارند... سودابه با ارسال عاشق شده بود، و بتول خودش «اگر دبیر جغرافی نبود، کارم بخود کشی میکشید...» نپیدانم چطور میفهمید که باید با من حرف بزن و حرفزد: خیلی مهربان! خیلی آرام!.. کاش پدرم مثل او بود! همه دخترهای

هیچده ساله حتی اگر اعتراف نکنند، به‌سر ها می‌اندیشند، کجای این اندیشه خطا و گناهت؟ بعضی‌ها، حتی دچار عشقهای هیجده سالگی شده‌اند، و دردشان اینست که کسی نبوده که در آنروزها، با آنها حرف بزنه... پلی، فقط حرف بزنند! دخترها باهم راضی هستند... آنها در اوج جوانی و زندگی، و در دوران خود، در جسم خویش، نیروها، امیال و هوسهای تازه‌ای را کشف میکنند... پیروش میگویند: «گاهی مثل آتش داغ هستم... در این لحظات، نه درس و نه نصیحت‌های مادرم، توجه مرا بر نمی‌انگیزد... یک زندگی دیگر فکر میکنم... مثل اینکه در بیداری خواب دیده باشم: آره، یک خواب خوش، یک رویای شیرین! اگر اینها را بگویم بمن نمی‌خندید!»

دختران هیجده ساله در جسم خویش، در قلب خود، نیازها و نیروها و هوسها و میل‌های تازه‌ای را کشف میکنند. کسی نیست که با آنها راه تسلط بر این امیال و هوسهای کور را بیاموزد... نه پدر و مادر، نه دبیر، و نه خانم مدیر، دخترها را بعنوان یک انسان نگاه نمیکنند... و آنوقت دختر هیجده ساله، که در وجود خود اسنان دیگری را باحیث کشف میکند، دچار وحشت میشود...

سراغ پیروش برویم...

● سلام بر تو! امروز چطور گذشت؟

— خیلی بد!.. خیلی بد!.. نمی‌دانم چرا سه روز است که سرم درد میکند... اما اگر بامان بگویم، مسخره‌ام میکند، اما

سر مقاله

بقیه از صفحه ۲

اجنبی در یک فراش یا در حالتی که بمنزله وجود در یک فراش است، مشاهده کند، و مرتکب قتل یا جرح یا ضرب یکی از آنها یا هر دو شود، معاف از مجازات است!!..

و در همین قانون باز هم میخوانیم که «اگر پدر یا برادر نیز دختر یا خواهر خود را بامر اجنبی در یک فراش ببیند و یکی از آنها یا هر دو را بکشد، فقط از یک تا شش ماه حبس تأدیبی محکوم خواهند شد، و اگر مرتکب جرح یا ضرب هر دو یا یکی از آنها بشود، فقط به حبس تأدیبی از هشت روز تا دو ماه محکوم میگردد...»

تذکر میدهم که هیچیک از قوانین ایران چنین حقی به زن، مادر، یا خواهر مرد داده نشده است!

در اینجا هم بهمان نقش کلی و آشکار بسیاری از قوانین ایران بر میخوریم که میان زن و مرد، رابطه برده و ارباب، و کنیز و مالک را مستقر ساخته و در حقیقت زن را «مال و ملک» مرد میدانند که در ازای مهریه خریداری شده، و بنا بر این مرد، یعنی مالک، همه نوع حق در مورد زن خویش دارد، حتی حق کشتن او را!

ما نمیخواهیم بگوئیم که اگر زنی شوهرش خیانت کرد نباید مجازات بشود، نباید کفربیند... ابداً بعکس، زنی که تمهید همسری بامردی کرده‌است، زنی که مادر است، زنی که بعنوان مادریون مردی است اگر خیانت کرد باید به شدیدترین مجازات‌ها محکوم شود ولی... و لی نه بدست شوهر، بلکه بدست قانون و محکمه و عدالت!

ما معتقدیم زن خان اگر با دلیل و مدرک در محکمه محکوم شد باید لاقلاً ده سال حبس بشود... مهریه او را ندهند... اولادش را از او بگیرند و او را در چشم مردم و جامعه خواری و خفیف کنند اما همه اینها باید بدست قانون و داور و محکمه‌ای باشد که عنصر بیطرفی است و قانون حق ندارد شوهر را مأمور مجازات همسرش کند چه آنکه بشر جایز الخطاست و ممکن است بعلت بغض... کینه... انتقام جوئی و اشتیاق در راه مجازات کردن همسر خود طریق گمراهی و خطاکاری پیماید و خون بیگانه‌ای تلف بشود.

ماده ۱۷۹ قانون مجازات عمومی از یک رسم هزار سال پیش الهام گرفته که مفهوم حق و عدالت را در انتقام جوئی فردی و شخصی تجلی میداد و این تصور با علم و دانش و مقتضیات زمانه مابکلی ناسازگار است.

از طرف دیگر این قانون عملاً میخواهد بگوید که: فقط مرد عفت و عصمت و شرف و ناموس سرش میشود! این قانون نمونه‌ای از طرز تفکر رایج است که مطابق آن، صحبت کردن زن بامر اجنبی جرم بزرگی است، اما در عوض مرد میتواند قانوناً بشماره اعدا شدن بگیرد، و از راه غیر قانونی هم با هر زنی که دلت میخواهد روابط داشته باشد... عرف و سنت زشت و پلید، عملاً به مرد حق میدهد که بیک خروس شورتان تبدیل شود، چونکه مرد است! اما همان مرد میتواند زنش را بی‌بانه خیانت بکشد و حتی یکرز و یکساعت هم زندانی نشود! خلاصه مطابق این قانون، فقط مردها تعصب و ایمان و غیرت دارند، و زن‌ها موجوداتی بی‌رگ و بی‌غیرت هستند... فقط مرد حق

دارد از ناموس خود حتی با خنجر و دشنه و تپانچه دفاع کند و از مجازات معصوم بماند، و وزن این حق را ندارد!

در اینجا مرد باز همان ارباب و مالک و برده‌دار سابق است... مالک اگر نزد مال خود را بیهنگام دزدی ببیند، میتواند او را بکشد، و چون زن هم در حکم مال است، پس شوهر میتواند بمیل خود با او رفتار کند! شکر نیست که عفت و عصمت و وفاداری مهمترین پایه خانواده است، ولی حرف ما اینست که این عفت و وفاداری باید دوجانبه باشد. وقتی قانونگذار مرد را آفت‌نازک نارنجی میدانند که در صورت خیانت زنش، حتی حق قتل باو میدهد، چرا این حق را بفرض به زن نمیدهد؟ اگر خیانت زشت و پلید است، پس خیانت شوهر نیز که نام خود را «مرد» گذاشته، زشت و پلید است. چرا مردها آنرا که بخود نمی‌پسندند، به زنان خود می‌پسندند؟ مگر زن قلب و روح ندارد؟ مگر زن وقتی شوهر خود را با زنی دیگر می‌بیند، ناراحت و عاصی نمیشود؟ ماده ۱۷۹ قانون مجازات عمومی، حقی به مرد داده است که مافوق آن در تصور نمی‌گنجد؟ این ماده زیان‌لال، مرد را به قدرت خدائی رسانده، زیرا جانی را که خدا بخشیده، فقط او حق دارد که از بنده خود بستاند، نه بنده‌ای دیگر که معلوم نیست در داوری خود عادل است یا ظالم! بالاتر از حق کشتن چیست؟ این حق را قانوناً به مرد داده‌اند و این برخلاف تمام اصول اعلامیه حقوق بشر است... ظالمانه‌تر از این بدقتل رسیدن مردن چیست؟ این ظلم را هم در باره زن اعمال کرده‌اند.

این ماده را از نظر دیگری نیز میتوان بررسی کرد: اصلاً این چه قانونی است که در آن پریه‌بانه‌ای که باشد، حق کشتن یکدیگر داده شده است؟ قانون برای جلوگیری از قتل است نه تشویق و توجیه قتل! قانون بهیچوجه نمیتواند بیک انسان بگوید تو حق داری انسان دیگری را بکشی و مطمئن باش که مجازات نخواهی شد.

قانون حداکثر حقی که در مورد خیانت شوهر به زن داده چیست؟ طلاق و جدائی! یعنی آغاز بدبختی بیشتر زن و سرگردانی او! بدینسان قانون زن را مجبور کرده‌است که عملاً خیانت شوهر را ببیند و دم‌پرنیازد! در حالی که عدالت که قانون مظهر است، باید دوجانبه باشد... اگر زن ناموس مرد است، مرد هم ناموس زن است.

اگر زن یکسب بخانه نیاید، یا در آغوش مرد دیگری بماند، یا در خیابان بمستی آغاز کند و غریبه بکشد، شوهر حق دارد که او را بکشد یا طلاق دهد، ولی هزاران زن هربش تابع چشم‌براه شوهرانشان نمی‌بینند و اشک تلخ می‌ریزند و خوب میدانند که در همان لحظات شوهرشان در آغوش زنی دیگر، زنی هرجائی بسر میبرد، ولی چاره‌ای جز صبر و بردباری و خودخواری ندارند... سخنها بهیچوجه این نیست که زن هم باید به مرد تاسی کند و با او خیانت بورزد، بلکه سخن بر سر اینست که مردم حق خیانت ندارند... هر قانون مرتقی، باید دارای دو خاصیت اصلی باشد: نخست اینکه از وقوع جرم و جنایت جلوگیری کند، و بهر کسی این حق را ندهد که شخصا و از روی انتقام خود را بجای عدالت و دادگاه بگذارد، و زنش را محکوم

هیچکس!

یاچه بی اعتنائی و سردی یابن هیچدم سالکان پرشور و مهریار میگیرم! دراتاق خواب پیروش بالای سر او، عکس مادام کوری را دیدیم. کمد لباس فریبنا پر بود از عکسهای «ایندیرا گاندی». سوبابه یک گراش عالی- واقعا عالی- دربار زندگی بتهون نوشته بود. برای کدام دبیر؟ هیچکدام فقط برای دوستان! از زندگی موسیقیدانها اطلاعات وسیعی داشت، و با لوح تلخی میگفت: «حیف که اینها را توی مدرسه یاد نمیدهند!.. کتابها هم خیلی گراند!.. همه آرزوی نیلوفر اینستکه: «کاش بهامیگفتند که سفینه فضائی چطور یکه ماه میروند!» نیلوفر در آرزوی مسافرت فضاست، و پدرش باو میگویی: «دختر! تودهندت بوی شیر میهد!» هیچدم سالکی!.. چه سن-وای! چه برزخی!.. یکهروزه دخترمان، دیگر حرف زور نمیشود، و رودرویی ما مایند، با حیرت کشف میکنیم که او دیگر بچه نیست. واو با جرئت میگویی که: «مامان من دیگه هیچدم سال دارم، میفهمی؟ هیچدم سال!» آنوقت غافلگیر میشوم، و تازه بیان میآوریم که همراهِ هیچدم سال زندگی دخترمان، خطرات خاص سن و سالی نیز از راه رسیدهاند. شاید که در این لحظه بفکر میافتیم که با او حرف بزنیم، ولی دیگر دیر شده است... آری هیچدم سالکی... برزخ زندگی!.. برزخ هیچدم سالکان!

هم در زندگیم وجود داشت... از ترس مامان دفتر خاطراتم را بدوستم سیردهام. می بینید؟ من حتی حق ندارم یک دفتر خاطرات توی خانه داشته باشم. آنوقت این خانه، خانه منم هست. خانه پدر منم هست!

مثل اینکه از خانه دل خوشی نداری؟
— نه، ندارم، ندارم... توی این خانه من هیچ حقی ندارم...

غذای روز را پدرم تعیین میکند، رنگ اتاقها را پدرم تعیین میکند، لباس های مرا هم مادرم میخرد، هر وقت که پدرم اراده کرد، بسینما میرویم، حتی اگر من از فلاں فیلم خوشم نیاید. هر وقت مامان اراده کرد، برای من کفش و لباس میخرد، همیشه هم چیزهای میخرد که من خوشم نمیآید... من یک عروسک هستم در دست آنها. آره، یک عروسک، نه بیشتر! و آنوقت هیچدم سال هم دارم، هیچدم سال! کاش اصلا بزرگ نمیشدم، یک دفعه میشدم یک زن سی ساله! خیال میکنم در آن روز هم راحت بگذراندم...

«راحت نمیکشیدند! هنوز هم مرا بچه میدانند! اصلا کی نظر و عقیده مرا نمیسپردند!...» این جملات را هم از دخترهای هیچدم ساله، بسیار خواهید شنید. برادرها حاکم خانهاند، و خواهرها خدمتکار آنها. و در این میان دختر هیچدم ساله، خود را تحقیر شده، فراموش شده می بیند. «اصلا کی بفکر ماست؟ هیچکس؟

یک مرد ظالم بنظر میآید. چرا مرد ها اینطوری اند؟ میدانید که بابا و مامان من، از وقتی که من یادم میآید، حتی یکبار هم باهم بیرون نرفته اند؟

«چرا مردها اینطوری اند؟»
این جمله را هم از زنان دخترهای هیچدم ساله، بسیار خواهید شنید. همه آنها متأسفانه از همین حالا، از مردی که روزی پدر بچههایشان خواهد بود، ترس کنگی دارند.

همه آنها از ظلم مردها، چیزهایی شنیده اند و یا حتی دیده اند. و ترسان از اینستکه مبادا زندگی خودشان، تصویری از زندگی بابا و مامان باشد: تصویری که آنها سخت محکومش میسازند.
حالا برعکس برویم:

سلام فروغ! امروز چطور گذشت؟
— صبح با پدرم دعوا کردم... خودتان حدس بزنید که امروزم چطور گذشت...

چرا دعوا کردی؟
— من؟ نه، همیشه او شروع میکند...

بابا هم پشتیبان اوست... دیروز نامه ای را که دختر عمه ام از شیراز فرستاده بود، باز کرده خوانده بود. امروز پاکت پاره شده را بدستم داد... کفرم درآمده بود! چرا باید برادر من حق داشته باشد نامه ای مرا باز کند؟ اصلا توی خانه هم جاسوسی مرا میکنند. میدانم، خوب میدانم که مامان هر روز به کمد لباسم سر میزند. چه چیز میخواهد پیدا کند؟ شاید یک نامه عاشقانه! آه، کاش عشقی

راستی راستی سرم درد میکند سه روز است که کج و منکج هستم... مثل اینکه وسط آسمان وزمین زندگی میکنم...
چند وقت است که این سردرد را داری؟
— از چهارده سالگی... اولین بار که... (پرویش حرفش را فرو میخورد... سرخ شده است... باو گفتند که دختر حتی از تغییرات کاملاً طبیعی بدن خودش هم نباید حرف بزند، بلی نباید حرف بزند، حتی با یکدختر!)

چرا یک دفعه نمی نشینی با مادر جدی حرف بزنی؟

— با مامان؟ آوه... او تمام وقتش را توی آتیش خانه میگذراند... مامان این چیزها نمیداند!..

نمیداند؟ چه میگوئی پرویش! او هم یک زن است...

— آره، شاید... اما دیگر یادش رفته که یک زن است... سی وهشت سال بیشتر ندارد، اما اگر دستهایش را نگاه کنی، خیال میکنی که پنجاه سالش است. بیچاره!

دلم بجالش میسوزد. من اگر سرم را ببرم، حاضر نیستم یکه روز بجای مامان باشم... اصلا خودش را فراموش کرده...

خوب، تو چرا اینقدر ناراحتی؟
— برای اینکه میترسم زندگی ام مثل زندگی مامان باشد، آره از این میترسم. راستی دخترها برای همین شوهر نمیکنند؟ مامان همیشه میگویی: «من دیگه پسر شدم! من دیگه پیرشدم!» و هر وقت این جمله را میگویم، من گریه ام میکنم. هر وقت این جمله را از مامان میشنوم، بابا

خوشگلی

بقیه از صفحه ۹۱

وبائل تبلیغاتی بهتری را با وسائل آرایش خودتو ام کند کارش رواج بیشتری خواهد گرفت. در حالیکه، مواد اولیه بسیاری از لوازم آرایش تمام کارخانه ها یکی است بعد از تبلیغ نقش عمده ای را دارد. چند سال پیش «پولی برگ» از هنریشان گاه هلیوود با سرمایه ای ۳۰۰۰ دلار و وارد میشدند و اکنون سرمایه اش ۳۰ میلیون دلار است. موفقیت وی بخاطر این بود که پاره ای از وسائل آرایشی ۴۰ سال پیش را از نو بازار آورد - موادی از قبیل «روغن لاک پشت» که برای مرطوب نگه داشتن پوست بکار برده میشوند. این خانم عکس صورت زیبای خود را در یک پوستر بزرگ یا در یک صفحه آگهی مجله چاپ میکرد و عکس یک لاک پشت را هم در گوشه آن کلیشه میکرد و زیر آن مینوشت: اگر من خوشگلم تعجب ندارد چونکه یک دوست خیلی زشت دارم! استقبال سازندگان وسائل و لوازم آرایشی و مستحبات زنان از آنها فقط بخاطر اینکار است که گاهگاه در این رشته صورت میگیرند. اما خود مدیران موسسات و

کارخانه های مزبور معتقدند که در این رشته همه از هم تقلید میکنند و کمتر مبتکر پیدا میشود که یکبار این رشته بزرگ صنعتی را تکان دهد، و حتی «تقلید» در میان مردم دلیل عمده پیشرفت کار است، زیرا مردم برای زیبا شدن بیشتر از هم تقلید میکنند. یکی از مدیران کارخانه های سازنده لوازم آرایش افخار میگوید که: ما اولین کارخانه ای هستیم که زرده تخم مرغ را در شامپوهای خود بکار بردیم. البته گرد زرده تخم مرغی که بتواند مازاد ارتش امریکا در بازار حراج شده بود.

آیا سودمند است؟

واقعا پاره ای از موادی که به لوازم و وسائل زیبایی میزنند سودمند است. مثلاً مواد هورمونی که روی پوست آدمی بی اثر نیست. اما باید دانست که افزون مواد مقوی از قبیل هورمون و غیره به کره ها و مواد زیبایی در دلف «دارو» محبوب میشود و باید با اجازه مقامات وزارت بهداشتی هر کشوری باشد و معمولاً مدیران کارخانه های تهیه لوازم آرایش مایل نیستند خود را بدین ترتیب محدود کنند. پاره ای هم معتقدند که بچه ها به از رانی مواد اولیه، قیمت لوازم آرایش باید تعدیل شود زیرا گاه یک لوک ماتی که

مثلاً ۴۰ تومان قیمت دارد بیش از ۱۵۰ ریال صرف تهیه مواد اولیه آن نشده است! مدیر یکی از کارخانه های سازنده لوازم آرایش میگوید: ما با انتظار داریم که «امید» را با قیمت ارزانی بخرد؟ باری لوازم آرایش بهر قیمتی که فروخته میشود میارزد و اگر زنی خیال می کند که با خریدن فلاں کرم دافع چین و چروک گول خورده، باید گفت که خود آن زن هم آن کرم را برای فریب خود دیگران مصرف میکند. یکی دیگر از سازندگان لوازم آرایش میگوید: ما زما چه انتظاری داریم. ما به کسی

مزون گلاره

مرده افتتاح یک مزون جدید بنام گلاره

خانهای شیک پوش همانطور که در شماره ۱۶۷ خرید های تازه زن روز اطلاع دادم در روز ۱۵ خرداد جاری مزون گلاره در خیابان کاخ شمالی جنب حمام کاخ طبقه سوم افتتاح خواهد شد. این مزون جدید و جالب انواع و اقسام کیف، کفش و لباسهای فرنگی و انواع مایو های مد روز و لباسهای دوخته شده و پارچه های انحصاری خارجی را در اختیار شیک پوشان میگذارد حتماً مزون گلاره را بخاطر بسیاری و از آخرین پدیده های مد آگاه شوید مزون گلاره خیابان کاخ شمالی جنب حمام کاخ طبقه سوم. مابعدیدار در مزون گلاره

این برخلاف تمام آئینهای مذهبی و بشری و قضائی روی زمین است.

تا هنگامیکه یکی از مواد قوانین ما، اختیار مرگ و زندگی زنان را بدست مردها سپرده، صحبت از (آزادی و برابری زن) افسانه ای بیش نیست. در یک جامعه مترقی در روابط آدمها باید ایمان، قانون و عدالت حکومت کند، نه امیال افراد، نه حس انتقام، و نه قضاوت شخصی!

سردبیر

دارد و میخواهد که من مطیع باشم و با گذشت ، و تاحدودی ساده و بی آرایش و بی آرایش . و من هم مطابق میل او رفتار میکنم. — دلش میخواهد بچههایش چکاره بشوند ؟

— میگوید ایکس دخترم پائوسالم
و باعث بزرگ بشود و پسر یک دکتر
خوب و خدمتگزار از کار دریاید .
روز مسابقه با اسرائیل بر شما چه
گذشت و شما چه میکردید ؟

— وقتی اولین گل را خوردند،
رفتم رو بقبله ایستادم و گفتم : خدایا
کاری کن که معصومی گمش با اخم
بسنزل بیاید . وقتی از مسابقه بازگشت-
بعثت وضع خاصم ناراحت بودم و
خوابیده بودم . آمد بالای سرم ویدارم
کرد و گفت : چته ناراحتی ؟ گفتم نه
خیلی هم خوشحالم بعد بخوشی گفتم :
خدایا نکن . بیا اینهم مال تو ، مداخل
طلایش را توی دامنم انداخت . و بطرف
پیش رفت . بچه را توی بغلش گرفت و
گفت : همه خستگی هایم دردت . هاشب
چلو خانه ما نغوفا بود . مردم کوجه را
آو و جارو کرده بودند و بلندگو گذاشتند،
گوسفند آوردند ، یکی شربت چوشانده بود
و یکی کوجه را چراغانی کرده بود . معصومی
را هم تا دمزنزل روی شانه آوردند .

اولین بار که مردم فهمیدند
تا روز سابقه ایران با برمه ،
هیچکس نمیدانست علی جباری ازدواج
کرده و صاحب زن و زندگی شده است . آن
روز جباری ضمن سابقه زمین خورد و
پایش آسیب دید ، همه میدانست که يك
زن تکران و ملتفت از جایش بلند شد و
بطرف میدان دوید ، پلیس جوش را
گرفت و او ورود اوبوست میدان جالو گیری
میکرد ، زن که کسی جز «زری جباری»
همسر قهرمان نبود ، با ناراحتی گفت :

او اولین اولادمن بود که تصدیق می‌گرفت.
می‌گویند مصطفی عرب در زندگی
بیش از همه بهادرش علاقه دارد و هر وقت
روانه میدان مسابقه میشود ، بعد از
رو بوسی می‌گردد :

«مادر مرا از دعا فراموش کن.»
و مادرش هیچوقت مسابقات پرش را
تماماً ننکند و در تمام مدتی که مصطفی
مسابقه اندازد، او مشغول خواندن نماز و
دعا کردن برای سلامت پرش است.
مادر قهرمان میگفت: دلم نمیآید
بشماغای مسابقات او بروم آخر اگر زمین
ببخورد جگرم کباب میشود!
از شهلاخانم هوس عرب پرسیدم:
— زندگی با قهرمان را چطور شروع

گفت: روز سابقه ایران و هندو پوین پای رادیو نشسته بودم. آنروزها مصلتی ستاره مسافتن فوتبال بود، گویند آقادر اسم رب را تکرار کرد که بلند شد و بطرف میدان امجدیه برآه افتاد، بن ختوم هم ورزشکار بودم و کاسیان سیکل اول یسنگینگ دبیرستان رضاشاه کبیر. جلور در امجدیه یلیس گفت: خانم میدان خیلی شوغ است و جای شما نیست. اصبر اکر رزم، نگذاشت وارد بشوم. ناعید ازدین قونبالست محبوب به خانه بازگشتم فردا برایش تلفن زدم، روز هفتم خرداد برای اولین بار اوراددم و روز ۲۵ آبان هسان سال ازدواج کردم دهالی که مصطفی ۴۳ ساله بود و بن یکدکتر ۱۷ ساله. زندگی من برائر این ازدواج خیلی تغییر کرد. عروس خانواد مندنیمشدم که ابیدبازدنگی خانواد شوهر و آداب و شوهرمان خوبتریم مادر شوهر و خواه و شوهرهای جادر بنیم میگردند. منهن به تبعیت از آنها با حجاب میخوام شوهر مرئی باخدا و آیان است و زندگی آرام وی بدغه اودست

زن یک فوتبالیست .. بقیه از صفحه ۱۱

چراغانی در محله قهرمان

مردم از سر کوجه تا درمزل مصطفی
عرب را چراغانی کرده بودند. خانمی
که باسقايلم میآمد، شولا عرب همر مصطفی
عرب تنصو میبرد. ایلان بود، صورت ساده
و بوی آرایش بود و چادر کداری
بسر داشت.
گفتم: خوشحالید که شوهرتان و
دوستانش پیروز شده‌اند؟
گفت: چرا که خوشحال نباشم، همه
ملت ایران خوشحاند من که زنش هتم
و جای خوددارم.

شہلا باعادرشورہش در یک خانہ
زندگی میکند ، و روابط این عروس و مادر
شوہر آنقدر دوستانہ و صمیمی بود ، کہ
انکار مادر و خواہر ہستند .
مصطفی عرب یکدختر دوسال ونیمہ
بزرگسال ونیمہ دارد و چہارسال
است ازدواج کردہ ، این روزہا خانوادہ
بہ منتظر نوزاد دیگری ہستند وشہلا
خام چہارماہہ باردار است .

عرب دريك خانواده متوسط متولد شده و چهار خواهر و يك برادر دارد و فرزند ششم خانواده خوداست .

مادرش ميگفت : « پدرش معيار بود و تحصيلاتي نداشت و لذا خيالي دانش ميخواست پرش درس بخواند ، بمن ميگفت : نگذار اين بچه بي بازی برود ، ميترسم از درس خواندن بماند .

مصطفی بچه ريز و فعال و پرحركتي بود كه يك لحظه آرام نداشت و آن روز يوقتي تصديق كردن ششم خودرا آورد خيلي بن . بزه كران و دلقه كردم ، آخر

نداشت دنبال توپ دويد و بازی فوتبال را شروع کرد ولی بطور جدی بازی فوتبال را در نیمه اول شصیران باز نکرد و بعد هم در نیمه دوم. چون خانواده ما اصلاً شاهی نبود سه سال پشت دروازه شاهی می پران «زور» پوشید. اولین درخشش او در مقابل تیم آریستانتس شوروی بود و ارسال هم همراه تیم ملی پاکستان رفت و بازیهای جام آسیای تهران در حقیقت سومین بازی او بود که لباس ملی تن داشت.

— شما که مادر يك قهرمان هستيد
 باچه مقدماتي پسران را روانه ميدان
 ميايئه ميكند؟
 — معمولاً باو ميگويم از در بالاي
 منزل خارج بشود، چون بالاي در شامل
 پنجتن هست، و عقيدۀ امانت اينست كه حتماً
 او را از زير قرن رد كنم زيراطمنن هستم
 كه اگر بايمان روانه ميدان بشود حتماً
 بوز مشود.

— خیال ندارید بعد از این پیروزی
برتان را داماد کنید ؟
— نه هنوز ازدواج وتشکیل خانواده
برای او زود است ، چون دانشجوی سال
سوم دانشگاه است وباید اول درش را تمام
کند وبعد تشکیل عائله بدهد .
وقتی از خانم پوراندخت کلانی
خداحافظی میکرد گفت :
« این اولین پیروزی بزرگ پرم بود
و من آنرا مقدمه پیروزی بزرگ میدانم
و از او انتظار فراوان دارم . میدانید من
آن ساعت که مردم فریادمیزدند : « ماشاءالله
حسین کلانی » ، باندازه يك दिन احساس
شده ، میكردم .

چرا.. بقیه از صفحه ۹۱

دنیای امروز پذیرفته که پدر قرن بیستم دیگر مالک جسم و جان فرزند خود نیست، بلکه مشاور و راهنمای فرزندانش است. مربی است. پدر قرن بیستم میدان که سرنوشت هر کسی مربوط به خود اوست و هیچ انانی حق ندارد انسان دیگر را محکوم یا عیانک خود بداند، و لو آنکه پدر و ولی نعمت باشد.

چ خوب گفت آن مربی بزرگ تعلیم و تربیت که :

— پدر کمانداری است که فرزندان
را همچون تیر از کمان خود بسوی فردا
رها میکند. پس بجای متعلق یوشوان و
زندگی فردا هستند و ما گرچه آنها را نان
و آب میدیم و رخت و لباس میفروشیم و
بدرسه فرستیم و سرپرست یوشوان را میفروشیم
ولی مرکز مالک جان و روح و سرنوشت
آنها نخواهیم بود، چه آنکه روح و
زندگی و سرنوشتان متعلق بخود آنهاست
نه ما. از سرنوشت و زندگی مایکلی جدادت.
ما موقوفیم با استقلال روح و حقوق فردی و
سرنوشت فرزندان خود بدیده احترام بگیریم،
و آنها را هر زمان بشیر آزاد — مسؤول
و مختار تلقی کنیم که تحت راهنمایی ما ولی
ما از اراده و همت یوشوان مسیر سرنوشتان
ما را بدایت و بنده.»

آیا بعضی از پدران ما مفهوم «مربی بودن» و «مشاور بودن» و «راهنما بودن» را که وظیفه شرعی و انسانی آنهاست با اصل «مالک بودن» اشتباه نکرده اند؟ بنظر

قابل توجه بانوان
و دوشیزگان
مشپووری هم رنگ
رسد

فروش - مغازه‌ها و داروخانه‌ها
مرکز یخش ژان منوچهری



شامیو چیک چیک بایروم

شامپو بامیروم بہتر می‌شود بہتر تمیز می‌کند
بامیروم حاوی زرد تمخ مرغ باعث تقویت ریش و پوست
شوره سر و همچنین از ریش هرجو گیری می‌کند
دارنده امتیاز از انجمن بامیروم انگلستان

کلینک اعصاب

دکتر احمد اسلام دوست

متخصص و جبر آخ مغزو اعصاب

نظامان عامی. شماره ۱۳۹

نفس: ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۵، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۶۷، ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۸۵، ۲۸۶، ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۶، ۲۹۷، ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۱۵، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۲۹، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۳۲، ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۳۶، ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۳۹، ۳۴۰، ۳۴۱، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۴۸، ۳۴۹، ۳۵۰، ۳۵۱، ۳۵۲، ۳۵۳، ۳۵۴، ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۶۳، ۳۶۴، ۳۶۵، ۳۶۶، ۳۶۷، ۳۶۸، ۳۶۹، ۳۷۰، ۳۷۱، ۳۷۲، ۳۷۳، ۳۷۴، ۳۷۵، ۳۷۶، ۳۷۷، ۳۷۸، ۳۷۹، ۳۸۰، ۳۸۱، ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۸۶، ۳۸۷، ۳۸۸، ۳۸۹، ۳۹۰، ۳۹۱، ۳۹۲، ۳۹۳، ۳۹۴، ۳۹۵، ۳۹۶، ۳۹۷، ۳۹۸، ۳۹۹، ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۰۲، ۴۰۳، ۴۰۴، ۴۰۵، ۴۰۶، ۴۰۷، ۴۰۸، ۴۰۹، ۴۱۰، ۴۱۱، ۴۱۲، ۴۱۳، ۴۱۴، ۴۱۵، ۴۱۶، ۴۱۷، ۴۱۸، ۴۱۹، ۴۲۰، ۴۲۱، ۴۲۲، ۴۲۳، ۴۲۴، ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۲۷، ۴۲۸، ۴۲۹، ۴۳۰، ۴۳۱، ۴۳۲، ۴۳۳، ۴۳۴، ۴۳۵، ۴۳۶، ۴۳۷، ۴۳۸، ۴۳۹، ۴۴۰، ۴۴۱، ۴۴۲، ۴۴۳، ۴۴۴، ۴۴۵، ۴۴۶، ۴۴۷، ۴۴۸، ۴۴۹، ۴۵۰، ۴۵۱، ۴۵۲، ۴۵۳، ۴۵۴، ۴۵۵، ۴۵۶، ۴۵۷، ۴۵۸، ۴۵۹، ۴۶۰، ۴۶۱، ۴۶۲، ۴۶۳، ۴۶۴، ۴۶۵، ۴۶۶، ۴۶۷، ۴۶۸، ۴۶۹، ۴۷۰، ۴۷۱، ۴۷۲، ۴۷۳، ۴۷۴، ۴۷۵، ۴۷۶، ۴۷۷، ۴۷۸، ۴۷۹، ۴۸۰، ۴۸۱، ۴۸۲، ۴۸۳، ۴۸۴، ۴۸۵، ۴۸۶، ۴۸۷، ۴۸۸، ۴۸۹، ۴۹۰، ۴۹۱، ۴۹۲، ۴۹۳، ۴۹۴، ۴۹۵، ۴۹۶، ۴۹۷، ۴۹۸، ۴۹۹، ۵۰۰، ۵۰۱، ۵۰۲، ۵۰۳، ۵۰۴، ۵۰۵، ۵۰۶، ۵۰۷، ۵۰۸، ۵۰۹، ۵۱۰، ۵۱۱، ۵۱۲، ۵۱۳، ۵۱۴، ۵۱۵، ۵۱۶، ۵۱۷، ۵۱۸، ۵۱۹، ۵۲۰، ۵۲۱، ۵۲۲، ۵۲۳، ۵۲۴، ۵۲۵، ۵۲۶، ۵۲۷، ۵۲۸، ۵۲۹، ۵۳۰، ۵۳۱، ۵۳۲، ۵۳۳، ۵۳۴، ۵۳۵، ۵۳۶، ۵۳۷، ۵۳۸، ۵۳۹، ۵۴۰، ۵۴۱، ۵۴۲، ۵۴۳، ۵۴۴، ۵۴۵، ۵۴۶، ۵۴۷، ۵۴۸، ۵۴۹، ۵۵۰، ۵۵۱، ۵۵۲، ۵۵۳، ۵۵۴، ۵۵۵، ۵۵۶، ۵۵۷، ۵۵۸، ۵۵۹، ۵۶۰، ۵۶۱، ۵۶۲، ۵۶۳، ۵۶۴، ۵۶۵، ۵۶۶، ۵۶۷، ۵۶۸، ۵۶۹، ۵۷۰، ۵۷۱، ۵۷۲، ۵۷۳، ۵۷۴، ۵۷۵، ۵۷۶، ۵۷۷، ۵۷۸، ۵۷۹، ۵۸۰، ۵۸۱، ۵۸۲، ۵۸۳، ۵۸۴، ۵۸۵، ۵۸

نیز رانی ۳ الی ۵ بعد از ظهر

فیلم رنگی انتخاب دختر شایسته ایران

فیلم رنگی ۶ دقیقه‌ای مراسم انتخاب دختر شایسته ایران که از طرف مجله زن روز در هتل هلیتون برگزار شد از پنج شبانه ۹ خردادماه جاری در سینماهای :

گلدن سیتی	دیاموند	آتلانتیک
میامی	دیانا	آسیا
مولن روژ	رادیوسیتی	اسکار
مهبان	ریولی	پارامونت
نیاتارا	سانترال	پلیدور
	کابری	

بمعرض نمایش گذارده شد. این فیلم بعد از سینماهای درجه اول شهرستانها نیز نمایش داده خواهد شد.

خدا حافظ ..

بقیه از صفحه ۹

اصفهان از من پوستیتر خواسته‌اند، آخرین برخودن جالب خیابانی هم که داشتم همین دو روز پیش بود که عینک بچشم داشتم، آقاای محترمانه مدتی مرا نگاه کرد و بعد جلو آمد و گفت - خانم، میدانید شما چقدر شبیه دختر شایسته ایران هستید؟ و باو گفتم این اولین بار است که چنین حرفی را می‌شنوم و از شما متشکرم.

س - الهه، آخرین سؤال اینست که بگویی در چندانچه چیزهای خاصی که با مسابقه ارتباط دارد گذاشته‌ای؟

- يك دست لباس محلی قشقایی برای آنکه نمونه‌ای از سلیقه روستاییان کشورم را نشان دهم، مقداری هدیه از کارهای دستی ایران برای دوستان تازه‌ای که در آمریکا خواهم شناخت. يك كتاب از كوروش تا پهلوی برای آنکه اگر لازم شد به آن مراجعه كنم، يك كتاب ترجمه اشعار برگزیده شعرای بزرگ ایران، يك كتاب لغت فارسی به انگلیسی و انگلیسی به فارسی و يك جلد كلام اله مجید كه حافظ و نگهدارم باشد ■

آموزشگاه عالی خیاطی لوین



کلاس خصوصی متد گرلوفین پاریس را در کوتاه ترین مدت تعلیم و تدریس میدهند. (کلاس یکماهه دایر است) تهران، خیابان ایران مهر مقابل پارک خیام

توجه توجه توجه

سبك بهتر، ساعتی درس بیشتر باشه بیه نصف. کلاسهای انگلیسی زبانکده برای آشناکردن دانش آموزان بسبك تدریس خوددوره سماعه تاپستانی را استننا با ۵۰۰ ریسال ناموسی میکند. پلی‌کپی‌ها مجاناً داده میشود. میدان بهارستان، جنب کلاتری ۹

مطب دکتر عباس باقری

جراح متخصص بیماریهای زنان و زایمان و نازایی از امریکا
سه راه شاه کوچه سیمرغ افتتاح شد
تلفن ۶۸۵۴۴ پذیرائی ۸۵۵۵ بعدازظهر

هنوز بیش از هفت دلار از آن ثروت باد آورده را خرج کرده بودم که دستگیر شدم .. مرا بجرم سرقت باثک دستیراندازی متجر به قتل يك مأمور پلیس محكوم باعدام کرده‌اند ... صبح فردا به اتهام جرمی که مرکب نشده‌ام اعدام میشوم. در تمام جریان دادرسی نتوانستم دلیلی ارائه بدهم که من سارق بانك نیستم. من نمیتوانستم اقرار كنم پولها چطور بدست من رسیده. چون در سرنوشت تغییری نپیدا. اگر حقیقت را میگفتم بجرم كشتن گزادی محكوم میشدم. حالا اقلای این دلخوشی را دارم که با مرگ من، يك نفر دیگر ... يك نفری که برای سرقت دوازده هزار دلار پول خودش را بخاطر انداخته بود نجات پیدا میکند. شاید همین مرد بعد از مرگم دعا كند خداوند مرا ببخشد.

نمیدانم خداوند دعای او را مستجاب میکند یا نه، اما هرچه باشد برای يك محكوم بجرم، دلخوشی هر قدر ناچیز باشد يك دلخوشی است ■

آموزشگاه بانوان

خیاطی . گلسازی .
تحت نظر بانو غفاری

خیابان آذربایجان مقابل مسجد لولاکر
تلفن ۹۵۰۰۱۵

- شنیدم که شما کارمند اداره تلیحات ارتش هستید وهنگار شوهرتان، آیا جاری موافق کارکردن شما در خارج از خانه است؟

- نه .. اودوست دارد که من فقط يك زن خانه دار باشم، ولی چون تنها هستم واو دائم درسفر وارود است و یا کار میکند فعلا تا وقتی بچه دار نشدم کار میکنم.

- آیا شما خودتان ورزش علاقه دارید؟ از بازی فوتبال خوشتان می‌آید؟
- من بیلمه دبیرستان شیرین هستم و از کلاس هفتم دائم ورزش میکنم وهمه ورزشکارها رامیشناسم. از وقتی که باعلی ازدواج کردم فوت و فن فوتبال را هم آموختم.

- آیا باشوهر قهرمانتان کاملاً توافق دارید؟ تا بحال هیچ اختلافی نداشته‌اید؟
- تنها اختلافان این است که او گوشت دوست دارد ومن دوست ندارم. موقع غذا خوردن اول گوشتها را جدا میکنم وبوا میدهم وبعد شروع به غذا خوردن میکنم. وجالب اینکه من روزی روز چاق میشوم واو باوجود خوردن گوشتها همچنان لاغر میماند!

زن يك قهرمان باید كم كم به خیلی چیزها عادت كند. از جمله نامه های عاشقانه،ايكه برای شوهرش می‌رود، وسا تنهایی ومسافرتها پی‌دیری او. من از اول میدانستم كه جباری طرفداران زیادی بین دخترها دارد. حالا هم وقتی برایش نامه می‌آید، بعضی را من خودم جواب میدهم و بعضی از آنها را خودش ولی همه را برای من میخواند.

- بعنوان زن يك قهرمان چه آرزوهایی برای او دارید؟

- آرزو دارم در تمام مسابقات خوب بدرخشد وهمیشه سالم باشد ■

بگذارید بروم پیش او، آخر من زن هستم، بگذارید بروم ... همه تعجب کردند. حتی قهرمانهای دیگر ودوستان نزدیک جباری درهمان میدان، بعد از بازی، باو تبریک گفتند:

همسرجباری میگفت: من و برادر علی باهم بدین مسابقات ایران و برمه رفته بودیم ۳۵ دقیقه از شروع بازی گذشته بود كه قوزك پایش پیچ خورد و نقش بر زمین شد، وقتی او را روی پرانگار گذاشتند دیگر نتوانست طاقت بیاورم، در چنین مواقعی آدم فراموش میکند كه درجه وضعی است، هراسان بطرف زمین دویدم، اما جلو مرا گرفتند ونگذاشتند يك كم او بیرون. تنها نتیجه اش آن شد كه راز ما آشكار شد وهمه فهمیدند من وعلی ازدواج کرده‌ایم. ما چهارماه نامزد بودیم ودرآبان گذشته خیلی بی‌سروصدا ازدواج کردیم. حالا يك زندگی كاملاً آرام داریم، او ۲۱ ساله است ومن ۱۹ ساله، مثل همه قهرمانها او زود عاقل شد وزود ازدواج کرد و خیلی دلش میخواهد دراو لین فرصت پدر بشود. بچه‌ها را خیلی دوست دارد ومیگوید آرزو دارم پسر يك فوتبالیست بشود، آنطور كه معلوم است هرفوتبالیستی میخواهد از خوش يك فوتبالیست دیگر بیادگار گذارد.

- شوهر شما در خانه چطور مردی است و اوقاتش را در خانواده چگونه می‌گذراند؟

- می‌دانید قهرمانها وقت توی خانه ماندن را ندارند، علی هم مثل همه ساعتی را كه در خانه است هیچ آرامش ندارد و مثل بچه‌های شیطان اذیت میکند و شلوغی وسروصدا راه می‌اندازد. به قیقه من ورزشکارها مردهای پاكدل و صمیمی هستند وبنظر من يك ورزشكار واقعی مرد زندگی است. من در زندگی‌ام باعلی هیچ احساس كمبود نمیكنم.

نگاهی در تاریکی .. بقیه از صفحه ۹۳

تامن بالا بیایم. يكش بالا ...
طباب را كه سنگینی اش از جثه لاغر و استخوانی گزادی كمتر نبود بالا کشیدم..

دوقهیکه كيف چرمی و سیاه بزرگی از دهانه چاه بیرون آمد قلبم تكان خورد. دستهایم میلرزید. با هیجان در كيف را باز كردم. گزادی اشتباه نكشید. دسته های اكسس را بدقت لای يك قطعه بزرگ نایلونی پیچیده بودند كه رطوبت آب به اكسسها نفوذ نكند. پوشش نایلونی آنها را باز كردم. چشمهایم به بسته‌های اكسس خیره شده بود. من هرگز آنهمه پول را يكجا ندیده بودم. از شدت هیجان و شادی میلرزیدم.

حالتی كه از تشاهی آنهمه پول و ثروتی كه میتوانستم براحتی مالك آنها باشم بین دست داده بود تا آن لحظه برایم ناآشنا بود. صدای ضعیف گزادی از قعر چاه به گوشم رسید كه با بحصولگی میگفت:

- رانسن ... چكار میکنی؟ ... طباب را پالین بیندازد. نگاهي به طباب فرسوده، نگاهي به اكسسها و نگاهي به درون چاه انداختم.. دستهایم میلرزید. طباب را پالین انداختم. میترسیدم از شدت هیجان قدرت اینکه گزادی را بالا بكشم نداشته باشم.

انتهای طباب را به كنده چوبی كنار چاه بستم تا مطمئن شوم لرزش شدید عضلاتم مرا در ته چاه سرنگون نخواهد کرد.

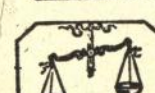
گزادی فریاد كشید:
- يكش بالا ...
با احتیاط و آهسته طباب را بالا میکشیدم. نگاهم روی اكسسها ثابت مانده بود. روی اكسسها نی که میتوانستم مالك نیی از آنها باشم ... نصف آن ش هزار دلار میشد. ش هزار دلار ثروت زیادی بود. اما فكر تازه‌ای بین دست داد. فكري كه فهمیدنش مشكل نبود، ولی من تا آن لحظه متوجه نشده بودم. فكر اینکه دوازده هزار دلار ثروتی است دو برابر ش هزار دلار ...
گزادی تا فاصله دو متری دهانه چاه بالا آمده بود. من فقط چشمهای او را میدیدم كه مانند دو نقطه نورانی در تاریکی میدرخشید و از شدت شادی برق میزد. ایدر صاحب این دو چشم درخشان از ته چاه بالا میآمد من بیش از ش هزار دلار نمیتوانستم داشته باشم ... اما اگر ... سرعت برق تصمیم گرفتم. كارد تیغه بلند شكاری را از چكهام بیرون كشیدم. با دست چپ طباب را نگه داشتم و با دست راست كارد را پالین تراز دست چپم روی طباب كشیدم. گزادی با وحشت واضطراب فریاد كشید:

- رانسن چه میکنی؟ ... من ... طباب بردم. صدای بیم ریختن آب ته چاه انعكاس فریاد گزادی را سكست ...

ستاره‌ها چه میگویند؟

این هفته از شنبه
۱۱ خرداد تا جمعه
۱۷ خرداد به شما
چگونه خواهد
گذشت؟

متولدین خرداد



برای آینده خود نقشه تازه‌ای طرح کنید. یکی از آرزوهایتان بزودی عملی میشود. روزهای اول هفته سوء تفاهم و دودلی و تاخیر در عملی شدن کاری باعث ناراحتیتان میشود. مجرد ها در آستانه ازدواج قرار دارند. اگر کمتر بحث کنید آرامش محیط خانوادگی محفوظ میماند. ملاقاتهای خوبی با متولد فروردین و مردادماه خواهید داشت. عصبانیت و خستگی، انرژی شما را تحلیل میبرد. هرچه زودتر بچند مسئله و مشکل مادی خود رسیدگی کنید

متولدین شهریور

یک نفر از جانب شما انتظار تفاهم و خوشرویی بیشتر دارد. بدیگران پدیدن نباشید. باکسانیکه از راه دور آمده اند ساعات خوشی را میگذرانید. چند خبر جالب و غیرمنتظره به شما میرسد. در خانواده شما بگو مگوئی میشود. ملاقاتهای مهمی با متولدین فروردین خواهید داشت. صحبتهای الهی آزاد ورزش کنید. احتمال دارد امکانات سفری برای شما آماده شود. بسیاری از متولدین شهریور، هفته پرفعالیتی در پیش دارند.

متولدین آذر

در برخورد با هر کسی میزان حساسیت او را در نظر داشته باشید تا تجدیدگی خاطر پیش نیاید. موقعیت مهمی است برای عشاق و نامزد های جوان که میخواهند برای آینده خود تصمیم بگیرند. در خانواده بر سر هیچ و بوج بحث و گفت و گوی فراوان در میگیرید. اطفال بشما شادی و نشاط میبخشند. ملاقاتهای مهمی با متولدین اردیبهشت ماه خواهید داشت. احتمالاً دچار دادر خواهید شد. يك مسؤولیت مهم و جالب پعهده میگیرید.

متولدین اسفند

با جرات و مصمم باشید تا از دیگران عقب نمانید و پیشرفتهای عالی نصیبتان شود. در عین حال فعال و خوشبین و با اراده باشید. ملاقات دلپذیری قلب شما را می لرزاند. بعضی از متولدین اسفندماه با اشخاص تازه آشنا میشوند، تجربه های تازه بدست می آورند یا مقدمات سفری را تهیه می بینند. ملاقاتهای مسرت انگیزی با متولدین اردیبهشت ماه خواهید داشت.

متولدین اردیبهشت

به قدرت خود اطمینان داشته باشید. بظاهر افراد درباره آنها قضاوت نکنید، زیرا این طرز قضاوت، بسی اساس خواهد بود. باتفاق دوستانتان برنامه جالبی عملی میکنید. برای پیشنهادات دیگران ارزش قائل شوید. عشاق از زندگی خود لذت ببرند. در خانواده يك مسئله مالی مطرح میشود. بامتولد مرداد دچار اشکال میشوید. شما احتیاج بآرامش کامل دارید. عقاید مقید و جالب خود را عملی کنید. طوری رفتار نکنید که همکارانتان آزرده خاطر شوند.

متولدین مرداد

چرا کاری را شروع میکنید که میدانید بی نتیجه است؟ انجام کار بی نتیجه فقط وقت تلف کردن است. در زندگی تنوع ایجاد میشود. موقعیت شما باعث میشود که دیگران احساس حسادت کنند. برای خانه خود نقشه ای میکشید. چند ملاقات غیر منتظره برنامه شمارا درهم میریزد. بامتولدین اردیبهشت ماه اختلاف پیدا میکنید. پر خوری بسلاصت شما لطمه میزند. شما احتیاج باسراحت دارید. احتمالاً با چند تن از نزدیکان دچار اختلاف میشوید.

متولدین آبان

هر چه زودتر اختلافاتی را که با دیگران دارید برطرف کنید تا آرامش فکری خود را دوباره بدست آورید. اجازه ندهید که دیگران در زندگی شما و بخصوص در کارهای خصوصی شما دخالت کنند. آشنائی های تازه در برنامه شما تغییراتی بوجود می آورند. در خانواده یک نفر احتیاج به نصایح شما دارد. بر سر مسائل مادی بحث و گفت و گوی زیاد میشود. ملاقاتهای جالب بامتولدین اردیبهشت و آبان ماه خواهید داشت.

متولدین بهمن

دقیق تر و منظم تر باشید. صریح و صادق باشید تا دوستان صمیمانه بشما کمک کنند. ساعات دلپذیری در کنار چند زن و مورد مهربان و خوشرو میگذرانید، در خانواده با رفتاری خشنوت آمیز مواجه میشوید. بزرگوار و بیخشنده باشید و خطاهای کوچک نزدیکان را نادیده بگیرید. با متولدین اردیبهشت ماه دچار اختلاف میشوید. کمتر به مشکلات و اشتباهات خود بیندیشید تا دچار اضطراب و بیخوابی نشوید.

متولدین فروردین

بین شجاعت و بی احتیاطی تقاوت بسیار است. احتیاط باعث میشود که نسجیده مرتکب هیچ عملی نشوید و در نتیجه باعث شکلی روبرو نگردید. بعضی از متولدین فروردین، از فرط هیجان تصمیم میگیرند، ولی بهتر است قبل از گرفتن تصمیم، تمام جوانب امر و موقعیت خود را بسنجند. در خانواده مسئله ای در حال حل شدن است. اطفال موجبات خوشحالی شما را فراهم میکنند. روابط مهمی بامتولد مرداد خواهید داشت.

متولدین تیر

باکسانیکه رفتار و گفتار شما را درک میکنند معاشرت کنید تا با مشکلات کمتری روبرو شوید. وقتی شخصی در مخالفت با شما بافتاری میکند و حاضر نیست حرف منطقی بپذیرد بهتر است از بحث کردن خودداری کنید. بعضی از متولدین تیر ماه در زندگی خصوصی خود با مشکلاتی روبرو میشوند، بهتر است در حال حاضر از فکر کردن بمشکلات خودداری کنید، زیرا زمان خودش این مشکل را برطرف میسازد.

متولدین شهر

همانقدر که شما از عزیزان انتظار فداکاری دارید آنها هم متقابلاً از شما انتظار محبت و لطف دارند. خطاها و عیوب دیگران را زیاد بزرگ نکنید و تا می توانید این خطاها را نادیده بگیرید. بدون مطالعه کافی قضاوت نکنید. با متولد فروردین ماه دچار اختلاف میشوید. انتظار نداشته باشید که طرز تفکر همه مثل شما باشد. وضع مادی شما در آینده نزدیک بهتر میشود. با نزدیکان دچار اختلاف عقیده میشوید.

متولدین دی

لازم است که گاهی اوقات به ندای قلب خود گوش فرا دهید. برای درک افکار و خواسته ها و مشکلات دیگران بیشتر گوش کنید. زندگی خصوصی شما دلپذیر خواهد بود، اما نه تا به آن حد که انتظار دارید. دعوت دیگران را بپذیرید و باز هم بیشتر معاشرت کنید. در خانواده يك نفر به کمک و حمایت شما احتیاج دارد. ملاقاتهای جالبی با متولدین اسفند و اردیبهشت ماه خواهید داشت. پیاده روی برای شما بسیار مفید است.



یکی از دودش میاد، یکی هم بی یگار امرش میگذره

مردم دنیا سلیقه‌های مختلف دارند ولی
همه آنها در یک چیز هم عقیده و هم سلیقه‌اند
و همه معتقدند که

ری.ا.واک

بهترین باطری دنیا است





ایگورا رویال

عالیترین رنگ موی با قدرت پوشش بی نظیر

سری رنگ موی ایگورا رویال کامل و متنوع است. از رنگ های طبیعی مشکی، قهوه ای، خرمائی، خاکستری... تا رنگ های فانتزی شرابی، پر کلاغی، آبی، زیتونی پلاتینی... در دسترس شما است و از میان آنها با سالی می توانید رنگ موی دلخواه خود را که چهره شما را زیبا تر جلوه میدهد انتخاب کنید.

Schwarzkopf



Get more e-books from www.ketabton.com
Ketabton.com: The Digital Library